



مجموعه اشعار کامل

فروغ فرخزاد

(به همراه هفت شعر چاپ نشده)

به کوشش: اسفندیار مغموم

مجموعه اشعار کامل

فروغ فرخزاد

(به همراه هفت شعر چاپ نشده)

به کوشش: اسفندیار مغموم

مجموعه اشعار کامل فروغ فرخزاد

- نام کتاب: مجموعه اشعار کامل
- نویسنده: فروغ فرخزاد
- به کوشش: اسفندیار مغموم
- مشخصات ظاهری: رقعی، ۶۲۴ صفحه
- شمارگان: ۵۰۰
- نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۹
- قیمت جلدسخت: ۷۰,۰۰۰ تومان
- قیمت شومیز: ۶۰,۰۰۰ تومان

حق چاپ برای گردآورنده محفوظ است.

به کوشش: اسفندیار مغموم
سرشناسه: فرخزاد، فروغ، ۱۳۴۵-۱۳۱۳
عنوان و نام پدیدآور: مجموعه اشعار کامل فروغ فرخزاد / گردآورنده: اسفندیار مغموم
مشخصات ظاهری: ۶۲۴ ص، قطع رقعی
موضوع: فرخزاد، فروغ، ۱۳۴۵-۱۳۱۳، سرگذشت نامه و مجموعه شعر
موضوع: Farrokzad, Forough_ Biography and Poetry
موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian poetry_ 20th century
شناسه افزوده: مغموم، اسفندیار، ۱۳۵۶-، گردآورنده

فهرست:

۱۳	چند نکته‌ی فنی در مورد دبیره/ شیوه‌ی نگارش این کتاب
۲۱	سال‌شمار زنده‌گی‌ی فروغ فرخ‌زاد

۳۷	دفتر اول: اسیر
	۳۹ مقدمه‌ی شجاع‌الدین شفا
۵۵	شب و هوس
۵۸	شعله‌ی رمیده
۶۱	رمیده
۶۳	خاطرات
۶۵	رویا
۶۸	هر جایی
۷۰	اسیر
۷۲	بوسه
۷۳	ناآشنا
۷۵	حسرت

۷۷	یادی از گذشته
۷۹	پاییز
۸۱	وداع
۸۳	افسانه‌ی تلخ
۸۶	گریز و درد
۸۸	انتقام
۹۱	دیو شب
۹۴	عصیان
۹۸	شراب و خون
۱۰۱	دیدار تلخ
۱۰۴	گم‌گشته
۱۰۷	از یاد رفته
۱۱۰	ناشناس
۱۱۳	چشم به راه
۱۱۶	آینه‌ی شکسته
۱۱۸	دعوت
۱۲۰	خسته
۱۲۳	بازگشت
۱۲۵	نقش پنهان
۱۲۷	بیمار
۱۲۹	مهمان
۱۳۲	راز من
۱۳۵	دختر و بهار

۱۳۷	خانه‌ی متروک
۱۴۰	یک شب
۱۴۳	در برابر خدا
۱۴۶	ای ستاره‌ها!
۱۴۹	حلقه
۱۵۱	اندوه
۱۵۳	صبر سنگ
۱۵۷	از دوست داشتن
۱۶۰	خواب
۱۶۲	صدایی در شب
۱۶۴	دریایی

۱۶۹	دفتر دوم: دیوار
۱۷۷	گناه
۱۷۹	رویا
۱۸۳	نغمه‌ی درد
۱۸۵	گم‌شده
۱۸۸	اندوه پرست
۱۹۰	قربانی
۱۹۳	آرزو
۱۹۶	آب‌تنی
۱۹۸	سپیده‌ی عشق
۲۰۱	بر گور لیلی

۲۰۳	اعتراف
۲۰۵	یاد یک روز
۲۰۷	موج
۲۰۹	شوق
۲۱۱	اندوه تنهایی
۲۱۴	قصه‌یی در شب
۲۱۷	شکست نیاز
۲۱۹	شکوفه‌ی اندوه
۲۲۲	پاسخ
۲۲۴	دیوار
۲۲۷	ستیزه
۲۳۰	قهر
۲۳۲	تشنه
۲۳۵	ترس
۲۳۷	دنایای سایه‌ها

۲۴۵	دفتر سوم: عصیان
۲۵۳	عصیان (بنده‌گی)
۲۷۹	عصیان (خدایی)
۲۸۵	عصیان خدا
۲۸۸	شعری برای تو
۲۹۲	پوچ
۲۹۴	دیر

۲۹۸	صدا
۳۰۱	بلور رویا
۳۰۳	ظلمت
۳۰۵	گره
۳۰۹	بازگشت
۳۱۳	از راهی دور
۳۱۵	رهگذر
۳۱۷	سرود زیبایی
۳۱۹	جنون
۳۲۲	بعدها
۳۲۵	زنده‌گی

دفتر چهارم: تولدی دیگر

۳۲۹	آن روزها
۳۳۲	گذران
۳۳۸	آفتاب می‌شود
۳۴۰	روی خاک
۳۴۳	شعر سفر
۳۴۶	باد ما را با خود خواهد بُرد
۳۴۸	غزل
۳۵۰	در آب‌های سبز تابستان
۳۵۱	میان تاریکی
۳۵۵	بر او ببخشایید
۳۵۸	

۳۶۰	دریافت
۳۶۳	وصل
۳۶۶	عاشقانه
۳۷۰	پرسش
۳۷۱	دیوارهای مرز
۳۷۵	جمعه
۳۷۷	عروسک کوکی
۳۸۱	تنهایی ی ماه
۳۸۳	معشوق من
۳۸۷	در خیابان‌های سرد شب
۳۹۰	در غروبی ابدی
۳۹۵	مرداب
۳۹۸	آیه‌های زمینی
۴۰۴	هدیه
۴۰۵	دیدار در شب
۴۱۲	وهم سبز
۴۱۷	جفت
۴۱۸	فتح باغ
۴۲۲	گل سرخ
۴۲۴	به علی گفت مادرش روزی...
۴۳۵	پرنده فقط یک پرنده بود
۴۳۷	ای مرز پر گهر...
۴۴۵	به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

۴۴۷ من از تو می‌مُردم
۴۵۰ تولدی دیگر

۴۵۷ دفتر پنجم: ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

۴۵۹ ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...
۴۷۳ بعد از تو
۴۷۷ پنجره
۴۸۱ دلم برای باغچه می‌سوزد
۴۸۷ کسی که مثل هیچ‌کس نیست
۴۹۳ تنها صداست که می‌ماند
۴۹۷ پرنده مُردنی است

۵۰۱ چند شعر دیگر و منتشر نشده

۵۰۳ به خواهرانم
۵۰۵ سرودِ پیکار
۵۰۷ عطر و توفان
۵۱۰ با کدام دست؟
۵۱۴ وداع مکن
۵۱۵ بی‌عنوان

۵۱۷ بند چارپاره‌یی چاپ نشده از یک شعر

۵۱۹ واژه‌گان و ترکیبات شعر

۵۸۷ منابع، مراجع و مآخذ

۵۹۷ چند دست‌خط و طرح از فروغ فرخ‌زاد

به یادِ آن پری شادُختِ شعر
آن تنها و تنها قُمریِ محزون و خوش‌خوان
آن شاعره‌یی جست‌وجوگر
آن قلعه‌یی عظیم؛
که طلسمِ دروازه‌اش
کلامِ کوچکِ دوستی است
و بس.
متبرک باد نام و یادش!

چند نکته‌ی فنی در مورد دبیره / شیوه‌ی نگارش این کتاب

۱- حرف «ط» مخصوص زبان عربی‌ست. استفاده از این حرف در کلمات غیر عربی (فارسی، انگلیسی، فرانسوی، ترکی و...) جایز نیست. در زبان عربی تلفظ دو حرف «ط» و «ت» با هم متفاوت است. در واقع در همه‌ی زبان‌های غیر عربی، نوع تلفظ حرف «ط» وجود ندارد و به همین دلیل در تمام کلمات غیر عربی باید تا حد امکان به جای استفاده از حرف «ط» از معادل معمول آن، یعنی حرف «ت» استفاده شود. بنابراین واژه‌گانی چون: «اطاق، طاچه، طاق، طوفان، اسطوره، بلیط، طپش، افلاطون و...» در این کتاب به این شیوه‌ی املائی آمده‌اند: «تاق، تاقچه، تاق، توفان، استوره، بلیت، تپش، افلاتون و...».

هرچند با توجه به همین موضوع بهتر بود واژه‌گانی چون «طناب» و «قوطی» نیز به صورت «تناب» و «قوتی» نوشته می‌شدند اما به علت این که همواره این کلمات در زبان فارسی با «ط» نوشته شده‌اند و چشم به املائی نوشتاری با «ط» عادت کرده، این‌ها را - اینک - استثنا قرار دادیم.

البته می‌توان گفت که این گونه واژه‌ها نیز پس از چندبار

دیدن‌شان بسان واژه‌های «ایتالیا، نفت، تهران، تلگراف، باتری و...» که پیش‌ترها با «ط» نوشته می‌شدند: «ایتالیا، نفت، طهران، تلگراف، باطری و...» جایز بودن‌شان خود به خود لغو شده و چه بسا که لغو هم شده باشد! چرا که «ط» عربی فقط در جاهایی از زبان فارسی باقی مانده است که تغییرش به معنی درست کلمه لطمه وارد می‌کند. حال پرسش این‌جاست که چرا «طناب، بطری، طوطی، و قوطی» را «تناب، بتری، توتی و قوتی» نباید نوشت؟ پرسشی که بی‌شک در آینده‌یی نه چندان دور سخت سخیف و رد شده خواهد بود. طوری که امروز بنده بردارم و «نفت» را با «ط» دسته‌دارش بنویسم!

۲- الف مقصوره در زبان عربی کاربرد بسیار دارد؛ الف مقصوره در واقع الف کوچکی است که بر روی حروف مختلف قرار می‌گیرد و کلمه را از داشتن حرف الف معمولی بی‌نیاز می‌کند. به عنوان مثال در کلمات زیر، الف مقصوره روی حرف «میم» قرار گرفته است و صدای «آ» را در این کلمات تولید می‌کند: «رحمن، اسمعیل، سمواتی و...»

گاه این الف مقصوره در بعضی کلمات روی حرف «و» قرار می‌گیرد: «صلوة، زکوة، حیوة، مشکوة و...» گاه نیز این الف مقصوره به همراه حرف «ی» می‌آید:

«هوی، تقوی، فتوی، شوری، بلوی، مصلی، اعلی، مبتلی، مبری، کبری، صغری، حتی، استثنی، مأوی، موسی، عیسی، یحیی و...»

حال خود داوری بفرمایید که اگر من املای این جمله را چنین بنویسم: «رحمن با موسی و عیسی و یحیی، شوری تشکیل داده‌اند تا هرطور شده زیر آب کبری و صغری را حتی اگر اسمعیل و مجتبی و مصطفی (البته به استثنای مرتضی) هم بلوی به راه اندازند، بزنند!» حضرت‌شان به ریش من نویسنده نمی‌خندند؟! حال بماند که این کلمات را در هنگام پیوند با کلمات دیگر چه‌گونه خواهید نوشت:

«عیسای مسیح، یحیای نبی، موسای عمران، مرتضای دانا

و...»

پس در فارسی چیزی شبیه حرف «ی» نداریم که «آ» تلفظ شود.

۳- حرف همزه در زبان عربی کاربرد بسیار دارد؛ این حرف ممکن است در ابتدا، انتها یا میانه‌ی کلمات قرار گیرد. به عنوان نمونه «أمر، مؤمن، انقضاء» در استفاده از این کلمات مهموز (همزه‌دار) در زبان فارسی، با انجام اندک تغییراتی می‌توان این‌گونه کلمات را به شیوه‌ی نگارش و املای فارسی نزدیک‌تر کرد؛ به عنوان نمونه، در موارد زیر همزه‌ی آخر بعد از «الف» قابل حذف می‌باشد: «ابتداء، انتهاء، انقضاء، املاء، انشاء و...» نیز می‌توان همزه‌ی ماقبل آخر را به حرف «ی» تغییر دهیم: «شمائل (شمایل)، ارائه (ارایه)، مسائل (مسایل)، ضائم (ضمایم)، پائیز (پاییز)، پائین (پایین)، بیائید (بیایید)، بخشائید (بخشایید) آشنائی (آشنایی)، فدائی (فدایی)، صدائی (صدایی)، تقوائی (تقوایی) و...»

پس در زبان فارسی همزه‌ی وسط و آخر و اول و چه و چه وجود ندارد و اگر در کلمات فارسی همزه دیده شود از ایرادی آشکار حکایت دارد که بهتر است به نحوی مطلوب اصلاح گردد.

۴- در شیوه‌ی نوشتاری‌ی این کتاب هرگونه ترکیبی - اسمی یا فعلی - جدا اما بی‌فاصله نوشته شده است. چرا که به‌طور معمول و در اغلب موارد صورت جدا و پیوسته‌ی کلمات از صورت متصل و پیوسته‌ی آن‌ها خواناتر است.

«که»ی موصولی، «می»ی قبل از افعال، «تر» و «ترین» بعد از صفت‌ها، «ب» صفت‌ساز و قیدساز، «ب» حرف اضافه، «ها»ی نشانه‌ی جمع، «ها»ی بیان حرکت («ها»ی غیر ملفوظ)، بیش‌تر ضمائر «شخصی»، «ملکی»، «اشاره»، «پرسشی» و...، هم‌چنین همه‌ی «پیش‌وند»ها و «میان‌وند»ها و بیش‌تر «پس‌وند»ها جدا اما بی‌فاصله نوشته شده است. (مگر در مواردی که با بند دوم خود آمیخته‌گی معنایی پیدا کرده‌اند).

۵- در نظر ما هر واژه دارای معنای مستقل است و در جمله نقش دستوری دارد؛ پس استقلال آن در هنگام نوشتن باید حفظ شود. از این‌رو بیش‌تر واژه‌گانی را که از دو یا چند بخش ترکیبی درست شده‌اند، جدا اما بی‌فاصله نوشته شده‌اند:

«جستجو (جست‌وجو)، گفتگو (گفت‌وگو)، کنج‌کاو (کنج‌کاو)، دل‌داده (دل‌داده)، غول‌اسا (غول‌آسا) و...»

(باز برای واژه‌گان مرکبی که گاه با بند دوم یا سوم خود

آمیخته‌گی‌ی معنایی پیدا می‌کنند، استثنا قایل شده‌ایم).

۶- نشانه‌ی «ء» که بر روی برخی واژه‌های فارسی می‌آید، مانند: «بچه‌ی من، دانشکده‌ی ادبیات»، با همزه‌ی عربی ارتباطی ندارد و این نشانه نه همزه، بل که کسره‌ی آخر و از لحاظ شکلی، کوتاه شده و نیمی از «ی» است که دنباله‌اش نوشته نشده است. از این‌رو می‌توان آن را به شکل کامل هم نوشت؛ یعنی می‌توان نوشت: «بچه‌ی من، دانشکده‌ی ادبیات».

۸- صیغه‌های صرفی فعل «استن» یا «بودن» به صورت واژه‌های مستقل اما بی‌فاصله نوشته شده است.

۹- معیار ما در املا‌ی کلماتی که به «-گی» و «-گان» ختم می‌شود، تلفظ آن‌ها بوده است؛ از این‌رو نوشته‌ایم: «خسته‌گی»، «زنده‌گی»، «دیده‌گان»، «بنده‌گی»، «واژه‌گان» و... طبیعی ست که خواننده «خسته‌گی» را با مکث نا‌لازمی میان این دو تکه نخواهد خواند.

۱۰- در املا‌ی کلماتی که آخرشان به «ی» ختم می‌شود و این «ی» جزو ساختار اصلی کلمه است و وقتی که این کلمه اضاف می‌شود به کلمه‌ی دیگری، معیار ما تلفظ آن‌ها بوده است. باز طبیعی ست که خواننده «زنده‌گی‌ی فروغ فرخ‌زاد» و «جفت‌گیری‌ی گل‌ها» را با تشدید نا‌لازمی میان این دو تکه نخواهد خواند.

۱۱- از آن جایی که «ی» نکره یا وحدت و نیز «ی» نسبی یا نسبت را در اضافه شدن به واژه‌گانی که انتهای آن‌ها به «ها»ی بیان حرکت («ها»ی غیر ملفوظ) به «ای» ختم می‌کنند اما

در حالاتی که یک اسم با «الف» ختم شود و در آن صورت این «ای» را نمی‌توان به کار برد؛ به عنوان مثال واژه‌ی ترکیبی «آمریکایی» را چه‌طور می‌توان «آمریکای» نوشت؟ بنابراین برای «همگون» سازی متن هر جا که ترکیبی به «ای» ختم شده از «یی» استفاده شده است.

نمی‌دانم پرداختن به این جزییات، در این‌جا، به‌جا بود یا نابه‌جا. اما تذکار مهم دیگری در این‌جا وجوب می‌نماید که منظور نگارنده بیرون راندن همه‌ی کلمه‌های بیگانه از زبان فارسی نیست که چنین پنداری بسیار نابخردانه و دور از منطق و امکان ناپذیر است؛ بل که منظور از تصفیه و تهذیب زبان فارسی، راندن قاعده‌ها و آن‌گونه کلمه‌هایی است که با دستور زبان فارسی و لهجه‌های ایرانی سازگار نیست از قبیل «ال» (حرف تعریف در زبان عربی)، «تنوین»، «همزه» و مانند این‌ها که به استقلال زبان فارسی آسیب می‌زند. پایان سخن آن‌که در الفبا و خط زبان فارسی، به هیچ روی «همزه»، «تنوین» و «تشدید» نداریم. به هر حال این‌ها نکاتی بود که احساس کردم با خواننده‌ی کتاب - در میان بگذارم. ذهن‌ام را دوباره می‌کاوم و چیزی نمی‌یابم که می‌بایست گفته باشم و نگفته رها کرده‌ام.

اسفندیار مغموم/ تبریز، دی ۹۶

سال شمار زنده گیی فروغ فرخ زاد

این سال شمار بر اساس نوشته‌ها و گفته‌های خود فروغ و یا آن چه دوستان و آشنایان نزدیک‌اش گفته و نوشته‌اند، تهیه شده است.

۱۳۱۳

- فروغ‌زمان فرخ‌زاد عراقی (اراک‌ی) در ظهر روز شنبه^۱ ۸ دی ماه ۱۳۱۳ در بخش ۵ تهران، خیابان معزالسلطنه، چهارراه گمرگ، کوچه‌ی خادم آزاد^۲ در محله‌ی امیریه‌ی تهران از پدری تفرشی و مادری کاشانی‌تبار به دنیا آمد. فرزند چهارم از خانواده‌ی ۹ نفره‌ی فرخ‌زاد؛ پدر: سرهنگ محمد فرخ‌زاد^۳ (متولد ۱۲۸۱)، مادر: توران وزیری‌تبار (با نام شناس‌نامه‌ی بتول، متولد ۱۲۹۲)، برادران به ترتیب: امیرمسعود (۳۱ اردی‌بهشت ۱۳۱۲)، فریدون (۱۵ مهر ۱۳۱۵)، مهرداد (۲۰ مرداد ۱۳۲۳) و مهران (۱۴ مرداد ۱۳۲۷)، خواهران: پوران‌دخت (۱۴ بهمن ۱۳۱۰) و گلوریا (۲۱ اسفند ۱۳۲۱).

۱. در بیش‌تر سال‌شمارهایی که از زنده‌گی‌ی فروغ فرخ‌زاد نوشته‌اند روز تولد فروغ را ۱۰، ۱۳ و ۱۵ دی‌ماه نوشته‌اند که اشتباه است. طبق تصویر شناس‌نامه‌ی فروغ، و به گفته‌ی خانم پوران فرخ‌زاد، فروغ متولد روز ۸ دی‌ماه ۱۳۱۳ به شماره شناس‌نامه‌ی ۶۷۸ بود (در شعر **مرز پرگهر** هم به این شماره اشاره می‌کند) این شناس‌نامه حدود هشت ماه پس از تولدش در تاریخ سوم شهریور ۱۳۱۴ در حوزه‌ی ۵ شهر تهران صادر شد و شگفت این که این شناس‌نامه هرگز باطل نشد! (به دلیل هماهنگی‌های دفن فروغ از سوی فرح پهلوی، مراحل اداری فوت سپری نمی‌شود؛ به همین خاطر مرگ در شناس‌نامه‌ی فروغ ثبت نشده و شناس‌نامه‌ی وی -با عکس شانزده هفده ساله‌گی- باطل نشده است.)

۲. کوی خادم آزاد متشکل از دو کوچه‌ی به هم متصل است که یکی به خیابان مولوی امروز می‌رسد و دیگری به خیابان ولی‌عصر. خانه‌ی پدری فروغ، درست در نقطه‌ی اتصال این دو کوچه قرار گرفته است.

۳. نام فامیلی‌ی پدر فروغ در اصل «رضایی» بود، ولی «فرخ‌زاد» را در کتاب شعر یافته بود و به عنوان نام خانواده‌گی برگزید و چون زادگاه‌اش تفرش، قرن‌ها پیش «عراق» و بعدها «اراک» نام داشت، عنوان «عراقی» و در بعضی از مدارک «اراک‌ی» را به فرخ‌زاد افزود.

۱۳۱۴

- گذراندن بیش‌تر سال‌های اول کودکی در نوشهر مازندران به دلیل مسولیت پدر در اداره‌ی املاک رضا شاه در نوشهر مازندران.
(حول وحوش شهریور ۱۳۲۰ خانواده‌ی فرخزاد مازندران را برای همیشه ترک کرده و به تهران آمدند.)

۱۳۱۹

- شیطنت و یکه‌تازی در محله که تا سال‌ها بعد نیز ادامه دارد.
- ورود به کودکستان ژاله

۱۳۲۰

- علاقه‌ی شدید به قصه‌های شیرین پدربزرگ
- ساختن پاکت از روزنامه‌های باطله به اجبار پدر برای آشنایی
با چه‌گونه‌گی به دست آوردن پول که در سال‌های بعد نیز ادامه می‌یابد.
- مهرماه، ثبت‌نام در دبستان ابتدایی مختلط سروش. (در حوالی چهارراه گمرک، خیابان بلورسازی)

۱۳۲۴

- بروز علاقه‌مندی‌اش به ادبیات و شعر و نقاشی.

۱۳۲۵

- آغاز تحصیلات متوسطه‌ی اول در دبیرستان خسروخاور.
- آموختن زبان انگلیسی نزد معلمی هندی به نام فیروز گاراجی و نیز برای مدتی در انجمن فرهنگی پروین.

۱۳۲۶

- سرودن غزل‌های عاشقانه‌یی که از ترس پدر پاره می‌شود و هیچ‌گاه به چاپ نمی‌رسد.

۱۳۲۷

- ازدواج دوباره‌ی پدر^۴ و تاثیر منفی بر روحیه‌ی بچه‌های خانواده.

۱۳۲۸

- پایان دوره‌ی سه‌ساله‌ی اول متوسطه از دبیرستان خسروخاور.
- ورود به هنرستان بانوان کمال‌الملک و فراگیری‌ی خیاطی و آموزش نقاشی زیر نظر بهجت صدر، مهدی کاتوزیان و استاد علی‌اصغر پتگر که پس از ازدواج ناتمام می‌ماند.^۵
- شرکت در کلاس‌های نقاشی‌ی استاد علی‌اصغر پتگر.

۱۳۲۹

- بهار. آغاز نامه‌نگاری‌ها با پرویز شاپور. این نامه‌نگاری‌ها از خرداد سال ۱۳۲۹ شروع و تا شهریور سال ۱۳۳۴ ادامه می‌یابد.
- ازدواج با پرویز شاپور همسایه‌ی پشت به پشت خانه و پسر دخترخاله‌ی مادرش در روز پنج‌شنبه ۲۳ شهریور ماه (با ۱۱ سال اختلاف سن^۶) با وجود مخالفت‌های خانواده‌های دو طرف. (این ازدواج با مهریه‌ی ده‌هزار تومان و حق طلاق با فروغ سرگرفت.)
- اقامت در اهواز و آبادان در کنار پرویز شاپور به علت محل کار پرویز شاپور. (وی معاون اداره‌ی دارایی‌ی اهواز بود)

۴. بهین‌دخت دارایی، برای مدتی همسر دوم سرهنگ فرخزاد بود که بعد از حدود یک دهه کارشان به طلاق انجامید.
۵. سال تحصیلی ۲۹-۱۳۲۸ را با وجود تجدید شدن در درس شیمی در شهریورماه تمام کرد اما دوره‌ی تحصیلی‌ی هنرستان را نیمه تمام گذاشت. از ادامه‌ی تحصیلات فروغ فرخزاد اطلاعی در دست نیست. به احتمال زیاد فروغ فرخزاد تحصیلات آکادمیک نداشت و تحصیلات را قبل از گرفتن دیپلم رها کرد.
۶. پرویز شاپور متولد ۵ اسفند ۱۳۰۲ بود. در بیشتر سال‌شمارها و زنده‌گی‌نامه‌ها این اختلاف را ۱۵ سال ذکر می‌کنند که اشتباه است.

۱۳۳۰

- تابستان، آغاز اختلاف با پرویز شاپور و بازگشت به خانه‌ی پدری در تهران.
- چاپ نخستین شعرش با عنوان «گناه» در مجله‌ی روشنفکر توسط فریدون مشیری.
- اعتراض‌های بسیار شدید به چاپ شعر گناه.
- رفتن از خانه‌ی پدری و اجاره‌ی اتاقی در خیابان شاه پس از مخالفت پدر با شعر گناه.
- پاییز، برگشتن به خانه‌ی پرویز شاپور در اهواز و دوران حامله گی.

۱۳۳۱

- انتشار اولین مجموعه‌ی اشعارش با عنوان **اسیر** در فصل بهار (اردی‌بهشت‌ماه) و تقدیم آن به پرویز شاپور
- تولد پسرش کامیار در ۲۹ خردادماه.
- شدت گرفتن اختلاف با شوهر پس از چاپ **اسیر**.
- وضعیت بد روحی و بستری شدن در آسایشگاه روانی «رضاعی».

۱۳۳۲

- آغاز سفرهای فروغ از اهواز به تهران جهت چاپ اشعارش در مجلات و دیدار و آشنایی با دیگر شاعران نوپرداز.

۱۳۳۳

- چاپ شعر «**به خواهرانم**» در شماره‌ی ۳۱، ۱۲ دی‌ماه در مجله‌ی امید ایران. (شعر، تاریخ آذر ماه سال ۱۳۳۳ را دارد).

۱۳۳۴

- انتشار چاپ دوم مجموعه‌ی **اسیر** در تابستان (۱۱ مرداد) ۱۳۳۴ توسط انتشارات امیرکبیر با مقدمه‌ی شجاع‌الدین شفا (با تغییرات کلی).
- انتشار «زیباترین اشعار فروغ فرخ‌زاد» به قطع جیبی به

کوشش سید هادی حایری (کوروش)، توسط انتشارات آرمان.
(این کتاب شامل ۲۴ قطعه شعر است)
- مهرماه سال ۱۳۳۴، چاپ گفت‌وگویی کوتاه با مجله‌ی
روشنفکر.
- چاپ پاورقی‌ی «شکوفه‌های کبود» از ناصر خدایار در مجله‌ی
روشنفکر در ۶ مهرماه.
- بستری شدن دوباره در بخش روانی‌ی آسایشگاه رضاعی به
خاطر ناراحتی‌ی روحی و تنش‌های عصبی در اواسط مهرماه.
- جدایی از پرویز شاپور در ۱۷ آبان‌ماه در محضر شماره‌ی ۷۲
تهران. (پرویز شاپور حق قانونی‌ی نگهداری‌ی بچه را به عهده
می‌گیرد).
- چند ماه زنده‌گی در خانه‌ی طوسی حایری و سپس، بازگشت
به اتاقی در خانه‌ی پدری (به اصرار پوران و سایر دوستان)
- آغاز به نوشتن چند داستان کوتاه و همکاری با نشریات
با اسم مستعار «بت‌شکن» و «پریزاد» و گاه بدون نام، برای
گذران زنده‌گی.

۱۳۳۵

- انتشار دومین مجموعه‌ی شعر با عنوان **دیوار** در تابستان
۱۳۳۵ و گنجاندن شعر حساسیت برانگیز «گناه» در اول این
مجموعه. (این مجموعه به پرویز شاپور تقدیم می‌شود).
- چند روز تمرین برای اجرای نمایش «عروسی خون» اثر
فدریکو گارسیا لورکا به ترجمه و کارگردانی‌ی احمد شاملو در
کنار خود شاملو، نادر نادرپور، لعبت والا و طوسی حایری که
متوقف می‌ماند.
- آغاز سفر ۱۵ ماهه به اروپا به مقصد رُم ایتالیا در ۱۵ تیر ماه. و
سپس از آن‌جا به آلمان، پس از هفت ماه اقامت در ایتالیا، فروغ
در دوم دی‌ماه از رم به مونیخ، نزد برادر بزرگ‌ترش امیرمسعود
می‌رود. (نخستین سفر فروغ برای دور شدن و تسکین آلام روحی)
- فراگیری‌ی زبان ایتالیایی و آلمانی طی‌ی اقامت خود در

ایتالیا و آلمان.^۷
- شرکت در چند فیلم به عنوان سیاهی لشکر هنگام حضور در ایتالیا.
- مشارکت در دوبله به زبان فارسی زیر نظر آکس آقابابیان و همکاری با گروه آکس که فیلم‌های ایتالیایی را به فارسی دوبله می‌کردند.

۱۳۳۶

- ترجمه‌یی^۸ از شعرهای ۲۹ شاعر آلمانی به همراه برادرش امیرمسعود در اواسط بهار در مونیخ
- بازگشت از سفر ۱۵ ماهه از مونیخ به تهران در نیمه‌ی مردادماه.
- همکاری با مجله‌ی تهران‌مصور به پیش‌نهاد لعبت والا. (فروغ با اسم‌های مستعار - پریزاد، بت‌شکن و گاه بدون نام مقاله‌های انتقادی می‌نوشت).
- همکاری با مجله‌ی فردوسی.
- چاپ خاطرات سفر به اروپا در مجله‌ی فردوسی در مهر و آبان‌ماه از شماره‌های ۳۱۳ تا ۳۲۰ با عنوان «در دیاری دیگر» که پس از هشت قسمت ناتمام می‌ماند.
- چاپ داستان‌های کوتاه «شکست»، «بی‌تفاوت»، «اندوه فردا»، «انتها»، «دوست کوچک من» و «کابوس» در مجله‌ی فردوسی در پاییز و زمستان ۱۳۳۶

۱۳۳۷

- انتشار سومین مجموعه اشعارش با عنوان **عصیان** در خردادماه توسط انتشارات امیرکبیر.

۷. فروغ با زبان‌های ایتالیایی، آلمانی و فرانسه به قدر احتیاج آشنا بود، اما با تحصیل مرتب و متودیک زبان انگلیسی طی چهار سال، این زبان را هم در مکالمه و هم در نوشتن و ترجمه، خوب فرا گرفته بود.
۸. این ترجمه‌ها سال‌ها بعد، در سال ۱۳۷۷ با عنوان «مرگ من روزی...» توسط انتشارات ایران‌جام به چاپ رسید.

- شهریورماه. آشنایی با ابراهیم گلستان در تابستان ۱۳۳۷ توسط رحمت‌الهی و سهراب دوستدار.
 - استخدام در سازمان فیلم «فیلم گلستان» در شهریورماه همان سال با حقوق ماهیانه ۸۵۰ تومان برای پاسخ‌گویی به تلفن و انجام امور دفتری به عنوان ماشین‌نویس و مسول بایگانی. (پس از مدت کوتاهی فروغ به حلقه‌های فیلم‌های بدون مشخصات سازمان فیلم گلستان سروسامانی می‌دهد).
 - شروع به فراگیری تدوین فیلم از ابراهیم گلستان.
 - چاپ شعرهایی از فروغ فرخزاد در ماهنامه‌ی **اندیشه و هنر** که تا سال‌ها ادامه می‌یابد.

۱۳۳۸

- سفر به خوزستان در اردی‌بهشت‌ماه و آغاز مونتاژ و تدوین فیلم مستند «یک آتش».^۹
 - تابستان. اعزام به انگلستان به همراه صمد پورکمالی از طرف ابراهیم گلستان - و با هزینه‌ی او - برای گذراندن یک دوره‌ی کارآموزی حرفه‌یی ۹ ماهه در انگلستان، هلند (کارخانه‌ی فیلیپس) و آلمان (کارخانه‌ی آرنولد ریختر، سازنده‌ی آریفلکس) برای کارهای صدابرداری و تعمیر دستگاه‌ها. نیز آموزش در دوره‌ی تدوین و مطالعه و بررسی‌ی امور تشکیلاتی تهیه‌ی فیلم - به ویژه فیلم مستند - و آموزش عملی تدوین فیلم. فروغ پس از دو سه ماه، و زودتر از موقع مقرر از انگلستان به تهران بازمی‌گردد.
 - ادامه‌ی تدوین «یک آتش» و نوشتن متن و مشارکت در صداسازی برای فیلم، در بعد از بازگشت به ایران.
 - سفر دوباره به خوزستان به همراه ابراهیم گلستان، سلیمان میناسیان، محمود هنگوال و گریوم هاپرتیان برای ساختن فیلم‌های مستند موسوم به «چشم‌انداز». مشارکت در کارگردانی

۹. یک آتش؛ فیلمی بود در مورد آتش‌سوزی‌ی چاه شماره‌ی ۱۶ اهواز که به هنگام حفاری به طبله‌ی گاز برخورد کرده بود و برای ۷۰ روز می‌سوخت.

- به عنوان دستیار کارگردان - و تدوین‌گر این مجموعه‌ی شش قسمتی به تهیه‌کننده‌گی‌ی ابراهیم گلستان که تولید آن تا دو سال بعد ادامه می‌یابد.

۱۳۳۹

- بازی در دو نمایش‌نامه (مرغ دریایی اثر آنتوان چخوف و کسب و کار میسز وارن اثر جرج برناردشاو) به کارگردانی‌ی شاهین سرکیسیان که در مرحله‌ی تمرین متوقف می‌ماند و اجرا نمی‌شود.
- چاپ نقدی بر کتاب «آخر شاهنامه»‌ی مهدی اخوان ثالث در مجله‌ی ایران‌آباد (شماره‌ی ۸، آبان‌ماه).
- چاپ مقاله‌یی با عنوان «نگرشی بر شعر امروز» در هفته‌نامه‌ی آژنگ (از شماره‌های ۷۳ تا ۷۹، آبان و آذرماه).
- آغاز انتشار شعرهای مجموعه‌ی «تولدی دیگر» در نشریه‌های تهران.

۱۳۴۰

- تهیه‌ی اپیزود گرما از فیلم مستندِ دو اپیزودیِ «آب و گرما» در گلستان فیلم و تدوین هردو اپیزود.
- بازی در فیلم کوتاه «خواستگاری» به کارگردانی‌ی ابراهیم گلستان در کنار پرویز داریوش، طوسی حایری، هایدی تقوی و محمود هنگوال به سفارش موسسه‌ی ملی فیلم کانادا.
- سفری دوباره به انگلستان از طرف ابراهیم گلستان برای مطالعه در کار فیلم‌سازی و آموزش فشرده درباره‌ی امور فنی ساختن فیلم.
- تهیه‌ی فیلمی یک دقیقه‌یی و تبلیغاتی برای موسسه‌ی روزنامه‌ی کیهان.
- ساخت آگهی‌ی تبلیغاتی برای کارخانه‌ی روغن‌سازی‌ی پارس.
- همکاری با ابراهیم گلستان در کارگردانی‌ی فیلم «چشم‌انداز آب و آتش» و سپس ادامه‌ی کارگردانی و تدوین فیلم به طور مستقل.

- مشارکت (به عهده گرفتن صدای فیلم) در ساخت فیلم مستند «موج و مرجان و خارا» به کارگردانی آلن پندری و تهیه کننده‌گی ابراهیم گلستان.
- چاپ دوم مجموعه‌ی **دیوار** (این کتاب که در چاپ اول به پرویز شاپور تقدیم شده بود، این بار به برادرش فریدون هم تقدیم می‌شود).
- تجربه‌ی گوینده‌گی در دوبله‌ی فیلم «مهر هفتم» (اینگمار برگمن، ۱۹۵۶) به سرپرستی پرویز بهرام.

۱۳۴۱

- سفر مقدماتی و تحقیقی به تبریز؛ به جذام‌خانه‌ی «بابا باغی» تبریز در تیرماه برای ساخت فیلم مستندی از جذامیان به سفارش جمعیت کمک به جذامیان. این سفر به همراه دکتر راجی - رئیس هیات مدیره‌ی انجمن کمک به جذامیان - برای آشنایی با محیط و موقعیت جذام‌خانه‌ی باباباغی و وضع بیماران جذامی صورت پذیرفت.
- گفت‌ووشنود دکتر حسن هنرمندی با فروغ فرخزاد در رادیو تهران.
- بازی در فیلم ناتمام «دریا» به کارگردانی ابراهیم گلستان براساس داستان کوتاه «**چرا دریا توفانی شد؟**» نوشته‌ی صادق چوبک، به عنوان بازی گر نقش اول زن فیلم. فروغ در نقش اول، تاجی احمدی در نقش دوم زن. سایر بازیگران: پرویز بهرام، زکریا هاشمی، اکبر مشکین و رامین فرزاد. تقریباً نیم ساعت از فیلم تهیه شده بود که کار متوقف شد.
- سفر مجدد فروغ به تبریز به همراه سه نفر دیگر برای ساخت فیلم مستند «**خانه سیاه است**» در جذام‌خانه‌ی بابا باغی تبریز، طی‌ی دوازده روز در نیمه‌ی دوم مهرماه، به مدت ۱۲ روز. فیلم «**خانه سیاه است**»، بدون یک سناریوی از پیش تعیین شده، با شرکت جذامیان آسایشگاه جذامیان بابا باغی تبریز، ساخته شد. عنوان‌بندی فیلم «**خانه سیاه است**» که در

پایان بر روی تخته سیاه نقش می‌بندد چنین است: این فیلم به سفارش «جمعیت کمک به جذامیان» در پاییز سال ۱۳۴۱ در «سازمان فیلم گلستان» ساخته شد. عکس (فیلم‌برداری): سلیمان میناسیان. صدا: محمود هنگوال، صمد پورکمالی. دستیارها: هواند میناسیان، امیر کراری. تهیه کننده: ابراهیم گلستان. پیوند (تدوین) و کارگرانی: فروغ فرخزاد.

- به عهده گرفتن سرپرستی ی کودک به نام «حسین منصوری» از پدر و مادری جذامی.

- ساخت یک فیلم کوتاه رنگی برای موسسه‌ی کیهان که چه‌گونه‌گی تهیه‌ی یک روزنامه را نشان می‌داد.

- نخستین نمایش عمومی فیلم «**خانه سیاه است**» در سی‌ام بهمن‌ماه در کانون فیلم.

- همکاری با شاهین سرکیسیان در برگردان نمایش‌نامه‌ی «ژان مقدس» اثر جرج برناردشاو^{۱۰}. (این نمایش‌نامه ماجرای ژاندارک به روایت برناردشاو است که قرار بود فروغ در نقش ژان به کارگردانی سرکیسیان این نمایش را به روی صحنه بیاورند که متأسفانه به تحقق نپیوست.)

۱۳۴۲

- چاپ سوم مجموعه‌ی **اسیر**.

- در اواسط بهار تالیف فیلم‌نامه‌ی مفصلی را در هزار صفحه پیرامون موقعیت زن ایرانی - و به تعبیر دیگر سرگذشت خود او - به پایان می‌رساند.^{۱۱}

- سفر چهار ماهه به آلمان، ایتالیا، فرانسه و سوئد در تابستان.

۱۰. فروغ فرخزاد به غیر از این نمایش‌نامه، سیاحت‌نامه‌ی «هنری میلر» در یونان به اسم «ستون سنگی ماروس» را نیز به فارسی ترجمه کرده بود که تا کنون به چاپ نرسیده‌اند.

۱۱. از سرنوشت بعدی این فیلم‌نامه تاکنون هیچ خبری در دست نیست. البته آن چه به عنوان «فیلم‌نامه» از آن یاد شده، در واقع مقداری طرح و یادداشت بوده که هنوز کسی از باقی ماندن دست‌نویس‌های آن خبری ندارد.

- زمستان. بازی در نمایش «شش شخصیت در جست‌وجوی نویسنده» اثر لویی‌جی پیراندللو به ترجمه و کارگردانی پری صابری در دی‌ماه. (فروغ نقش اصلی‌ی نمایش، نقش دختر، را به عهده دارد. در کنار بازیگرانی چون: مسعود فقیه، پرویز فنی‌زاده، پرویز پورحسینی و شهلا هیربُدد.)

- دریافت جایزه‌ی بهترین فیلم مستند از جشنواره‌ی اوبرهاوزن آلمان به خاطر فیلم مستند «**خانه سیاه است**» در زمستان.

- پذیرفته شدن «**خانه سیاه است**» در جشنواره‌ی کن فرانسه و حذف فیلم به دلیل اعلام انصراف ابراهیم گلستان.^{۱۲}

- خودکشی‌ی نافرجام با خوردن قرص.

- انتشار چهارمین مجموعه شعر با عنوان **تولدِ دیگر** توسط انتشارات مروارید در اسفندماه و تقدیم آن به ابراهیم گلستان.

۱۳۴۳

- انتشار «**برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد**» با انتخاب خودش به صورت هم‌زمان توسط انتشارات مروارید و سازمان کتاب‌های جیبی.

- بازی در دو صحنه‌ی کوتاه (دو سکانس ابتدا و انتهای فیلم) در فیلم خشت و آینه، که گلستان پس از ناکامی در ساخت فیلم دریا (۱۳۴۱) سرانجام آن را به عنوان نخستین فیلم بلندش کامل کرد. فروغ همکاری‌ی اندکی در این فیلم داشت. (او فقط در دو صحنه از این فیلم دیده می‌شود: یکی زنی که در آغاز فیلم، بچه را در تاکسی جا می‌گذارد، و دیگر زنی که در پایان فیلم، یک تاکسی صدا می‌زند و سوار می‌شود.)

۱۲. دلیل اعلام انصراف ابراهیم گلستان از حضور **خانه سیاه است** در جشنواره‌ی کن این بود که مسولان آن‌جا قصد داشتند یک نمایش جداگانه و خارج از برنامه‌ی نمایش فیلم‌های دیگر برای این فیلم برگزار کنند - با این استدلال که ممکن است تماشای آن برای برخی مضر باشد[!] گلستان هم در نامه‌یی به این اقدام اعتراض می‌کند و به عنوان تهیه کننده خواستار حذف فیلم می‌شود.

- انتخاب بهترین شعرهای معاصر برای کتابی که در سال ۱۳۴۷
- بعد از مرگ دل خراش اش - با افزودن شعرهای یدالله رویایی،
- فرخ تمیمی و محمد حقوقی به کوشش مجید روشنگر توسط
- انتشارات مروارید با عنوان «از نیما تا بعد» به چاپ رسید.
- گفت‌و شنود سیروس طاهباز و غلام‌حسین ساعدی با فروغ
- در بهار ۱۳۴۳.
- انتشار ویژه‌نامه‌ی مجله‌ی **آرش** درباره‌ی فروغ در تیرماه.
- فعالیت آزادی خواهانه که در دو سال بعد هم ادامه پیدا
- می‌کند و چندبار دستگیری.
- سرودن چند شعر مشترک با احمدرضا احمدی و یدالله رویایی.
- گفت‌و شنود ایرج گرگین با فروغ در رادیو تهران.
- گفت‌و شنود م. آزاد (محمود مشرف آزاد تهرانی) با فروغ در
- تابستان ۱۳۴۳.
- انتشار نقد ابراهیم مکلا و م. آزاد بر کتاب **تولدی دیگر**.
- سفر چهارماهه به آلمان و ایتالیا در تابستان.
- مصاحبه‌ی فروغ و تهیه‌ی فیلمی از او به مدت ۱۵ دقیقه
- توسط کارگردان معروف ایتالیایی، برناردو برتولوچی.

۱۳۴۴

- آغاز انتشار شعرهایی در نشریه‌های تهران که پس از مرگ
- فروغ فرخ‌زاد در مجموعه‌ی به نام «ایمان بیاوریم به آغاز
- فصل سرد...»** آورده شده است.^{۱۳}
- مشارکت در تدوین فیلم مستند «خرمن و بذر» به کارگردانی
- ابراهیم گلستان.
- سفر به ایتالیا و فرانسه.
- تصادف در راه شمال و زخمی شدن ابراهیم گلستان که
- همسفر اوست.

۱۳. مجموعه‌ی نا تمام «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...» در سال ۱۳۵۲، هفت سال پس از مرگ شاعر، گردآوری و توسط انتشارات مروارید به چاپ رسید.

- به شعر برگرداندن بخش‌هایی منظوم از دو نمایش‌نامه به ترجمه‌ی حمید سمندریان. (دایره‌ی گچی قفقازی اثر برتولت برشت و ازدواج آقای می‌سی‌سی‌پی اثر فردریک دورنمات)

- خودکشی نافر جام با قرص گاردنال
- رو آوردن به نقاشی بیش از پیش و کار کردن با سهراب سپهری، مهری رخشا و بهجت صدر.
- گفت‌وگوی کوتاه فروغ با محمد طیار.
- گفت‌وشنود فروغ فرخزاد با محمد تقی صالح‌پور که در روزنامه‌ی «بازار» رشت (ویژه‌ی هنر و ادبیات)، شماره‌ی ۵، مهرماه ۱۳۴۴ چاپ شد.

۱۳۴۵

- سفر به ایتالیا، شهر پزارو، برای شرکت در دومین فستیوال «فیلم مؤلف». تقدیر از فیلم **خانه سیاه است** در جشنواره‌ی «پزارو»ی ایتالیا. این آخرین سفر فروغ به اروپا مدت چهار ماه طول می‌کشد.

- دیدار و گفت‌وگو با برناردو برتولوچی، شاعر و کارگردان ایتالیایی و کوشش نافر جام برتولوچی برای ساختن فیلم مستند درباره‌ی فروغ فرخزاد.
- ترجمه‌ی تعدادی از شعرهای فروغ در آلمان، فرانسه، انگلستان و سوئد.

- گفت‌وشنود فروغ فرخزاد با صدرالدین الاهی. (به احتمال زیاد آخرین مصاحبه‌ی فروغ می‌باشد. این مصاحبه در مجله‌ی «سپید و سیاه» شماره‌ی ۷۰۱ در ۱۵ اسفند ۱۳۴۵ - بعد از مرگ فروغ به چاپ رسید.)

- نوشتن نامه در دفاع از چند محکوم سیاسی و خارج کردن آن از ایران توسط برناردو برتولوچی و لغو حکم اعدام محکومان به دنبال انعکاس این نامه در چند نشریه‌ی خارجی.
- انحراف اتومبیل به شماره‌ی ۱۴۱۳ ط ۲۴ (به اتفاق مستخدم

گلستان فیلم، رحمان اسدی) از مسیر به دلیل جلوگیری از برخورد با ماشین شورت حامل دانش‌آموزان دبستان شهریار قلّهک به شماره‌ی ۱۴۲۸ ط ۱۹ و به بیرون پرت شدن فروغ در خیابان لقمان‌الدوله در درّوس و انتقال به بیمارستان هدایت قلّهک و بعد به بیمارستان رضا پهلوی تجریش و مرگ پیش از هر اقدام پزشکی در ساعت ۴:۳۰ عصر روز دوشنبه در ۲۴ بهمن‌ماه.

- شست‌وشوی جسد در امام‌زاده اسماعیل قلّهک و دفن در گورستان ظهیرالدوله‌ی دربند تهران در ساعت ۱۱:۴۵ روز چهارشنبه در ۲۶ بهمن‌ماه، هنگامی که برف می‌بارید.

اسفندیار مغموم

دفتر اول: اسیر

مجموعه‌ی اسیر نخستین مجموعه شعر فروغ فرخ‌زاد، برای اولین بار در بهار سال ۱۳۳۱ منتشر شد. سه سال بعد در تابستان سال ۱۳۳۴ چاپ دوم این مجموعه توسط انتشارات امیرکبیر با تغییرات کلی نسبت به چاپ اول و با مقدمه‌ی **شجاع‌الدین شفا** در قطع رقعی و در ۱۶۸ صفحه، حاوی ۴۴ قطعه شعر سروده شده در تهران و اهواز، در ۱۵۰۰ نسخه به چاپ رسید.

اشعار این مجموعه به صورت قطعات چارپاره‌ی منظوم یا دو بیتی است؛ مجموعه‌ی رمانتیک و نو قدمایی و تحت تاثیر شعر **فریدون توللی**، **فریدون مشیری** و **نادر پور** است. اشعاری با بی‌پروایی خاصی که در مجلات شهرتی ناگهانی یافته بود. محور اشعار این مجموعه زن و عشق است؛ با موضوع‌هایی چون خواهش‌های هوس‌آلود زنی عاشق، احساس گناه، خاطرات زنی عاشق، اسارت و آرزوی فرار، حدیث نفس زنی عاشق، رازهای درونی او، بی‌تابی او به هنگام دیدار معشوق، و عشق که زن را می‌خواند تا گناه کند. تمام موضوع این کتاب حول محور عشق یک زن می‌گردد و تنها دو قطعه‌ی آن به لحاظ موضوعی متفاوت است: «بیمار» و «پاییز» که عشق زن در آن‌ها مطرح نیست اما با دیدی زنانه سروده شده است.

شعرهای این مجموعه در کل حسی و عاطفی است که در آن شاعر، با بی‌پروایی تمام به بیان احساسات خود پرداخته است.

مقدمه‌ی شجاع‌الدین شفا

یکسال پیش، شاید کمی بیشتر بود که من برای نخستین بار شعری از خانم فروغ فرخ‌زاد خواندم. این شعر بنظرم تند و بی‌پروا، اما بسیار زنده و با روح آمد. شعری بود که در آن شاعر خود و احساس درونی خویش را بی‌تظاهر و پرده‌پوشی نشان داده بود، و شاید همین بیرئی بود که بدان جاذبه‌ای خاص میداد.

بعد از آن، قطعات بسیار از این خانم در مجلات مختلف منتشر شد که در همه آنها همان هیجان و گرمی و همان صراحت کلام و بیرئی قطعه نخستین پیداست، و بدین ترتیب می‌توان گفت که شاعره ما توانسته است در طول این مدت برای خود مکتب مشخصی بوجود آورد که البته هنوز تا حد کمال هنر فاصله زیاد دارد، ولی عناصر اصلی این مکتب یعنی قدرت توصیف، شور و حرارت فراوان، تجسم بی‌پرده عواطف و احساسات، و توجه خاص به جنبه جسمانی عشق، از هم اکنون کاملاً مشخص شده است و پیداست که هر چه در آینده بر این مجموعه اضافه شود با احتمال قوی در همین زمینه خواهد بود.

این مکتب شاعرانه مفید است یا مضر، و باید یا نباید وجود داشته باشد، این نکته‌ایست که درینجا مورد بحث من نیست، زیرا من معلم اخلاق نیستم، و قسمت اعظم از خوانندگان این کتاب نیز قطعاً چنین ادعایی ندارند. تازه آنها هم که مدافع سرسخت اخلاق باشند، پیش از رسیدگی به وضع اخلاقی این اشعار خیلی گرفتاریهای دیگر دارند که باید طبق قانون «الاهم فالاهم» [به ترتیب اهمیت] بدانها برسند. باید بحساب هزاران گناه نابخشیدنی که هر روزه در برابر چشم ما از طرف «صلحای» قوم صورت می‌گیرد، هزاران دزدی قانونی، هزاران کلاه شرعی، هزاران خیانت و فساد سیاسی و اجتماعی، هزاران دروغ و ریا و پاپوش دوزی و پرونده سازی برسند، تا نوبت رسیدگی به حساب هنرمندی شود که گنااهش فقط توصیف آن احساساتی است که اگر هم گناهکارانه باشد، بسیاری از ما بیش از او از لحاظ داشتن این احساسات گناهکاریم، باضافه این گناهیکه خیلی از مدعیان صلاح دارند و او ندارد، که ایشان برای پوشاندن آنچه فکر می‌کنند دست بدامن گناه دیگری می‌زنند کو دوروئی و ریا نام دارد.

منظور من این نیست که از گوینده این اشعار دفاع کرده باشم. او خودش مثل هر شاعر، هر نویسنده، هر هنرمند، مسئول اثر هنری خویش است. ولی این مسئولیت شخصی شاعر مستلزم کتمان این حقیقت نیست که اگر واقعاً باید خطاهای روزمره ما بمقیاس سنجش درآیند، گناهان بی‌شمار شرعی و عرفی جامعه غرق فساد که ما در آن زنده‌گی

می‌کنیم بسیار سنگین‌تر و نابخشیدنی‌تر از گناه شاعره‌ای است که برای تپه‌پیر خود رو به آستان پر فروغ هنر برده است، نه آنکه مثل بسیار ظاهر الصلاحان آلوده دامن برای پوشاندن چهره واقعی خویش از تاریکی دروغ کمک گرفته باشد.

بنظر من آنچه در اشعار خانم واقعاً تازه و جالب است همین جنبه هنرمندانه اعترافات یک زن شاعر و زبردستی او در تجسم صمیمانه احساسات خویش است، زیرا موضوع مورد بحث این قطعات خود بخود چیز تازه‌ای نیست که مستحق جنجال باشد، ماجرائی است که با پیدایش بشر برای بشر پدید آمده، و تا پایان عمر بشر نیز برای او وجود خواهد داشت، و - بین خودمان بماند - کدامیک از ما می‌توانیم ادعا کنیم که هرگز این تمناهای ناگفتنی را در دل خود احساس نکرده‌ایم؟ بقول عیسی آن کس که گناه نکرده است سنگ اول را بسمت گناهکار پرتاب کند.

اگر واقعاً باید در اطراف کار یک هنرمند قضاوت شود، باید این قضاوت فقط درباره هنر او صورت گیرد - هیچ عیب ندارد که کسی بگوید شعر این خانم هنوز بی‌نقص نیست. بگوید که در بسیاری جاها تعبیراتی بهتر از آنچه شده می‌توانسته است بشود و خیلی از کلمات و جملات می‌توانسته است به صورتی محکم‌تر آورده شده باشد. خود شاعر باید بیش از هر کس در پی این قبیل انتقادهای عیبجوئی‌ها باشد، زیرا همین عیبجوئی‌ها است که هنرمند را در عالم هنرش رو بجلو می‌برد - اما بجای این نوع انتقاد، چماق تکفیر برداشتن و مهر

«آثار ضاله» بدین اشعار زدن و سراغ حاکم شرع رفتن، این کاری است که هزاران سال است کرده‌اند و بنتیجه نرسیده‌اند. کار آنهایی است که جنازه حافظ و فردوسی را به گورستان مسلمین راه ندادند و از انجام مراسم مذهبی مرگ برای بایرن و آناتول فرانس و کولت خودداری کردند و بسیار هنرمندان و متفکرین غرب را در طول قرن‌ها بدست دژخیمان انکیزیسیون [تفتیش عقاید] سپردند.

دنیای هنر و ادب، در شرق و غرب جهان، پر از این تحریم‌ها و تکفیرهاست که هیچکدام نتوانسته است از پیشرفت هنر جلوگیری کند. نیمی از کتاب «گل‌های اهریمنی» بودلر را بعنوان «آثار ضاله» از طرف دادگاه‌های عالی فرانسه محکوم کردند و اجازه انتشار آنها را ندادند، و امروز همین قطعات بنام شاهکارهای ادب در مدارس عالی فرانسه تدریس می‌شود. «آناکرئون» بزرگترین غزلسرای یونان کهن را کلیسای کاتولیک «فاسدترین شاعر عهد قدیم» خواند، و امروز اشعار این شاعر که شباهت عجیبی به غزلیات حافظ ما دارد، همراه با اشعار سافو، از پر ارزشترین آثار شاعرانۀ یونان کهن بشمار می‌آید. خود «سافو» شاعره‌ای که همپایۀ الهه شعر نام گرفته و از بیست و شش قرن پیش تاکنون الهام بخش بزرگ دنیای شعر و هنر بوده، از نظر اخلاق امروزی ما «فساد مجسم» است. ولی این فساد مجسم زیبایی و هنر مجسم نیز هست، بهمین جهت امروز بندرت می‌توان مجموعه‌ای از زیباترین آثار ادب جهان یافت که در آن شعری از سافو نقل نشده باشد.

سالهاست آثار زیبا و پر معنی آناتول فرانس در تمام دنیا با علاقه و اشتیاق دست بدست می‌گردد، در صورتیکه نزدیک بچهل سال است خواندن نوشته‌های او از طرف کلیسا بجرم ترویج فساد اخلاق تحریم شده است. همین بلا را در دادگاه پاریس بخاطر انتشار کتاب «لاگارسون» بر سر ویکتور مارگریت درآورد؛ حتی نشان افتخار جنگی لژیون دونور این نویسنده را از او گرفتند، و امروز این کتاب او، مثل «فاسق لیدی چترلی» لارنس، در دست همه هست و دیگر کمتر کسی از اتهام «بداخلاقی» که بدین کتابها زده شده است یاد می‌کند. بطور کلی تاکنون بسیار کم اتفاق افتاده است که یک هنرمند بخاطر آنکه اثرش خلاف اخلاق رایج عصر او بوده است همیشه مطرود و محکوم مانده باشد. آن چیزی که او را واقعاً مطرود می‌کند اینست که اثرش با ارزش نباشد. بدین جهت است که بسیاری از اشعاری که بمراتب از شعرهای خیام و سعدی و حافظ اخلاقی‌تر و «سنگین‌تر» بوده‌اند از میان رفته‌اند و شعرهای اینان با همهٔ مباینتی که گاه با مفهوم رایج اخلاق داشته، بر جای مانده و روز بروز شهرت و قبول بیشتر یافته است.

اصولاً شعرا و نویسندگان، از زمانیکه نویسنده و شاعر در جهان پیدا شده، از این نظر بدو دستهٔ متمایز تقسیم شده‌اند: یکدسته آنها که سنگین و با وقار بوده و باصطلاح ما «دست به عصا» راه می‌رفته‌اند و در بیان عواطف و احساسات خود جانب مقررات اجتماعی و متانت را رعایت می‌کرده‌اند،

و یکدسته دیگر آنها که محافظ کاری را کنار گذاشته و بند از پای قلم خویش برداشته‌اند. این امر در درجه اول بستگی به روحیه خاص خود ایشان، و در درجه دوم به وضع آزادی فکر و روح اغماض در محیط اجتماعی آنها داشته است و طبعاً بمصداق اینکه: «متاع کفر و دین بی‌مشتی نیست» هر کدام از این دو دسته طرفدارانی برای خود یافته‌اند. اگر بنا باشد همه آنها را که بی‌پرده سخن گفته‌اند با چماق تکفیر برانیم، باید نیمی از ادبیات جهان، منجمله تقریباً همه اشعار تغزلی یونان کهن را کنار بگذاریم، یعنی - متأسفانه - زیباترین قسمت ادبیات منظوم مغرب زمین را طرد کنیم.

این نکته همانقدر که در مورد مردان نویسنده و شاعر صادق است درباره زنان شاعر و نویسنده نیز صدق می‌کند. راست است که تاکنون زنان بطور کلی محدودتر و نسبت بمردان بحفظ وقار و متانت تشریفاتی مقیدتر بوده‌اند، ولی این قید و حد درباره زنان هنرمند صادق نبوده است. حتی در محیط اجتماعی بسیار مقید و محدود ایران، شاعرهایی مانند مهستی پیدا شده‌اند که شاید هنوز هم کسی بی‌پرده‌تر از آنها شعر نگفته باشد. در ادبیات مغرب زمین، سلسله دراز زنان شاعر از سافوی یونان شروع می‌شود که تقریباً هیچیک از اشعار او با اخلاق امروزی ما سازگار نمی‌آید؛ در دنبال این هنرمند بزرگ، همچنانکه صفی از شاعره‌های «سنگی و موقر»، مثل مارگریت دوناوار، مارسلین دبرد و المور، دروسته هولسهف، الیزابت براونینگ، خواهران برانته، امیلی دیکینسن، شوشنیگ،

ساروجینی نایدو، گابریلامیسترال و غیره در اروپا و امریکا و آسیا می‌توان یافت که همه آنها سعی کرده‌اند متین و باوقار باشند، سلسله‌ای بهمین بلندی از شاعره‌های بزرگی چون لویزلا به، کریستیناروستی، کارمن سیلوا، واکارسکو، رنه ویوین، ماری نوئل، آنا آخمتووا، ژراردوویل، دلمیرا آوگوستینی، آلفونسینا الستورنی، خوانا ایباربور و غیره می‌توان یافت که قاعدتاً باید آنها را شاعره‌های «بداخلاق» نامید، ولی این بداخلاقی هرگز مانع آن نشده است که برخی از اشعار ایشان را از عالی‌ترین آثار نظم جهان بشمار آرند. «کنتس دونو آی» آخرین شاعره بزرگ اروپا شاید ازین نظر، بعد از سافو، «بداخلاق‌ترین» شاعره جهان بود. با این وصف بی‌پردگی و بی‌پروائی او در سخن مانع از آن نشد که ارزش هنر وی مورد تجلیل فراوان قرار گیرد. او را «شاهزاده خانم دنیای ادب» لقب دادند و بزرگ‌ترین مردان ادب و فکر و هنر اروپا: آناتول فرانس، ژید، پروست، ریلکه، کوکتو، پیرلوییس، هریو، اینشتاین، پنلوه و غیره آثارش را با تحسین آمیزترین عبارات ستودند؛ آکادمی فرانسه با همه وقار معروف خود دیوان شعرش را مورد تقدیر قرار داد؛ آکادمی سلطنتی بلژیک او را با تجلیل خاص عضویت خود پذیرفت. دولت فرانسه اولین نشان لژیون دونور را که بزنی داده شد بسینه او نصب کرد، و امروز در عالم ادب فرانسه و اروپا همه جا با احترام فراوان از وی یاد می‌شود. خانم «کولت» نویسنده بزرگ فرانسوی که بعد از مرگ این شاعره در آکادمی پادشاهی بلژیک جانشین او شد، در عالم نثر باندازه او به «بد اخلاقی»

شهرت داشت. همین چند ماه پیش لقب «بزرگترین شاعرهٔ معاصر فرانسه» از طرف شخصیت‌های ادبی درجهٔ اول آن کشور به خانم «ماری نوئل» داده شد که خیال نمی‌کنم برخی از اشعار او را از فرط بی‌پروایی بتوان به فارسی ترجمه کرد.

یک بار دیگر باید تذکر دهم که منظور من جانب‌داری از یکی از این دو دسته و تخطئه آن دسته دیگر نیست. راست است که سلیقهٔ شخصی من مرا بیشتر بدین دستهٔ اخیر متمایل می‌کند، ولی این تمایل ذوقی دلیلی بر انکار ارزش آثار آن دستهٔ اول نمی‌شود، همچنانکه مثلاً ارزشی که برای بسیاری از اشعار خانم فرخزاد قائل هستم، مستلزم انکار این حقیقت نیست که اشعار خانم پروین اعتصامی، باوقارترین شاعرهٔ معاصر ایران به احتمال قوی عالی‌ترین اشعاری است که تاکنون یک شاعرهٔ ایرانی سروده است.

منظور اصلی من از نقل این شواهد تذکر این نکته است که در عالم هنر ملاک ارزنده‌گی یا بی‌ارزشی یک اثر این نیست که این اثر تا چه اندازه با مفهوم رایج اخلاق، که قالباً خود باقتضای زمان در تغییر است، سازگار می‌آید، بل که اهمیتی است که واقعاً چنین اثری از لحاظ «هنر» دارد. اگر این اثر، اخلاقی نباشد ولی با ارزش باشد، چه ما بخواهیم و چه نخواهیم مورد قبول قرار می‌گیرد، و اگر هم ارزش هنری نداشته باشد هر قدر هم که اخلاقی و سنگین باشد فراموش می‌شود و هیچ کوششی هم برای حفظ آن به جایی نمی‌رسد. از همهٔ اینها گذشته نباید از نظر دور داشت که عصر ما،

دوره‌ایست که در آن مفهوم زیبایی بیشتر با حواس بشری سر و کار دارد نه با فرمول‌ها و مقیاس‌های کلی که سابقاً برای سنجش زیبایی به کار

می‌رفت. به عبارت دیگر دوره‌ی ما از لحاظ هنر و زیبایی یک دوره‌ی *sensuel* [احساسی و جسمانی] است. در آثار ادبی، رمان‌ها، شعرها، پیس‌های تئاتر، فیلم‌های سینما، تصنیف‌ها، آثار نقاشان و مجسمه‌سازان، حتی در روابط و گفتگوهای روزمره ما، خوب یا بد، جنبه‌ی جسمانی عشق اهمیت خاصی پیدا کرده که شاید جز در ادب و هنر یونان قدیم نمونه‌ای برای آن نتوان یافت. در بسیاری از رمان‌های امروزی ما که به قلم بزرگترین نویسندگان معاصر جهان نوشته شده، صحنه‌هایی هست که هیچ نویسنده‌ای در گذشته جرأت نوشتن آنها را نمی‌کرده است؛ ولی در دنیای کنونی هیچکس از اینکه شعر یک شاعر یا نوشته یک نویسنده با بی‌پروایی خاص ادبیات امروزی در طرز بیان توأم باشد تعجب نمی‌کند، و به نظر من تعجب ناشی از انتشار اشعار خانم فرخ‌زاد نیز به همین دلیل دیری نخواهد پایید.

خیال می‌کنم بحث کلی ما درباره‌ی جنبه‌ی اخلاقی شعر، که شاعره‌ی ما از آن جانب پیوسته مورد حمله قرار گرفته است کافی باشد و بهتر باشد که اکنون به سراغ آن جنبه‌ی دیگر کار این خانم که باید واقعاً مورد مطالعه قرار گیرد، یعنی جنبه‌ی هنری اثر او برویم که قاعدتاً باید هر تقدیر یا اعتراض و انتقادی صرفاً متوجه آن باشد. درین مورد باید صریحاً بگوییم که من به استعداد شاعرانه‌ی خانم فرخ‌زاد و ذوق طبیعی او در این راه اعتقاد

کامل دارم. البته در بعضی از اشعار این خانم از لحاظ کلمات و عبارات هنوز جای ایراد هست، ولی از نظر روح و احساس، یعنی آنچه اساس شعر و هنر به شمار می‌رود، قسمت اعظم از اشعار او خوب و برخی از آنها عالی است و در این اشعار تقریباً هیچ جا تصنع بکار نرفته، و در سرتاسر کتاب خواننده احساس می‌کند که شاعر صمیمانه و بی‌ریا با او یا بعبارت صحیح‌تر با خودش حرف می‌زند، بطوریکه می‌توان این اشعار را نمونه‌ای بارز از «ادبیات شخصی» دانست که غالباً در عالم ادب اروپا بدان اشاره می‌کنند. اگر شعر واقعی آن زبان روح و دل باشد که ظاهراً آرائی و زیب و زیوری جنبه صمیمیت شاعر را بخاطر افزایش جلوه ظاهری شعرش کم نکرده باشد، در آن صورت بنظر من باید شعر خانم فرخ زاد را یک شعر حقیقی دانست. نکته دیگری که در این اشعار جلب توجه می‌کند، «دینامیسم» [تحرک، پویایی] خاص آنهاست. تقریباً همه قطعات این کتاب با این حرارت و شور درونی، این شدت هیجان و تندی احساس درآمیخته است. همه جا شاعر، بی‌آنکه غالباً خود متوجه باشد، دنبال آن می‌گردد که روح و قلب خودش را با احساسی، با خاطره‌ای، با رنجی، با امیدی، تحریک کند و باصطلاح بدان شلاق بزند. همه جا دنبال هیجان می‌گردد. همه جا از آرامش و خاموشی گریزان است. اگر امید شدیدی پیدا نکند دست بدامن نومیدی شدیدی می‌زند. اگر خاطره‌ای از گذشته بسراغش نیاید، برای خود آینده‌ای پر اضطراب می‌تراشد. بهمین جهت احساس او یکنوع احساس

«وحشی» است: گناه، هوس، مستی، حسرت، درد، تلخی، ناله، رنج، غرور، خشم؛ اینها کلماتی است که پیایی بکار رفته و در حقیقت تار و پود اصلی اشعار او را تشکیل داده است، و خوب می‌توان دید که همه اینها مظاهر مختلفی از نوع خاص و تند احساس است که بیشتر با جسم و حواس ما سروکار دارد نه با روح و فکر ما. شعر این خانم ازین لحاظ نزدیکی بسیاری با آثار شاعره‌های امریکای جنوبی دارد که در آنها تقریباً همیشه این جنبه پر حرارت و جسمانی احساس اساس شعر بشمار می‌آید، و نظیر آن را با این صورت «وحشی» در آثار شاعره‌های اروپائی بندرت می‌توان یافت، زیرا در نزد شاعره‌های اروپا این احساس غالباً با بیانی آرام‌تر توصیف می‌شود که ریزه‌کاری و لطافتی بیشتر ولی هیجان و حرارتی کمتر دارد. قطعاتی مانند «رؤیا»، «شراب و خون»، «ناشناس»، «خسته»، «گریز و درد» این نوع احساس شاعر را خوب نشان می‌دهد. قطعه «عصیان» که شاید از «آلفونسیناستورنی» شاعره امریکای جنوبی الهام گرفته باشد، یک تصویر زنده و عالی از روح ناراحت شاعر است که سراغ «خوشبختی» نمی‌گیرد، بل که سراغ حرارت و هیجان می‌گیرد:

به‌دور افکن حدیث نام، ای مرد
که ننگم لذتی مستانه داده

یا:

بهشت و حور و آب کوثر از
تومرا در قعر دوزخ خانه‌ای ده

یا آنجا که با دل خود در کشمکش است، ولی بدین دل
وعدۀ خاموشی و آرامش نمی‌دهد، وعده سوختن و رنج بردن
می‌دهد:

آتش زخم به خرمن امیدت
با شعله‌های حسرت و ناکامی
ای قلب فتنه جوی گنه کرده!
شاید دمی ز فتنه بیارامی

با این وجود، شاعر همه جا از این حرارت و هیجان احساس
رضایت نمی‌کند. گاهی، می‌بینید که با همه تلاشهای خود
بدانچه می‌خواسته نرسیده. آنوقت دست بدامن چیزی قویتر از
همه اینها می‌زند. سراغ نیروئی را می‌گیرد که برای شکستن و
خورد کردن او قدرت کامل داشته باشد. نمونه‌عالی این طرز
احساس او قطعه «در برابر خدا» است که بعقیده من بهترین
قطعه این مجموعه است. درین جا شاعر دریچه دل خود را
یکسره باز می‌کند تا فریادهائی را که در دل دارد و در پیرامون
خود گوش شنوایی برای آنها نمی‌یابد بگوش خدای خویش
برساند. نومیدانه بگوید:

آه! ای خدا! چگونه ترا گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گویی امید جسم دگر دارم
آه! ای خدا که دست توانایت
بنیان نهاده عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نفس پرستی را

جای دیگر این فریاد نومیدی صورت تسلیم و رضائی درد
آلود، صورت «فرار از دست خوشتن» دارد، ولی این فرار نیز
با آرامش درون همراه نیست، مثل همیشه با درد و تلخی و
حرارت آمیخته است:

رفتم، مگو، مگو که چرا رفت؟ ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پرده‌ی خمو+شی و ظلمت، چو نور صبح
بیرون فتاده بود به یکباره راز ما
رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابه‌لای دامن شبرنگ زنده‌گی
رفتم که در سیاهی یک گور بی‌نشان
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زنده‌گی
و یا این دو شعر موثر از قطعه‌ای دیگر:

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
 سحرگاهی زنی دامن کشان رفت
 پریشان مرغ ره گم کرده‌ای بود
 که زار و خسته سوی آشیان رفت

بطور کلی، از لحاظ قدرت احساس و دوری از تصنع و صداقت در بیان عواطف، و همچنین از نظر ««دینامیسم»» درونی، شعر خانم فرخ زاد واقعاً با ارزش و جالب است، و من یقین دارم که شاعره جوان ما خواهد توانست در آینده در این مکتب خود آثاری بهتر و عمیق‌تر پدید آورد. از نظر طرز بیان، نمی‌توان انکار کرد که شعر او بطور کلی محتاج به پرورش و تکامل است. خیلی از این اشعار هست که واقعاً خوب است، ولی خیلی اشعار دیگر نیز در این مجموعه هست که در آنها زیبایی کلام با لطف مضمون برابری نمی‌کند و باید زمانی بگذرد تا این قبیل سستی‌ها بکنار رود و شکل ظاهری این اشعار، همان استحکام و قدرتی را پیدا کند که در همه آنها از لحاظ روح و احساس وجود دارد، بشرط آنکه این افزایش لطف کلام، قدرت احساس و جنبه خاص «وحشی» را که در این اشعار نهفته است و امتیاز اساسی آنها بشمار می‌رود، کم نکند.

یقین دارم اگر گرفتاریهای زنده‌گی بگذارد و محیط پر تشویش و آشفته ما روح پر حرارت این شاعره تازه نفس را که صاحب قریحه و استعداد خدا داد فراوانی است در هم نشکند، آینده، خانم فرخ زاد را یکی از شخصیت‌های جالب ادب امروز ما

خواهد شمرد. منتها امیدوارم این پیشرفت برای او خیلی گران تمام نشود، زیرا عادتاً هنرمندان موفقیت خود را در عالم هنر بقیمت خوشبختی خویش خریداری می کنند...^۱

تهران - تیرماه ۱۳۳۴

شجاع الدین شفا

۱. شیوهی نگارش (نویسش) استاد شفا حفظ شده و هیچ تغییری ندادم. توضیحات داخل کروشه از گردآورنده است.

شب و هوس

در انتظار خوابم و صد افسوس
خوابم به چشم باز نمی آید
اندوه گین و غم زده می گویم
شاید ز روی ناز نمی آید

چون سایه گشته خواب و نمی افتد
در دام های روشن چشمانم
می خواند آن نهفته ی نامعلوم
در ضربه های نبض پریشانم

مغروق این جوانی ی معصومم
مغروق لحظه های فراموشی
مغروق این سلام نوازش بار
در بوسه و نگاه و هم آغوشی

می‌خواهم‌اش در این شب تنهایی
 با دیده‌گان گم‌شده در دیدار
 با درد؛ درد ساکت زیبایی
 سرشار؛ از تمامی خود سرشار

می‌خواهم‌اش که بفشردم بر خویش
 بر خویش بفشرد من شیدا را
 بر هستی‌ام بیچد؛ پیچد سخت
 آن بازوان گرم و توانا را

در لابه‌لای گردن و موهای‌ام
 گردش کند نسیم نفس‌های‌اش
 نوشد؛ بنوشدم که بییوندم
 با رود تلخ خویش به دریای‌اش

وحشی و داغ و پر عطش و لرزان
 چون شعله‌های سرکش بازیگر
 درگیردم؛ به همه‌همه درگیرد
 خاکسترم بماند در بستر

در آسمان روشن چشمان‌اش
 بینم ستاره‌های تمنا را

در بوسه‌های پر شررش جویم
لذات آتشین هوس‌ها را

می‌خواهم‌اش دریغا! می‌خواهم
می‌خواهم‌اش به تیره، به تنهایی
می‌خوانم‌اش به گریه، به بی‌تابی
می‌خوانم‌اش به صبر، شکیبایی

لب تشنه می‌دود نگاه‌ام هر دم
در حفره‌های شب؛ شب بی‌پایان
او، آن پرنده، شاید می‌گرید
بر بام یک ستاره‌ی سرگردان

اهواز، زمستان ۱۳۳۲

شعله‌ی رمیده

می‌بندم این دو چشم پر آتش را
تا ننگرد درون دو چشمان‌اش
تا داغ و پر تپش نشود قلبم
از شعله‌ی نگاه پریشان‌اش

می‌بندم این دو چشم پر آتش را
تا بگذرم ز وادی‌ی رسوایی
تا قلب خاموش‌ام نکشد فریاد
رو می‌کنم به خلوت و تنهایی

ای رهروانِ خسته! چه می‌جوئید
در این غروب سرد ز احوال‌اش
او شعله‌ی رمیده‌ی خورشید است
بی‌هوده می‌دوید به دنبال‌اش

او غنچه‌ی شکفته‌ی مهتاب‌ست
باید که موج نور بیفشاند
بر سبزه‌زار شب‌زده‌ی چشمی
کو را به خوابگاه گنه خواند

باید که عطر بوسه‌ی خاموش‌اش
با ناله‌های شوق بیامیزد
در گیسوان آن زن افسونگر
دیوانه‌وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد
از ساغر لبان فریبایی
مستانه سر گذارد و آرامد
بر تکیه‌گاه سینه‌ی زیبایی

ای آرزوی تشنه! به گرد او
بی‌هوده تارِ عمر چه می‌بندی؟
روزی رسد که خسته و وامانده
بر این تلاش بی‌هده می‌خندی

آتش زخم به خرمن امیدت
با شعله‌های حسرت و ناکامی

ای قلب فتنه جوی گنه کرده!
شاید دمی ز فتنه بیارامی

می‌بندمت به بند گران غم
تا سوی او دگر نکنی پرواز
ای مرغ دل که خسته و بی‌تابی
دم‌ساز باش با غم او، دم‌ساز

اهواز، زمستان ۱۳۳۲

رمیده

نمی‌دانم چه می‌خواهم خدایا
به دنبال چه می‌گردم شب و روز
چه می‌جوید نگاه خسته‌ی من
چرا افسرده است این قلب پر سوز

ز جمع آشنایان می‌گریزم
به کنجی می‌خزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه‌ور در تیره‌گی‌ها
به بیمار دل خود می‌دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من
به ظاهر همدم و یک‌رنگ هستند
ولی در باطن از فرط حقارت
به دامنم دو صد پیرایه بستند

از این مردم، که تا شعرم شنیدند
به روی‌ام چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آن دم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه‌یی^۲ بد نام گفتند

دل من! ای دل دیوانه‌ی من!
که می‌سوزی از این بیگانه‌گی‌ها
مکن دیگر ز دست غیر فریاد
خدا را! بس کن این دیوانه‌گی‌ها

تهران، مرداد ماه ۱۳۳۳

۲. این کلمه در چاپ امیرکبیر به عمد با حروف سیاه چاپ شده بود.

خاطرات

باز در چهره‌ی خاموش خیال
خنده زد چشم گناه آموزت
باز من ماندم و در غربت دل
حسرت بوسه‌ی هستی سوزت

باز من ماندم و یک مشت هوس
باز من ماندم و یک مشت امید
یاد آن پرتو سوزنده‌ی عشق
که ز چشمات به دل من تابید

باز در خلوت من دست خیال
صورت شاد تو را نقش نمود
بر لبانات هوس مستی ریخت
در نگاهات عطش توفان بود

یادِ آن شب که تو را دیدم و گفتم
دل من با دل‌ات افسانه‌ی عشق
چشم من دید در آن چشم سیاه
نگهی تشنه و دیوانه‌ی عشق

یادِ آن بوسه که هنگام وداع
بر لبم شعله‌ی حسرت افروخت
یادِ آن خنده‌ی بی‌رنگ و خموش
که سراپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند به‌جای
عشقی آلوده به نومیدی و درد
نگهی گم‌شده در پرده‌ی اشک
حسرتی یخ‌زده در خنده‌ی سرد

آه! اگر باز به سوی‌ام آیی
دیگر از کف ندهم آسان‌ات
ترسم این شعله‌ی سوزنده‌ی عشق
آخر آتش فکند بر جان‌ات

رویا

باز من ماندم و خلوتی سرد
خاطراتی ز بگذشته‌یی دور
یاد عشقی که با حسرت و درد
رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه‌های امیدم
دست افسونگری شمعی افروخت
مُرده‌یی چشمِ پر آتش‌اش را
از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای! این اوست
در دلم از نگاه‌اش، هراسی
خنده‌یی بر لبان‌اش گذر کرد
کای هوسران! مرا می‌شناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید
وای بر من! که دیوانه بودم
وای بر من! که من کشتم او را
وه! که با او چه بیگانه بودم

او به من دل سپرد و به جز رنج
کی شد از عشق من حاصل او؟
با غروری که چشم مرا بست
پا نهادم به روی دل او

من به او رنج و اندوه دادم
من به خاک سیاهش نشاندم
وای بر من! خدایا! خدایا!
من به آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید
شعله‌ی شمع مستانه لرزید
چشم من از دل تیره‌گی‌ها
قطره اشکی در آن چشم‌ها دید

هم‌چو طفلی پشیمان دویدم
تا که در پای‌اش افتم به خواری

تا بگویم که دیوانه بودم
می‌توانی به من رحمت آری

دامن‌ام شمع را سرنگون کرد
چشم‌ها در سیاهی فرو رفت
ناله کردم مرو، صبر کن، صبر
لیکن او رفت، بی‌گفت‌و‌گو رفت

وای بر من! که دیوانه بودم
من به خاک سیاه‌اش نشاندم
وای بر من! که من کشتم او را
من به آغوش گورش کشاندم

تهران، مردادماه ۱۳۳۳

هر جایی

از پیش من برو که دل آزارم
ناپایدار و سست و گنه‌کارم
در کنج سینه یک دل دیوانه
در کنج دل، هزار هوس دارم

قلب تو پاک و دامن من ناپاک
من شاهدِم به خلوت بیگانه
تو از شرابِ بوسه‌ی من مستی
من سرخوش از شرابم و پیمانه

چشمان من هزار زبان دارد
من ساقی‌ام به محفل سرمستان
تا کی ز درد عشق سخن گویی؟
گر بوسه خواهی از لب من، بستان

عشق تو هم‌چو پرتو مهتاب ست
تابیده بی خبر به لجن‌زاری
باران رحمتی‌ست که می‌بارد
بر سنگلاخ قلب گنه‌کاری

من ظلمت و تباهی جاویدم
تو آفتاب روشن امیدی
بر جانم، ای فروغ سعادت‌بخش!
دیر است این زمان، که تو تابیدی

دیر آمدی و دامن‌ام از کف رفت
دیر آمدی و غرق گنه گشتم
از تند باد ذلت و بدنامی
افسردم و چو شمع تبه گشتم

تهران، شهریورماه ۱۳۳۳

اسیر

تو را می‌خواهم و دانم که هرگز
به کام دل در آغوشت نگیرم
تویی آن آسمان صاف و روشن
من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ز پشت میله‌های سرد و تیره
نگاه حسرت‌م حیران به روی‌ات
در این فکرم که دستی پیش آید
و من ناگه گشایم پَر به سوی‌ات

در این فکرم که در یک لحظه غفلت
از این زندان خاموش پر بگیرم
به چشم مرد زندانبان بخندم
کنارت زنده‌گی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله‌ها، هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد به روی‌ام
چو من سر می‌کنم آواز شادی
لبش با بوسه می‌آید به سوی‌ام

اگر ای آسمان! خواهم که یک‌روز
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم؟
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمع‌ام که با سوز دل خویش
فروزان می‌کنم ویرانه‌یی را
اگر خواهم که خاموشی گزینم
پریشان می‌کنم کاشانه‌یی را

بوسه

در دو چشم‌اش گناه می‌خندید
بر رُخ‌اش نور ماه می‌خندید
در گذرگاه آن لبان خموش
شعله‌یی بی پناه می‌خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ
با نگاهی که رنگ مستی داشت
در دو چشم‌اش نگاه کردم و گفتم:
«باید از عشق حاصلی برداشت»

سایه‌یی روی سایه‌یی خم شد
در نهان‌گاه رازپرور شب
نفسی روی گونه‌یی لغزید
بوسه‌یی شعله زد میان دو لب

نا آشنا

باز هم قلبی به پایام افتاد
باز هم چشمی به رویام خیره شد
باز هم در گیرودار یک نبرد
عشق من بر قلب سردی چیره شد

باز هم از چشمه‌ی لب‌های من
تشنه‌یی سیراب شد، سیراب شد
باز هم در بستر آغوش من
رهرویی در خواب شد، در خواب شد

بر دو چشم‌اش دیده می‌دوزم به ناز
خود نمی‌دانم چه می‌جویم در او؟
عاشقی دیوانه می‌خواهم که زود
بگذرد از جاه و مال و آبرو

او شراب بوسه می‌خواهد ز من
من چه گویم قلب پر امید را؟
او به فکر لذت و غافل که من
طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق می‌خواهم از او
تا فدا سازم وجود خویش را
او تنی می‌خواهد از من آتشین
تا بسوزاند در او تشویش را

او به من می‌گوید: «ای آغوش گرم!
مست نازم کن، که من دیوانه‌ام»
من به او می‌گویم: «ای ناآشنا!
بگذر از من، من تو را بیگانه‌ام»

آه از این دل! آه از این جام امید!
عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانمایی
ای دریغا! کس به آوازش نخواند

تهران، مهرماه ۱۳۳۳

حسرت

از من رمیده‌یی و من ساده دل هنوز
بی‌مهری و جفای تو باور نمی‌کنم
دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این
دیگر هوای دلبر دیگر نمی‌کنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید
دیگر چگونه عشق تو را آرزو کنم؟
دیگر چگونه مستی یک بوسه‌ی تو را
در این سکوت تلخ و سیه جست‌وجو کنم؟

یاد آر آن زن، آن زن دیوانه را که خفت
یک‌شب به روی سینه‌ی تو مست عشق و ناز
لرزید بر لبان عطش کرده‌اش هوس
خندید در نگاه گریزنده‌اش، نیاز

لب‌های تشنه‌اش به لب‌ت داغ بوسه زد
افسانه‌های شوق تو را گفت با نگاه
پیچید هم‌چو شاخه‌ی پیچک به پیکرت
آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه

هر قصه‌یی ز عشق که خواندی به گوش او
در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است
درد! دگر چه مانده از آن شب؛ شبِ شگفت
آن شاخه خشک گشته و آن باغ مُرده است

با آن که رفته‌یی و مرا برده‌یی ز یاد
می‌خواهم‌ات هنوز و به جان دوست دارم‌ات
ای مرد! ای فریب مجسم! بیا که باز
بر سینه‌ی پر آتش خود می‌فشارم‌ات

تهران، مهرماه ۱۳۳۳

یادی از گذشته

شهری‌ست در کناره‌ی آن شط پر خروش
با نخل‌های درهم و شب‌های پر ز نور
شهری‌ست در کناره‌ی آن شط و قلب من
آن‌جا اسیر پنجه‌ی یک مرد پر غرور

شهری‌ست در کناره‌ی آن شط که سال‌ها ست
آغوش خود به روی من و او گشوده است
بر ماسه‌های ساحل و در سایه‌های نخل
او بوسه‌ها ز چشم و لب من ربوده است

آن ماه دیده است که من نرم کرده‌ام
با جادوی محبت خود قلب سنگ او
آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق
در آن دو چشم وحشی و بیگانه‌رنگ او

ما رفته‌ایم در دل شب‌های ماهتاب
 با قایقی به سینه‌ی امواج بی‌کران
 بشکفته در سکوت پریشان نیمه‌شب
 بر بزم ما نگاه سپید ستاره‌گان

بر دامن‌ام غنوده چو طفلی و من ز مهر
 بوسیده‌ام دو دیده‌ی در خواب رفته را
 در کام موج دامن‌ام افتاده است و او
 بیرون کشیده دامنِ در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت
 ای شهر پر خروش! تو را یاد می‌کنم
 دل بسته‌ام به او و، تو او را عزیزدار
 من با خیال او دل خود شاد می‌کنم

تهران، شهریورماه ۱۳۳۳

پاییز

از چهره‌ی طبیعت افسون‌کار
بر بسته‌ام دو چشم پر از غم را
تا ننگرد نگاه تب‌آلودم
این جلوه‌های حسرت و ماتم را

پاییز! ای مسافر خاک‌آلود!
در دامن‌ات چه چیز نهان داری؟
جز برگ‌های مرده و خشکیده
دیگر چه ثروتی به جهان داری؟

جز غم چه می‌دهد به دل شاعر
سنگین غروب تیره و خاموش‌ات؟
جز سردی و ملال چه می‌بخشد
بر جان دردمند من آغوش‌ات؟

در دامن سکوت غم‌افزایات
اندوه خفته می‌دهد آزارم
آن آرزوی گم‌شده می‌رقصد
در پرده‌های مبهم پندارم

پاییز! ای سرود خیال‌انگیز!
پاییز! ای ترانه‌ی محنت‌بار!
پاییز! ای تبسم افسرده!
بر چهره‌ی طبیعت افسونکار

تهران، مهرماه ۱۳۳۳

وداع

می‌روم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانه‌ی خویش
به خدا می‌برم از شهر شما
دل شوریده و دیوانه‌ی خویش

می‌برم، تا که در آن نقطه‌ی دور
شست‌وشویش دهم از رنگ گناه
شست‌وشویش دهم از لکه‌ی عشق
زین همه خواهش بی‌جا و تباه

می‌برم تا ز تو دورش سازم
ز تو، ای جلوه‌ی امید محال!
می‌برم زنده به گورش سازم
تا از این پس نکند یاد وصال

نالہ می لرزد، می رقصد اشک
آہ! بگذار کہ بگریزم من
از تو، ای چشمہ ی جوشان گناہ!
شاید آن بہ کہ بپرهیزم من

بہ خدا غنچہ ی شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعلہ ی آہ شدم، صد افسوس!
کہ لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پای ام بست
می روم، خندہ بہ لب، خونین دل
می روم، از دل من دست بدار
ای امید عبث بی حاصل!

تہران، مہرمہ ۱۳۳۳

افسانه‌ی تلخ

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل
نه پیغامی، نه پیک آشنایی
نه در چشمی نگاه فتنه سازی
نه آهنگ پر از موج صدایی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
سحرگاهی زنی دامن‌کشان رفت
پریشان مرغ ره گم کرده‌یی بود
که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفای‌اش اشک غم ریخت؟
کجا کس با زبان‌اش آشنا بود؟
ندانستند این بیگانه مردم
که بانگ او طنین ناله‌ها بود

به چشمی خیره شد شاید بیابد
 نهان گاه امید و آرزو را
 دریغا! آن دو چشم آتش افروز
 به دامن گناه افکند او را

به او جز از هوس چیزی نگفتند
 در او جز جلوه‌ی ظاهر ندیدند
 به هرجا رفت، در گوش‌اش سرودند
 که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید
 مرو! بگذار در این واپسین دم
 ز دیدارت دلم سیراب گردد
 شب چپنهان شد و در خورد برهم

چرا امید بر عشقی عبث بست؟
 چرا در بستر آغوش او خفت؟
 چرا راز دل دیوانه‌اش را
 به گوش عاشقی بیگانه‌خو گفت؟

چرا؟!... او شب‌نم پاکیزه‌یی بود
 که در دام گل خورشید افتاد

سحرگاهی چو خورشیدش برآمد
به کام تشنه‌اش لغزید و جان داد

به جامی باده‌ی شورافکنی بود
که در عشق لبانی تشنه می‌سوخت
چو می‌آمد ز ره پیمانه نوشی
به قلب جام از شادی می‌افروخت

شبی، ناگه سر آمد انتظارش
لبش در کام سوزانی هوس ریخت
چرا آن مرد بر جان‌اش غضب کرد؟
چرا بر ذره‌های جام‌اش آویخت؟

کنون، این او و این خاموشی سرد
نه پیغامی، نه پیک آشنایی
نه در چشمی نگاه فتنه‌سازی
نه آهنگ پر از موج صدایی

گریز و درد

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
 راهی به جز گریز برایم نمانده بود
 این عشق آتشین پر از درد بی‌امید
 در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه‌ی پر حسرت تو را
 با اشک‌های دیده ز لب شست‌وشو دهم
 رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
 رفتم که با نگفته به‌خود آبرو دهم

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود
 عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
 از پرده‌ی خموشی و ظلمت، چو نور صبح
 بیرون فتاده بود به یک‌باره راز ما

رفتم، که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابه‌لای دامن شب‌رنگ زنده‌گی
رفتم که در سیاهی‌ی یک گور بی‌نشان
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زنده‌گی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده‌های وحشی‌ی توفان گریختم
از بستر وصال به آغوش سرد هجر
آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه! در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله‌ی آتش ز من مگیر
می‌خواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوش‌ام که شبی بی‌خبر ز خویش
در دامن سکوت به تلخی گریستم
نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

انتقام

باز کن از سر گیسوی ام بند
پند بس کن، که نمی گیرم پند
در امید عبثی دل بستن
تو بگو تا به کی آخر، تا چند؟

از تنم جامه برون آر و بنوش
شهد سوزنده ی لب های ام را
تا یکی در عطشی دردآلود
به سر آرم همه شب های ام را

خوب دانم که مرا برده ز یاد
من هم از دل بگنم بنیادش
باده یی؛ ای که ز من بی خبری!
باده یی تا ببرم از یادش

شاید از روزنه‌ی چشمی شوخ
برق عشقی به دل‌اش تافته است
من اگر تازه و زیبا بودم
او ز من تازه‌تری یافته است

شاید از کام زنی نوشیده است
گرمی و عطر نفس‌های مرا
دل به او داده و برده است ز یاد
عشق عصیانی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز این ست بگو
پس چه شد نامه؟ چه شد پیغام‌اش؟
خوب دانم که مرا برده ز یاد
ز آن که شیرین شده از من کام‌اش

منشین غافل و سنگین و خموش
زنی امشب ز تو می‌جوید کام
در تمنای تن و آغوشی‌ست
تا نهد پای هوس بر سر نام

عشق توفانی‌ی بگذشته‌ی او
در دل‌اش ناله کنان می‌میرد

چون غریقی ست که با دست نیاز
دامن عشق تو را می گیرد

دست پیش آر و در آغوش اش گیر
این لب اش - این لب گرم اش - ای مرد!
این سر و سینه ی سوزنده ی او
این تن اش - این تن نرم اش - ای مرد!

اهواز، پاییز ۱۳۳۳

دیو شب

لای لای! ای پسر کوچک من!
دیده بر بند، که شب آمده است
دیده بر بند، که این دیو سیاه
خون به کف، خنده به لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدم‌های اش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پای اش را

آه! بگذار که بر پنجره‌ها
پرده‌ها را بکشم سرتاسر
با دو صد چشم پر از آتش و خون
می‌کشد دم به دم از پنجره سر

از شرار نفس‌اش بود که سوخت
مرد چوپان به دل دشت خموش
وای! آرام که این زنگی‌ی مست
پشتِ در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خسته‌ی خود را آزد
دیو شب از دل تاریکی‌ها
بی خبر آمد و طفلک را بُرد

شیشه‌ی پنجره‌ها می‌لرزد
تا که او نعره زنان می‌آید
بانگ سر داده که کو آن کودک
گوش کن! پنجه به در می‌ساید

نه برو، دور شو ای بدسیرت!
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی پربایی‌اش از من
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی‌ی خانه شکست
دیو شب بانگ بر آورد که آه

بس کن ای زن که نترسم از تو
دامنات رنگ گناه ست، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری
مادر و دامن ننگ آلوده!
آه! بردار سرش از دامن
طفلكِ پاک کجا آسوده؟

بانگ می‌میرد و در آتش درد
می‌گدازد دل چون آهن من
می‌کنم ناله که کامی! کامی!
وای! بردار سر از دامن من

اهواز، زمستان ۱۳۳۳

عصیان

به لب‌های‌ام مزین قفل خموشی
که در دل قصه‌یی ناگفته دارم
ز پای‌ام باز کن بند گران را
کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد! ای موجود خودخواه!
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی
رها کن دیگرم، این یک نفس را

منم آن مرغ؛ آن مرغی که دیری ست
به سر اندیشه‌ی پرواز دارم
سرودم ناله شد در سینه‌ی تنگ
به حسرت‌ها سرآمد روزگارم

به لب‌های‌ام مزین قفل خموشی
که من باید بگویم راز خود را
به گوش مردم عالم رسانم
طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در تا پر گشایم
به سوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاری‌ام پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

لبم با بوسه‌ی شیرین‌اش از تو
تنم با بوی عطراگین‌اش از تو
نگاه‌ام با شررهای نهان‌اش
دلم با ناله‌ی خونین‌اش از تو

ولی ای مرد! ای موجود خودخواه!
مگو ننگ است، این شعر تو، ننگ است
بر آن شوریده حالان هیچ دانی
فضای این قفس تنگ است، تنگ است

مگو شعر تو سر تا پا گنه بود
از این ننگ و گنه پیمانه‌یی ده

بهشت و حور و آب کوثر از تو
مرا در قعر دوزخ خانه‌یی ده

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی
مرا مستی و سکر زنده‌گانی‌ست
چه غم گر در بهشتی ره ندارم
که در قلبم بهشتی جاودانی‌ست

شبانگاهان که مه می‌رقصد آرام
میان آسمان گنگ و خاموش
تو در خوابی و من، مست هوس‌ها
تن مهتاب را گیرم در آغوش

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت
هزاران بوسه بخشیدم به خورشید
در آن زندان که زندانبان تو بودی
شبی بنیادم از یک بوسه لرزید

به دور افکن حدیث نام، ای مرد!
که ننگم لذتی مستانه داده
مرا می‌بخشد آن پروردگاری
که شاعر را، دلی دیوانه داده

بیا بگشای در، تا پر گشایم
به سوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاری‌ام پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

اهواز، پاییز ۱۳۳۳

شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش
ناله پنهان کرده‌ام در ساز خویش
چنگ اندوه‌ام، خدا را! زخمه‌یی
زخمه‌یی تا برکشم آواز خویش

بر لبانم قفل خاموشی زدم
با کلیدی آشنا بازش کنید
کودک دل رنجه‌ی دست جفاست
با سر انگشت وفا نازش کنید

پر کن این پیمانه را ای هم نفس!
پر کن این پیمانه را از خون او
مستِ مستم کن چنان کز شورِ می
باز گویم قصه‌ی افسون او

رنگ چشمش را چه می‌پرسی ز من؟
 رنگ چشمش کی مرا پا بند کرد؟
 آتشی کز دیده‌گان‌اش سر کشید
 این دل دیوانه را دربند کرد

از لبان‌اش کی نشان دارم به جان
 جز شرار بوسه‌های دل‌نشین
 بر تنم کی مانده است یادگار
 جز فشار بازوان آهنین

من چه می‌دانم سرانگشت‌اش چه کرد
 در میان خرمن گیسوی من
 آن‌قَدَر دانم که این آشفته‌گی
 زان سبب افتاده اندر موی من

آتشی شد بر دل و جانم گرفت
 راهزن شد راه ایمانم گرفت
 رفته بود از دست من دامان صبر
 چون ز پا افتادم آسانم گرفت

گم شدم در پهنه‌ی صحرای عشق
 در شبی چون چهره‌ی بخت‌سیاه

ناگهان بی آن که بتوانم گریخت
بر سرم بارید باران گناه

مست بودم؛ مست عشق و مست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود
بس که رنجم داد و لذت دادمش
ترک او کردم، چه می دانم که بود

مستی ام از سر پرید، ای هم نفس!
بار دیگر پرکن این پیمانه را
خون بده، خون دل آن خودپرست
تا به پایان آرم این افسانه را

اهواز، زمستان ۱۳۳۳

دیدار تلخ

به زمین می‌زنی و می‌شکنی
عاقبت شیشه‌ی امیدی را
سخت مغروری و می‌سازی سرد
در دلی، آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری! وای!
این چه دیدار دل‌آزاری بود
بی گمان بُرده‌یی از یاد آن عهد
که مرا با تو سر و کاری بود

دیدمت، وای چه دیداری! وای!
نه نگاهی، نه لبِ پر نوشی
نه شرار نفسِ پر هوسی
نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی ست که در دل دارم
من از این عشق چه حاصل دارم؟
می‌گریزی ز من و در طلبت
بازهم کوشش باطل دارم

باز لب‌های عطش کرده‌ی من
لب سوزان تو را می‌جوید
می‌تپد قلبم و با هر تپشی
قصه‌ی عشق تو را می‌گوید

بخت اگر از تو جدایم کرده
می‌گشایم گره از بخت، چه باک!
ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشد تا به سراپرده‌ی خاک

خلوت خالی و خاموش مرا
تو پر از خاطره کردی، ای مرد!
شعر من شعله‌ی احساس من است
تو مرا شاعره کردی، ای مرد!

آتش عشق به چشمت یکدم
جلوه‌یی کرد و سرابی گردید

تا مرا واله و بی‌سامان دید
نقشِ افتاده بر آبی گردید

در دلم آرزویی بود که مُرد
لب جان‌بخش تو را بوسیدن
بوسه جان داد به روی لب من
دیدمت، لیک دریغ از دیدن!

سینه‌یی، تا که بر آن سر بنهم
دامنی، تا که بر آن ریزم اشک
آه! ای آن که غم عشقت نیست
می‌بَرَم بر تو و بر قلبت رشک

به زمین می‌زنی و می‌شکنی
عاقبت شیشه‌ی امیدی را
سخت مغروری و می‌سازی سرد
در دلی، آتش جاویدی را

گم گشته

من به مردی وفا نمودم و او
پشت پا زد به عشق و امیدم
هر چه دادم به او حلال اش باد
غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبک سر بود
خود ندانم چگونه رامش کرد
او که می گفت دوستت دارم
پس چرا زهر غم به جامش کرد؟

اگر از شهد آتشین لب من
جرعه‌یی نوش کرد و شد سرمست
حسرت من نیست ز آن که این لب را
بوسه‌های نداده بسیار است

بازهم در نگاه خاموشم
قصه‌های نگفته‌یی دارم
بازهم چون به تن کنم جامه
فتنه‌های نهفته‌یی دارم

بازهم می‌توان به گیسویم
چنگی از روی عشق و مستی زد
باز هم می‌توان در آغوشم
پشت پا بر جهان هستی زد

بازهم می‌دود به دنبالم
دیده‌گانی پر از امید و نیاز
بازهم با هزار خواهش گنگ
می‌دهندم به سوی خویش آواز

بازهم دارم آن‌چه را که شبی
ریختم چون شراب در کامش
دارم آن سینه را که او می‌گفت
تکیه گاهی‌ست بهر آلامش

ز آن‌چه دادم به او مرا غم نیست
حسرت و اضطراب و ماتم نیست

غیر از آن دل که پر نشد جای اش
به خدا چیز دیگر کم نیست

کو دلم؟ کو دلی که بُرد و نداد؟
غارتم کرده، داد می خواهم
دل خونین مرا چه کار آید
دلی آزاد و شاد می خواهم

دگرم آرزوی عشقی نیست
بی دلان را چه آرزو باشد
دل اگر بود باز می نالید
که هنوزم نظر به او باشد

او که از من برید و ترکم کرد
پس چرا پس نداد آن دل را؟
وای بر من که مفت بخشیدم
دل آشفته حال غافل را!

از یاد رفته

یادِ بگذشته به دل ماند و دریغ!
نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره به ره ماند و نداد
نامه‌یی تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطایی کردم
که ز من رشته‌ی الفت بگسست؟
در دل‌اش جایی اگر بود مرا
پس چرا دیده ز دیدارم بست؟

هر کجا می‌نگرم، باز هم اوست
که به چشمان ترم خیره شده
درد عشق‌ست که با حسرت و سوز
بر دل پر شرّرم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم
بی‌گمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد
ورنه دردی‌ست که مشکل برود

تا لبی بر لب من می‌لغزد
می‌کشم آه که کاش این او بود
کاش این لب که مرا می‌بوسد
لب سوزنده‌ی آن بدخو بود

می‌کشندم چو در آغوش به مهر
پرسم از خود که چه شد آغوش‌اش؟
چه شد آن آتش سوزنده که بود
شعله‌ور در نفس خاموش‌اش؟

شعر گفتم که ز دل بردارم
بار سنگین غم عشق‌اش را
شعر خود جلوه‌یی از روی‌اش شد
با که گویم ستم عشق‌اش را؟

مادر! این شانه ز موی‌ام بردار
سرمه را پاک کن از چشمان‌ام

بِکَن این پیرهن‌ام را از تن
زنده‌گی نیست به‌جز زندان‌ام

تا دو چشم‌اش به رُخ‌ام حیران نیست
به چه‌کار آیدم این زیبایی
بشکن این آینه را ای مادر!
حاصل‌ام چیست ز خودآرایی؟

در ببندید و بگویید که من
جز از او، از همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست
فاش گوید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور
زود پرسید که پیغام از کیست
گر از او نیست، بگویید آن زن
دیر گاهی‌ست، در این منزل نیست

ناشناس

بر پرده‌های درهم امیال سرکش‌ام
نقش عجیب چهره‌ی یک ناشناس بود
نقشی ز چهره‌یی که چو می‌جُستم‌اش به شوق
پیوسته می‌رمید و به من رخ نمی‌نمود

یک شب نگاه خسته‌ی مردی به روی من
لغزید و سست گشت و هم‌آن‌جا خموش ماند
تا خواستم که بگسلم این رشته‌ی نگاه
قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جست‌وجوی خویش
با ناز خنده کردم و گفتم: «بیا، بیا»
راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش
نالید عقل و گفت: «کجا می‌روی، کجا؟»

راهی دراز بود و دریغا میان راه
آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست؟
چون دیده‌گان خسته‌ی من خیره شد بر او
دیدم که می‌شتابد و زنجیرش به پاست

زنجیرش به پاست، چرا ای خدای من؟
دستی به کشتزار دلم تخم درد ریخت
اشکی دوید و زمزمه کردم میان اشک:
«زنجیرش به پاست که نتوانم‌اش گسیخت»

شب بود و آن نگاه پر از درد می‌زدود
از دیده‌گان خسته‌ی من نقش خواب را
لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور:
«کای مرد ناشناس! بنوش این شراب را»

آری بنوش و هیچ مگو کاندرا این میان
در دل ز شور عشق تو سوزنده آذری‌ست
ره بسته در قفای من اما دریغ و درد!
پای تو نیز بسته‌ی زنجیر دیگری‌ست

لغزید گرد پیکر من بازوان او
آشفته شد به شانه‌ی او گیسوان من

شب تیره بود و در طلب بوسه می‌نشست
هر لحظه کام تشنه‌ی او بر لبان من

ناگه نگاه کردم و دیدم به پرده‌ها
آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست
افشردم‌اش به سینه و گفتم به خود که وای!
دانستم ای خدای من! آن ناشناس کیست
یک آشنا که بسته‌ی زنجیر دیگری‌ست

اهواز، زمستان ۱۳۳۳

چشم به راه

آرزویی ست مرا در دل
که روان سوزد و جان کاهد
هر دم آن مرد هوسران را
با غم و اشک و فغان خواهد

به خدا در دل و جانم نیست
هیچ جز حسرت دیدارش
سوختم از غم و کی باشد
غم من مایه‌ی آزارش؟

شب در اعماق سیاهی‌ها
مه چو در هاله‌ی راز آید
نگران دیده به ره دارم
شاید آن گم‌شده باز آید

سایه‌یی تا که به در افتد
من هراسان بدوم بر در
چون شتابان گذرد سایه
خیره گردم به در دیگر

همه شب در دل این بستر
جانم آن گم‌شده را جوید
زین همه کوشش بی‌حاصل
عقل سرگشته به من گوید:

«زن بدبخت! دل افسرده
ببر از یاد دمی او را
این خطا بود که ره دادی
به دل آن عاشق بد خو را

آن کسی را که تو می‌جویی
کی خیال تو به سر دارد
بس کن این ناله و زاری را
بس کن او یار دگر دارد»

لیکن این قصه که می‌گوید
کی به نرمی رودم در گوش؟

نشود هیچ ز افسون‌اش
آتش حسرت من خاموش

می‌روم تا که عیان سازم
راز این خواهش سوزان را
نتوانم که برم از یاد
هرگز آن مرد هوسران را

شمع! ای شمع! چه می‌خندی؟
به شب تیره‌ی خاموش‌ام
به خدا مُردم از این حسرت
که چرا نیست در آغوش‌ام؟

اهواز، زمستان ۱۳۳۳

آینه‌ی شکسته

دیروز به یاد تو و آن عشق دل‌انگیز
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
بند از سر گیسوی‌ام آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
چشمانم را نازکنان سرمه کشاندم
افشان کردم زلفم را بر سرِ شانه
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم به خود آن‌گاه صد افسوس که او نیست
تا مات شود زین همه افسونگری و ناز
چون پیرهن سبز ببیند به تن من
با خنده بگوید که چه زیبا شده‌یی باز

او نیست که در مردمک چشم سیاه‌ام
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند
این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب؟
کو پنجه‌ی او تا که در آن خانه گزیند؟

او نیست که بوید چو در آغوش من افتد
دیوانه صفت عطر دل‌آویز تنم را
ای آینه! مُردم من از حسرت و افسوس
او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره به آینه و او گوش به من داشت
گفتم که چه‌سان حل کنی این مشکل ما را؟
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش
ای زن! چه بگویم، که شکستی دل ما را

دعوت

تو را افسون چشمانم ز ره بُرده‌ست و می‌دانم
چرا بی‌هوده می‌گویی، دل چون آهنی دارم
نمی‌دانی، نمی‌دانی، که من جز چشم افسونگر
در این جام لبانم، باده‌ی مرد افکنی دارم

چرا بی‌هوده می‌کوشی که بگریزی ز آغوشم؟
از این سوزنده‌تر هرگز نخواهی یافت آغوشی
نمی‌ترسی، نمی‌ترسی، که بنویسند نامت را
به سنگ تیره‌ی گوری، شب غمناک خاموشی

بیا دنیا نمی‌ارزد به این پرهیز و این دوری
فدای لحظه‌یی شادی کن این رویای هستی را
لبت را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می
چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را

تو را افسون چشمانم ز ره برده است و می دانم
که سر تا پا به سوز خواهشی بیمار می سوزی
دروغ است این اگر، پس آن دو چشم راز گویت را
چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می دوزی؟

تهران، بهار ۱۳۳۴

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم
آرامش جاودانه می‌خواهم
بر حسرت دل دگر نیفزایم
آسایش بیکرانه می‌خواهم

پا بر سر دل نهاده می‌گویم
بگذاشتن از آن ستیزه‌جو خوش‌تر
یک بوسه ز جام زهر بگرفتن
از بوسه‌ی آتشین او خوش‌تر

پنداشت اگر شبی به سرمستی
در بستر عشق او سحر کردم
شب‌های دگر که رفته از عمرم
در دامن دیگران به سر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی
قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او یابم
آن گم شده شادی و سرورم را

آن کس که مرا نشاط و مستی داد
آن کس که مرا امید و شادی بود
هر جا که نشست، بی تامل گفت:
«او یک زن ساده لوح عادی بود»

می سوزم از این دورویی و نیرنگ
یک رنگی کودکانه می خواهم
ای مرگ! از آن لبان خاموشات
یک بوسه ی جاودانه می خواهم

رو، پیش زنی ببر غرورت را
کو عشق تو را به هیچ نشمارد
آن پیکر داغ و دردمندت را
با مهر به روی سینه نفشارد

عشقی که تو را نثار ره کردم
در سینه ی دیگری نخواهی یافت

زان بوسه که بر لبانت افشاند
سوزنده تر آذری نخواهی یافت

در جست‌وجوی تو و نگاه تو
دیگر ندَوَد نگاه بی‌تابم
اندیشه‌ی آن دو چشم رویایی
هرگز نَبَرَد ز دیده‌گان خوابم

دیگر به هوای لحظه‌یی دیدار
دنبال تو دربه‌در نمی‌گردم
دنبال تو ای امید بی‌حاصل!
دیوانه و بی‌خبر نمی‌گردم

در ظلمت آن اتاقک خاموش
بیچاره و منتظر نمی‌مانم
هر لحظه نظر به در نمی‌دوزم
وان آه نهان به لب نمی‌رانم

ای زن! که دلی پر از صفا داری
از مرد وفا مجو، مجو، هرگز
او معنی‌ی عشق را نمی‌داند
راز دل خود به او مگو هرگز

بازگشت^۲

ز آن نامه‌یی که دادی و زان شکوه‌های تلخ
تا نیمه‌شب به یاد تو چشمم نخفته است
ای مایه‌ی امید من! ای تکیه‌گاه دور!
هرگز مرنج از آن چه به شعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم
بگذار تا ترانه‌ی من رازگو شود
بگذار آن چه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته می‌نگرم، عشق خویش را
چون آفتاب گم‌شده می‌آورم به یاد
می‌نالَم از دلی که به خون غرقه گشته است
این شعر، غیر رنجش یارم به من چه داد؟

۳. فروغ در آخرین نامه‌یی که از تهران برای پرویز شاپور به اهواز فرستاده، این شعر را به خط خود نوشته و به پرویز شاپور تقدیم کرده است.

این درد را چگونه توانم نهان کنم؟
آن دم که قلبم از تو به سختی رمیده است
این شعرها که روح تو را رنج داده است
فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود
درد! که این جهانِ فریبای نقش باز
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
بار دگر به کنج قفس رو نموده‌ام
بگشای در که در همه دوران عمر خویش
جز پشت میله‌های قفس خوش نبوده‌ام

پای مرا دوباره به زنجیرها ببند
تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند
تا دست آهنین هوس‌های رنگ‌رنگ
بندی دگر دوباره به پایم نیفکند

تهران، بهار ۱۳۳۴

نقش پنهان

آه! ای مردی که لب‌های مرا
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌یی
هیچ در عمق دو چشم خاموش‌ام
راز این دیوانه‌گی را خوانده‌یی؟

هیچ می‌دانی که من در قلب خویش
نقشی از عشق تو پنهان داشتم؟
هیچ می‌دانی کز این عشق نهان
آتشی سوزنده بر جان داشتم؟

گفته‌اند آن زن، زنی دیوانه ست
کز لبانش بوسه آسان می‌دهد
آری، اما بوسه از لب‌های تو
بر لبان مرده‌ام جان می‌دهد

هرگزم در سر نباشد فکر نام
این منم کاین سان تو را جویم به کام
خلوتی می خواهم و آغوش تو
خلوتی می خواهم و لب های جام

فرستی تا بر تو دور از چشم غیر
ساغری از باده ی هستی دهم
بستری می خواهم از گل های سرخ
تا در آن یک شب تو را مستی دهم

آه! ای مردی که لب های مرا
از شرار بوسه ها سوزانده یی
این کتابی بی سرانجام ست و تو
صفحه ی کوتاهی از آن خوانده یی

بیمار

طفلی غنوده در برِ من بیمار
با گونه‌های سرخ تب‌آلوده
با گیسوان درهم آشفته
تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هر دم میان پنجه‌ی من لرزد
انگشت‌های لاغر و تبارش
من ناله می‌کنم که خداوندا!
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت تنهایی
پرسم ز خود که چیست سرانجام‌اش؟
اشکم به روی گونه فرو غلتد
چون بشنوم ز ناله‌ی خود نام‌اش

ای اختران که غرق تماشا کنید
این کودک من ست که بیمار ست
شب تا سحر نخفتم و می بینید
این دیده‌ی من ست که بیدار ست

یادم آید که بوسه طلب می کرد
با خنده‌های دلکش مستانه
یا می نشست با نگاهی بی تاب
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی به گوش من رسد آوای اش
«ماما!» دلم ز فرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی
طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد
او خسته جان ز شدت بیماری
بر اضطراب و وحشت من خندد
تک ضربه‌های ساعت دیواری

مهمان

امشب آن حسرت دیرینه‌ی من
در برِ دوست به سر می‌آید
در فروبند و بگو خانه تهی است
زین سپس هر که به در می‌آید

شانه کو؟ تا که سر و زلفم را
درهم و وحشی و زیبا سازم
باید از تازه‌گی و نرمی و لطف
گونه را چون گل رویا سازم

سرمه کو؟ تا که چو بر دیده کشم
راز و نازی به نگاهام بخشد
باید این شوق که در دل دارم
جلوه بر چشم سیاهام بخشد

چه بپوشم که چو از راه آید
عطش‌اش مفرط و افزون گردد؟
چه بگویم که ز سحر سخنم
دل به من بازد و افسون گردد؟

آه! ای دخترک خدمتکار!
گل بزن بر سر و بر سینه‌ی من
تا که حیران شود از جلوه‌ی گل
امشب آن عاشق دیرینه‌ی من

چو ز در آمد و بنشست خموش
زخمه بر جان و دل و چنگ زنم
با لب تشنه دو صد بوسه‌ی شوق
بر لب باده‌ی گل‌رنگ زنم

ماه اگر خواست که از پنجره‌ها
بیندم در بر او مست و پریش
آن چنان جلوه کنم کو ز حسد
پرده‌ی ابر کشد بر رخ خویش

تا چو رویا شود این صحنه‌ی عشق
کندر و عود در آتش ریزم

ز آن سپس هم چو یکی کولی ی مست
نرم و پیچنده ز جا برخیزم

همه شب شعله صفت رقص کنم
تا ز پا افتم و مدهوش شوم
چو مرا تنگ در آغوش کشد
مست آن گرمی ی آغوش شوم

آه! گویی زِ پسِ پنجره‌ها
بانگ آهسته‌ی پا می‌آید
ای خدا! اوست که آرام و خموش
به سوی خانه‌ی ما می‌آید

تهران، بهار ۱۳۳۴

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد، بیگانه‌یی شد یار من
بی‌گنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که می‌کاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در می‌نهد تا بشنود
شاید آن گم‌گشته آواز مرا

گاه می‌پرسد که اندوهت ز چیست؟
فکرت آخر از چه رو آشفته است؟
بی‌سبب پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه می‌نالد به نزد دیگران:
«کو دگر آن دختر دیروز نیست
آه! آن خندان لبِ شاداب من
این زن افسرده‌ی مرموز نیست»

گاه می‌کوشد که با جادوی عشق
ره به قلبم برده افسونم کند
گاه می‌خواهد که با فریاد خشم
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می‌گوید که: «کو؟ آخر چه شد
آن نگاه مست و افسونکار تو؟
دیگر آن لب‌خند شادی بخش و گرم
نیست پیدا بر لب تبار تو»

من پریشان دیده می‌دوزم بر او
بی‌صدا نالم که: «این‌ست آن‌چه هست
خود نمی‌دانم که اندوهم ز چیست؟»
زیر لب گویم: «چه خوش رفتم ز دست!»

هم‌زبانی نیست تا برگویم‌اش
راز این اندوه وحشتبار خویش

بی‌گمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایه‌ی آزار خویش

از من ست این غم که بر جان من ست
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر می‌نالم که هیچ
التم با حلقه‌ی زنجیر نیست

آه! این ست آن‌چه می‌جستی به شوق
راز من، راز زنی دیوانه‌خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره‌یی سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت‌آور بهر تو
آه! این ست آن‌چه رنجم می‌دهد
ورنه، کی ترسم ز خشم و قهر تو؟

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت:
«ای دختر بهار! حسد می‌بَرم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی تو را
با هر چه طالبی به خدا می‌خرم ز تو»

بر شاخ نوجوان درختی شکوفه‌یی
با ناز می‌گشود دو چشمان بسته را
می‌شست کاکلی به لب آب نقره فام
آن بال‌های نازک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و ز امواج خنده‌اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او
رازی سرود و موج به نرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت: «چه حاصل از این بهار؟
ای بس بهارها که بهاری نداشتم!»

خورشید تشنه کام در آن سوی آسمان
گویی میان مجمری از خون نشسته بود
می‌رفت روز و خیره در اندیشه‌یی غریب
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

تهران، بهار ۱۳۳۴

خانه‌ی متروک

دانم اکنون از آن خانه‌ی دور
شادی‌ی زنده‌گی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان می‌دود در خیالم
نقشی از بستری خالی و سرد
نقش دستی که کاویده نومید
پیکری را در آن با غم و درد

بینم آن‌جا کنار بخاری
سایه‌ی قامتی سست و لرزان
سایه‌ی بازوانی که گویی
زنده‌گی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین
در بر دایه‌ی خسته و پیر
بر سر نقش گل‌های قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایه‌ی آن
رنگ گل‌ها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانه‌ی در
آب گلدان به آخر رسیده

گره با دیده‌ی سرد و بی‌نور
نرم و سنگین قدم می‌گذارد
شمع در آخرین شعله‌ی خویش
ره به سوی عدم می‌سپارد

دانم اکنون کز آن خانه‌ی دور
شادی زنده‌گی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان
می‌سپارم ره آرزو را

مجموعه اشعار ۱۳۹

یار من شعر و دلدار من شعر
می‌روم تا به دست آرم او را

تهران، بهار ۱۳۳۴

یک شب

یک شب ز ماورای سیاهی‌ها
چون اختری به سوی تو می‌آیم
بر بال بادهای جهان پیما
شادان به جست‌وجوی تو می‌آیم

سرتا به پا حرارت و سرمستی
چون روزهای دلکش تابستان
پر می‌کنم برای تو دامن را
از لاله‌های وحشی کوهستان

یک شب ز حلقه‌یی که به در کوبند
در کنج سینه قلب تو می‌لرزد
چون در گشوده شد، تن من بی‌تاب
در بازوان گرم تو می‌لغزد

دیگر در آن دقایق مستی بخش
در چشم من گریز نخواهی دید
چون کودکان نگاه خموشم را
با شرم در ستیز نخواهی دید

یک شب چو نام من به زبان آری
می خوانمت به عالم رویایی
بر موج های یاد تو می رقصم
چون دختران وحشی دریایی

یک شب لبان تشنه ی من با شوق
در آتش لبان تو می سوزد
چشمان من امید نگاهش را
بر گردش نگاه تو می دوزد

از «زهره» آن الهه ی افسونگر
رسم و طریق عشق می آموزم
یک شب چو نوری از دل تاریکی
در کلبه ات شراره می افروزم

آه! ای دو چشم خیره به ره مانده!
آری، منم که سوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما
شادان به جست و جوی تو می آیم

اهواز، خرداد ۱۳۳۴

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیره‌ی این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه! ای خدای قادر بی‌همتا!

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف
بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینه‌ی من بینی
این مایه‌ی گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که به من دادی
در خون تپیده، آه! رهایش کن
یا خالی از هوا و هوس دارش
یا پای‌بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو می‌دانی
اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که ببخشایی
بر روح من، صفای نخستین را

آه! ای خدا! چگونه تو را گویم؟
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گویی امید جسم دگر دارم

از دیده‌گان روشن من بستان
شوق به سوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش
از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی به من بده که مرا سازد
هم‌چون فرشته‌گان بهشت تو
یاری به من بده که در او بینم
یک گوشه از صفای سرشت تو

یک‌شب ز لوح خاطر من بزدای
تصویر عشق و نقش فریبش را

خواهم به انتقام جفاکاری
در عشق تازه فتح رقیبش را

آه! ای خدا که دست توانایات
بنیان نهاده عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نفس پرستی را

راضی مشو که بنده‌ی ناچیزی
عاصی شود به‌غیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکاش را
در پای جام باده فرو بارد

از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیره‌ی این دنیا
بانگ پر از نیاز مرابشنو
آه! ای خدای قادر بی همتا!

ای ستاره‌ها!

ای ستاره‌ها که بر فراز آسمان
با نگاه خود اشاره‌گر نشسته‌اید
ای ستاره‌ها که از ورای ابرها
بر جهان ما نظاره‌گر نشسته‌اید

آری این منم که در دل سکوت شب
نامه‌های عاشقانه پاره می‌کنم
ای ستاره‌ها! اگر به من مدد کنید
دامن از غمش پر از ستاره می‌کنم

با دلی که بویی از وفا نبرده است
جور بی‌کرانه و بهانه خوش‌تر است
در کنار این مصاحبان خودپسند
ناز و عشوه‌های زیرکانه خوش‌تر است

ای ستاره‌ها! چه شد که در نگاه من
دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟
ای ستاره‌ها! چه شد که بر لبان او
آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟

جام باده سرنگون و بستر تهی
سر نهاده‌ام به روی نامه‌های او
سر نهاده‌ام که در میان این سطور
جست‌وجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره‌ها! مگر شما هم آگهید
از دورویی و جفای ساکنان خاک
کاین چنین به قلب آسمان نهان شدید
ای ستاره‌ها! ستاره‌های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست
تا که کام او ز عشق خود روا کنم
لعنت خدا به من اگر به جز جفا
زین سپس به عاشقانِ باوفا کنم

ای ستاره‌ها! که هم‌چو قطره‌های اشک
سر به دامن سیاه شب نهاده‌اید

ای ستاره‌ها! کز آن جهان جاودان
روزی به سوی این جهان گشاده‌اید

رفته است و مهرش از دلم نمی‌رود
ای ستاره‌ها! چه شد که او مرا نخواست؟
ای ستاره‌ها! ستاره‌ها! ستاره‌ها!
پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

اهواز، تیرماه ۱۳۳۴

حلقه

دخترک خنده کنان گفت که چیست
راز این حلقه‌ی زر
راز این حلقه که انگشت مرا
این چنین تنگ گرفته است به بر؟

راز این حلقه که در چهره‌ی او
این همه تابش و رخشنده‌گی ست
مرد حیران شد و گفت:
«حلقه‌ی خوشبختی ست، حلقه‌ی زنده‌گی ست»

همه گفتند: «مبارک باشد»
دخترک گفت: «دریغا که مرا
باز در معنی آن شک باشد!»

سال‌ها رفت و شبی؛

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه‌ی زر
دید در نقش فروزنده‌ی او
روزهایی که به امید وفای شوهر
به هدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای!
وای! این حلقه که در چهره‌ی او
بازهم تابش و رخسندگی ست
حلقه‌ی برده‌گی و بنده‌گی ست

تهران، بهار ۱۳۳۴

اندوه

کارون چو گیسوان پریشان دختری
بر شانه‌های لخت زمین تاب می‌خورد
خورشید رفته است و نفس‌های داغ شب
بر سینه‌های پر تپش آب می‌خورد

دور از نگاه خیره‌ی من ساحل جنوب
افتاد مست عشق در آغوش نور ماه
شب با هزار چشم درخشان و پر زخون
سر می‌کشد به بستر عشاق بی‌گناه

نیزار خفته خامش و یک مرغ ناشناس
هر دم ز عمق تیره‌ی آن ضجه می‌کشد
مهتاب می‌دود که ببیند در این میان
مرغک میان پنجه‌ی وحشت چه می‌کشد؟

بر آب‌های ساحل شط سایه‌های نخل
می‌لرزد از نسیم هوس‌باز نیمه‌شب
آوای گنگ همه‌ی قورباغه‌ها
پیچیده در سکوت پر از راز نیمه‌شب

در جذبه‌یی که حاصل زیبایی‌ی شب است
رویای دوردست تو نزدیک می‌شود
بوی تو موج می‌زند آن‌جا، به روی آب
چشم تو می‌درخشد و تاریک می‌شود

بی‌چاره دل که با همه امید و اشتیاق
بشکست و شد به دست تو زندان عشق من!
در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار
ای شاخه‌ی شکسته ز توفان عشق من!

صبر سنگ

روز اول پیش خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روز دوم باز می گفتم
لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما
بر سر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا می کشت
باز زندانبان خود بودم

آن من دیوانه‌ی عاصی
در درونم های هو می کرد
مشت بر دیوارها می کوفت
روزی را جست‌وجو می کرد

در درونم راه می پیمود
هم‌چو روحی در شبستانی
بر درونم سایه می افکند
هم‌چو ابری بر بیابانی

می شنیدم نیمه شب در خواب
های‌های گریه‌های اش را
در صدای ام گوش می کردم
درد سیال صدای اش را

شرمگین می خواندم اش بر خویش
از چه رو بی هوده گریانی؟
در میان گریه می نالید
دوستش دارم، نمی دانی؟

بانگ او آن بانگ لرزان بود
کز جهانی دور برمی خاست
لیک درمن تا که می پیچید
مرده‌یی از گور برمی خاست

مرده‌یی کز پیکرش می ریخت
عطر شورانگیز شب بوها

قلب من در سینه می لرزید
مثل قلب بچه آهوها

در سیاهی پیش می آمد
جسمش از ذرات ظلمت بود
چون به من نزدیک تر می شد
ورطه‌ی تاریک لذت بود

می نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رویاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
می گذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبار آلود
زان شب کوچک، شب میعاد
زان اتاق ساکت سرشار
از سعادت‌های بی بنیاد

در سیاهی، دست‌های من
می شکفت از حس دستان‌اش
شکل سرگردانی‌ی من بود
بوی غم می داد چشمان‌اش

ریشه‌ها مان در سیاهی‌ها
قلب‌ها مان، میوه‌های نور
یک‌دیگر را سیر می‌کردیم
با بهار باغ‌های دور

می‌نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رویاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
می‌گذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر
خود نمی‌دانم کدامین‌ام؟
آن من سر سخت مغرورم
یا من مغلوب دیرین‌ام؟

بگذرم گر از سر پیمان
می‌کشد این غم دگر بارم
می‌نشینم شاید او آید
عاقبت روزی به دیدارم

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیده‌ی تو
روی شرم ستاره می‌بارد
در سکوت سپید کاغذها
پنجه‌هایم جرقه می‌کارد

شعر دیوانه‌ی تب‌آلودم
شرمگین از شیار خواهش‌ها
پیکرش را دوباره می‌سوزد
عطش جاودان آتش‌ها

آری! آغاز دوست داشتن ست
گرچه پایان راه ناپیدا ست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن؟
شب پر از قطره‌های الماس است
آن‌چه از شب به جای می‌ماند
عطر سکرآور گل یاس است

آه! بگذار گم شوم در تو
کس نیابد دگر نشانه‌ی من
روح سوزانِ آهِ مرطوبت
بِوَرَد بر تن ترانه‌ی من

آه! بگذار زین دریچه‌ی باز
خفته در پرنیان رویاها
با پر روشنی سفر گیرم
بگذرم از حصار دنیاها

دانی از زنده‌گی چه می‌خواهم؟
من تو باشم، تو، پای تا سر، تو
زنده‌گی گر هزاربار بود
بار دیگر تو، بار دیگر تو

آن‌چه در من نهفته دریایی ست
کی توانِ نهفتمن باشد؟

با تو زین سهمگین توفانی
کاش یارای گفتنم باشد!

بس که لبریزم از تو، می‌خواهم
بدوم در میان صحراها
سر بکوبم به سنگ کوهستان
تن بکوبم به موج دریاها

بس که لبریزم از تو، می‌خواهم
چون غباری ز خود فروریزم
زیر پای تو سر نهم آرام
به سبک سایه‌ی تو آویزم

آری! آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیدا ست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیبا ست

تهران، بهار ۱۳۳۵^۴

۴. بر اساس گزارش بیش‌تر کسانی که به واقعه‌نگاری فروغ فرخ‌زاد پرداخته‌اند، مجموعه شعر اسیر برای اولین بار در بهار سال ۱۳۳۱ منتشر شده و در سال ۱۳۳۴ چاپ دوم آن با بازنگری کامل و تغییرات کلی انتشار یافته است؛ اما این شعر تاریخ سرایش ۱۳۳۵ را دارد، حال روشن نیست که این امر غلط چاپی است و یا شاعر پس از دادن تغییراتی احتمالی در شعر، تاریخ نهایی آن را در زیر شعر نوشته، و یا این که در چاپ‌های بعدی این شعر را به مجموعه افزوده است!

خواب

شب به روی شیشه‌های تار
می‌نشست آرام، چون خاکستری تب‌دار
باد نقش سایه‌ها را در حیاط خانه هر دم زیر و رو می‌کرد
پیچ نیلوفر چو دودی موج می‌زد بر سر دیوار

در میان کاج‌ها جادوگر مهتاب
با چراغ بی‌فروغش می‌خزید آرام

گویی او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جست‌وجو
می‌کرد

من خزیدم در دل بستر

خسته از تشویش و خاموشی
گفتم: «ای خواب! ای سرانگشتت کلید باغ‌های سبز!
چشم‌هایت برک‌های تاریک ماهی‌های آرامش
کول‌بارت را به روی کودک گریان من بگشا

مجموعه اشعار ۱۶۱

و بَر با خود مرا به سرزمین صورتی رنگ پری‌های
فراموشی»

تهران، ۱۳۳۳

صدایی در شب

نیمه‌شب در دل دهلیز خموش
ضربه‌ی پایی افکند طنین
دل من چون دل گل‌های بهار
پر شد از شب‌نم لرزان یقین
گفتم: «این اوست که باز آمده»

جستم از جا و در آینه‌ی گیج
بر خود افکندم با شوق نگاه
آه! لرزید لب‌انم از عشق
تار شد چهره‌ی آینه ز آه
شاید او وهمی را می‌نگریست

گیسویم درهم و لب‌هایم خشک
شانه‌ام عریان در جامه‌ی خواب

لیک در ظلمت دهلیز خموش
رهگذر هر دم می کرد شتاب
نفسام ناگه در سینه گرفت

گویی از پنجره‌ها روح نسیم
دید اندوه من تنها را
ریخت بر گیسوی آشفته‌ی من
عطر سوزان اقاقی‌ها را
تند و بی‌تاب دویدم سوی در

ضربه‌ی پاها، در سینه‌ی من
چون طنین نی، در سینه‌ی دشت
لیک در ظلمت دهلیز خموش
ضربه‌ی پاها، لغزید و گذشت
باد آواز حزینی سر کرد

دریایی

یکروز بلند آفتابی
در آبی بی کران دریا
امواج تو را به من رساندند
امواج ترانه‌بار تنها

چشمان تو رنگ آب بودند
آن دم که تو را در آب دیدم
در غربت آن جهان بی شکل
گویی که تو را به خواب دیدم

از تو تا من سکوت و حیرت
از من تا تو نگاه و تردید
ما را می خواند مرغی از دور
می خواند به باغ سبز خورشید

در ما تب تند بوسه می سوخت
ما تشنه ی خون شور بودیم
در زورق آب های لرزان
بازیچه ی عطر و نور بودیم

می زد، می زد، درون دریا
از دلهره ی فرو کشیدن
امواج، امواج ناشکیبا
در طغیان به هم رسیدن

دستان ت را دراز کردی
چون جریان های بی سرانجام
لب هایت با سلام بوسه
ویران گشتند روی لبهام

یک لحظه تمام آسمان را
در هاله یی از بلور دیدم
خود را و تو را و زنده گی را
در دایره های نور دیدم

گویی که نسیم داغ دوزخ
پیچید میان گیسوانم

چون قطره‌یی از طلای سوزان
عشق تو چکید بر لبانم

آن‌گاه ز دوردست دریا
امواج به سوی ما خزیدند
بی آن‌که مرا به خویش آرند
آرام تو را فروکشیدند

پنداشتم آن زمان که عطری
باز از گل خواب‌ها تراوید
یا دست خیال من تنت را
از مرمر آب‌ها تراشید

پنداشتم آن زمان که رازی ست
در زاری و های‌های دریا
شاید که مرا به خویش می‌خواند
در غربت خود، خدای دریا

دفتر دوم: دیوار

مجموعه‌ی **دیوار** دومین مجموعه شعر فروغ فرخ‌زاد در تیرماه سال ۱۳۳۵ توسط انتشارات امیرکبیر^۱ در قطع وزیری و در ۱۸۸ صفحه که شامل ۲۵ قطعه شعر منظوم سروده شده در تهران و اهواز (در قالب چهارپاره) به چاپ می‌رسد. شعرها هیچ‌کدام تاریخ سرایش ندارند. اما بسیاری بر این عقیده‌اند که شعرهای این مجموعه، شعرهای سروده شده‌ی سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۵ را در بر می‌گیرد.^۲ این مجموعه با شعر حساسیت برانگیز گناه آغاز می‌شود.

فروغ در چاپ اول، این مجموعه را به پرویز شاپور تقدیم می‌کند و در چاپ دوم در صفحه‌ی جداگانه به نوعی به برادرش فریدون هم تقدیم می‌شود.

کتاب با غزلی از **حافظ** (گل در بر و می در کف و معشوق به کام‌ست) و چهار رباعی از **خیام**، نقل قول از **گوته** و قطعه‌ی از منظومه‌ی چهارم: «**گفت و گوی شیطان**» از **بهشت گم‌شده‌ی میل‌تون**، «به جای مقدمه» آغاز می‌شود.

شعرهای این مجموعه نشان‌گر مشکل فروغ است. فروغ فرخ‌زاد با آوردن غزلی از حافظ به جای مقدمه در اول این مجموعه، در جست‌وجوی عشق از حافظ مدد می‌گیرد که نایستی به خاطر افکار عمومی از تک‌وتا بیفتد چرا که بین حرف و عمل و قلم و قدم فرق بسیار است و دیوار حاشای سنت‌ها هنوز بلند است.

ا. م

۱. شمس لنگرودی در «تاریخ تحلیلی شعر نو» تاریخ چاپ «دیوار» را مردادماه ۱۳۳۵ و توسط انتشارات جاویدان ثبت کرده است.
۲. گرد آورنده‌گان کتاب «جاودانه فروغ فرخ‌زاد»، تاریخ شعرها را بین سال‌های ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۵ ثبت کرده‌اند.

تقدیم به پرویز^۳، به یاد گذشته‌ی مشترک‌مان، و به این امید
که هدیه‌ی ناچیز من می‌تواند پاسخی به محبت‌های
بی‌کران او باشد.

فروغ فرخ‌زاد
۱۲ تیرماه ۱۳۳۵

فری^۴ جان
فروغ این کتاب یک فروغ ساده، احمق و احساساتی است،
اگر فکر می‌کنی
به من شباهت دارد و به هر حال قبول‌اش داری، مال تو،
ما که بخیل نیستیم.

فروغ فرخ‌زاد
تیرماه ۱۳۴۰

۳. پرویز شاپور، همسر فروغ
۴. فریدون فرخ‌زاد، برادر فروغ

به جای مقدمه....

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است
گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
گوشام همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشم‌ام همه بر لعل لب و گردش جام است
در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟
با محتسبام عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است^۵
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

حافظ

۵. در چاپ اول این کتاب، بیت‌های ۶ تا ۱۰ به عمد با حروف سیاه چاپ شده بود.

گویند که دوزخی بُود عاشق و مست
قولی ست خلاف، دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست، دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشت هم چون کف دست

گویند بهشت و حورعین، خواهد بود
و آن جا می ی ناب و انگبین، خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود شرم ام باد
گر مرتبه یی و رای مستی دانم

ای صاحب فتوا! ز تو پرکارتریم
با این همه مستی، ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده: کدام خون خوارتریم؟

اینک که برای ما هر امیدی به نومیدی مبدل گشته
 است، خداوندگار را نگر که به جای ما فرشته‌گان مطرود و
 دربه‌در شده دل به مسرتی تازه خوش کرده و به آفریدن آدمی
 پرداخته و به خاطر وی جهانی تازه آفریده است!
 پس ای امید؛ بدرود باش و ای ترس تو نیز مرا ترک کن و
 ای پشیمانی از من دوری گزین!
 در من که سرچشمه‌ی خوبی خشکیده است تو ای بدی و
 پلیدی به جای خوبی و خیر جایگزین باش.
 زیرا چون تو با منی قلمرو آفرینش را با یزدان دو بخش
 خواهم کرد و من بر نیمی از آن فرمانروایی خواهم داشت.
 شاید از آن نیم که خاص پروردگار است بخشی نیز بهره‌ی من گردد.
 چنان که خواهد شد و دیری نمی‌پاید که این جهان نو، و
 این آدمیان بر تسلط من آگاهی خواهند یافت.

میلتون، منظومه‌ی چهارم گفت‌وگوی شیطان از
 بهشت گم‌شده

با این که دانش و خرد سبب نمود برترین نیرو برای
 آدمیان ست اکنون تو باید به کمک جلوه‌های افسون و سحر
 از اهریمن نیرو بگیری.

گوته، دیوان شرقی

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت
در آغوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بازوانی
که داغ و کینه جوی و آهنین بود

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
نگه کردم به چشم پر ز رازش
دلم در سینه بی تابانه لرزید
ز خواهش های چشم پر نیازش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
پیشان در کنار او نشستم
لبش بر روی لب های ام هوس ریخت
ز اندوه دل دیوانه رستم

فرو خواندم به گوش‌اش قصه‌ی عشق:
«تو را می‌خواهم ای جانانه‌ی من!
تو را می‌خواهم ای آغوش جان‌بخش!
تو را ای عاشق دیوانه‌ی من!»

هوس در دیده‌گان‌اش شعله افروخت
شراب سرخ در پیمانه رقصید
تن من در میان بستر نرم
به روی سینه‌اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت
کنار پیکری لرزان و مدهوش
خداوندا! چه می‌دانم چه کردم
در آن خلوت‌گه تاریک و خاموش

رویا

با امیدی گرم و شادی بخش
با نگاهی مست و رویایی
دخترک افسانه می خواند
نیمه شب در کنج تنهایی:

✱

بی گمان روزی ز راهی دور
می رسد شهزاده یی مغرور
می خورد بر سنگ فرش کوچه های شهر
ضربه ی سم ستور باد پیمای اش
می درخشد شعله ی خورشید
بر فراز تاج زیبای اش.
تار و پود جامه اش از زر
سینه اش پنهان به زیر رشته هایی از دُر و گوهر
می کشاند هر زمان همراه خود سویی

باد، پرهای کلاه‌اش را
یا بر آن پیشانی‌ی روشن
حلقه‌ی موی سیاه‌اش را.

✱

مردمان در گوش هم آهسته می‌گویند:
«آه...! او با این غرور و شوکت و نیرو
در جهان یکتاست
بی‌گمان شهزاده‌یی والاست»

✱

دختران سر می‌کشند از پشت روزن‌ها
گونه‌هاشان آتشین از شرم این دیدار
سینه‌ها لرزان و پرغوغا
در تپش از شوق یک پندار
«شاید او خواهان من باشد.»

✱

لیک گویی دیده‌ی شهزاده‌ی زیبا
دیده‌ی مشتاق آنان را نمی‌بیند
او از این گلزار عطرآگین

برگ سبزی هم نمی‌چیند
هم‌چنان آرام و بی‌تشویش
می‌رود شادان به راه خویش
می‌خورد بر سنگ‌فرش کوچه‌های شهر
ضربه‌ی سم ستور باد پیمای‌اش
مقصد او، خانه‌ی دلدار زیبای‌اش

✱

مردمان از یک‌دگر آهسته می‌پرسند:
«کیست پس این دختر خوشبخت؟»

✱

ناگهان در خانه می‌پیچد صدای در
سوی در گویی ز شادی می‌گشایم پر
اوست... آری... اوست
«آه! ای شهزاده! ای محبوب رویایی!»
نیمه شب‌ها خواب می‌دیدم که می‌آیی.
زیر لب چون کودک‌کی آهسته می‌خندد
با نگاهی گرم و شوق آلود
بر نگاهم راه می‌بندد
«ای دو چشمان‌ات رهی روشن به سوی شهر زیبایی
ای نگاهت باده‌یی در جام مینایی

آه! بشتاب ای لب‌ت هم‌رنگِ خونِ لاله‌ی خوش‌رنگِ صحرایی
 ره، بسی دور است
 لیک در پایان این ره، قصر پر نور است.»

✱

می‌نهم پا بر رکاب مرکب‌اش خاموش
 می‌خزم در سایه‌ی آن سینه و آغوش
 می‌شوم مدهوش.
 بازهم آرام و بی‌تشویش
 می‌خورَد بر سنگ‌فرش کوچه‌های شهر
 ضربه‌ی سم ستور باد پیمای‌اش
 می‌درخشد شعله‌ی خورشید
 بر فراز تاج زیبای‌اش .

✱

می‌کشم همراه او زین شهر غمگین رخت .
 مردمان با دیده‌ی حیران
 زیر لب آهسته می‌گویند:
 «دختر خوشبخت!...»

نغمه‌ی درد

در منی و این همه ز من جدا
با منی و دیده‌ات به سوی غیر
بهر من نمانده راه گفت‌وگو
تو نشسته گرم گفت‌وگوی غیر

غرق غم دلم به سینه می‌تپد
با تو بی‌قرار و بی‌تو بی‌قرار
وای از آن دمی که بی‌خبر ز من
برکشی تو رخت خویش از این دیار!

سایه‌ی توأم، به هر کجا روی
سر نهاده‌ام به زیر پای تو
چون تو در جهان نجسته‌ام هنوز
تا که برگزینم‌اش به جای تو

شادی و غم منی به حیرتم
خواهم از تو، در تو آورم پناه
موج وحشی‌ام که بی‌خبر ز خویش
گشته‌ام اسیر جذبه‌های ماه

گفتی از تو بگسلم، دریغ و درد!
رشته‌ی وفا مگر گسستنی است؟
بگسلم ز خویش و از تو نگسلم
عهد عاشقان مگر شکستنی است؟

دیدمت شبی به خواب و سرخوش‌ام
وه...! مگر به خواب‌ها ببینمت
غنچه نیستی که مست اشتیاق
خیزم و ز شاخه‌ها بچینمت

شعله می‌کشد به ظلمت شبم
آتش کبود دیده‌گان تو
ره مبند، بل که ره بَرَم به شوق
در سراچه‌ی غم نهان تو

گم‌شده^۶

به دکتر طوسی حایری

بعد از آن دیوانه‌گی‌ها ای دریغ!
باورم ناید که عاقل گشته‌ام
گویا «او» مرده در من کاین‌چنین
خسته و خاموش و باطل گشته‌ام

هر دم از آینه می‌پرسم ملول
چیستم دیگر، به چشمت چیستم؟
لیک در آینه می‌بینم که، وای!
سایه‌یی هم زان‌چه بودم نیستم

۶. دکتر طوسی حایری در مورد زایش این شعر می‌نویسد: «یکی از شعرهایی که فروغ در این سه ماه [منظور همان سه ماهی که فروغ بعد از طلاق شوهرش و نیز قهر از خانه‌ی پدرش، در خانه‌ی دکتر طوسی حایری زنده‌گی می‌کرد، برای توضیحات بیش‌تر به سال‌شمار زنده‌گی فروغ سال ۱۳۳۴ نگاه کنید] به خاطر من سرود و به خود من هدیه کرد این طوری ساخته شد که یک روز من جلوی آینه نشسته بودم و یادم هست که فروغ روی تخت‌خواب دراز کشیده بود، من در حالی که خودم را در آینه تماشا می‌کردم گفتم: افسوس آدمی‌زاد چه عوض می‌شود. و او چند دقیقه بعد این شعر را سرود.»

هم چو آن رقاصه‌ی هندو به ناز
پای می‌کوبم ولی بر گور خویش
وه که با صد حسرت این ویرانه را
روشنی بخشیده‌ام از نور خویش

ره نمی‌جویم به سوی شهر روز
بی‌گمان در قعر گوری خفته‌ام
گوهری دارم ولی آن را ز بیم
در دل مرداب‌ها بنهفته‌ام

می‌روم... اما نمی‌پرسم ز خویش
ره کجا...؟ منزل کجا...؟ مقصود چیست؟
بوسه می‌بخشم ولی خود غافلم
کاین دل دیوانه را معبود کیست؟

«او» چو در من مُرد، ناگه هر چه بود
در نگاهم حالتی دیگر گرفت
گویا شب با دو دست سرد خویش
روح بی‌تاب مرا در بر گرفت

آه...! آری... این منم... اما چه سود
«او» که در من بود، دیگر نیست، نیست

می خروشم زیر لب دیوانه وار
«او» که در من بود، آخر کیست، کیست؟

اندوه پرست

کاش چون پاییز بودم...! کاش چون پاییز بودم!
 کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم!
 برگ‌های آرزوهای ام یکایک زرد می‌شد
 آفتاب دیده‌گان ام سرد می‌شد
 آسمان سینه‌ام پر درد می‌شد
 ناگهان توفان اندوهی به جانم چنگ می‌زد
 اشک‌های ام هم‌چو باران
 دامنم را رنگ می‌زد
 وه...! چه زیبا بود اگر پاییز بودم
 وحشی و پرشور و رنگ‌آمیز بودم
 شاعری در چشم من می‌خواند؛ شعری آسمانی
 در کنارم قلب عاشق شعله می‌زد
 در شرار آتش دردی نهانی
 نغمه‌ی من،
 هم‌چو آوای نسیم پر شکسته
 عطر غم می‌ریخت بر دل‌های خسته

پیش روی‌ام:
چهره‌ی تلخ زمستان جوانی
پشت سر:
آشوب تابستان عشقی ناگهانی
سینه‌ام:
منزلگه اندوه و درد و بدگمانی
کاش چون پاییز بودم...! کاش چون پاییز بودم!

قربانی

امشب بر آستان جلال تو
آشفته‌ام ز وسوسه‌ی الهام
جانم از این تلاش به تنگ آمد
ای شعر...! ای الهه‌ی خون‌آشام!

دیری‌ست کان سرود خدایی را
در گوش من به مهر نمی‌خوانی
دانم که باز تشنه‌ی خون هستی
اما، بس است این همه قربانی

خوش غافلی که از سر خودخواهی
با بنده‌ات به قهر چه‌ها کردی
چون مهر خویش در دلش افکندی
او را ز هر چه داشت جدا کردی

دردا که تا به روی تو خندیدم
در رنج من نشستی و نوشیدی
اشکم چو رنگ خون شقایق شد
آن را به جام کردی و نوشیدی

چون نام خود به پای تو افکندم
افکندی‌ام به دامن دام ننگ
آه...! ای الهه! کیست که می‌کوبد
آیینهی امید مرا بر سنگ؟

در عطر بوسه‌های گناه‌آلود
رویای آتشین تو را دیدم
همراه با نوای غمی شیرین
در معبد سکوت تو رقصیدم

اما، دریغ و درد که جز حسرت
هرگز نبوده باده به جام من!
افسوس...! ای امید خزان دیده!
کو تاج پر شکوفه‌ی نام من؟

از من جز این دو دیده‌ی اشک‌آلود
آخر بگو، چه مانده که بستانی؟

ای شعر...! ای الهه‌ی خون‌آشام!
دیگر بس است، این همه قربانی!

آرزو

به پوران مینو

کاش بر ساحل رودی خاموش
عطر مرموز گیاهی بودم
چو بر آن جا گذرت می افتاد
به سراپای تو لب می سودم

کاش چون نای شبان می خواندم
به نوای دل دیوانه‌ی تو
خفته بر هودج موج نسیم
می گذشتم ز درِ خانه‌ی تو

کاش چون پرتو خورشید بهار
سحر از پنجره می تابیدم
از پس پرده‌ی لرزان حریر
رنگ چشمان تو را می دیدم

کاش در بزم فروزنده‌ی تو
خنده‌ی جام شرابی بودم
کاش در نیمه‌شب‌ی دردآلود
سستی و مستی‌ی خوابی بودم

کاش چون آینه روشن می‌شد
دل‌م از نقش تو و خنده‌ی تو
صبح‌گاهان به تنم می‌لغزید
گرمی‌ی دست نوازنده‌ی تو

کاش چون برگ خزان رقص مرا
نیمه‌شب ماه تماشا می‌کرد
در دل باغچه‌ی خانه‌ی تو
شور من، ولوله برپا می‌کرد

کاش چون یاد دل‌انگیز زنی
می‌خزیدم به دلت پر تشویش
ناگهان چشم تو را می‌دیدم
خیره بر جلوه‌ی زیبایی‌ی خویش

کاش در بستر تنهایی‌ی تو
پیکرم شمع گنه می‌افروخت

ریشه‌ی زهد تو و حسرت من
زین گنه‌کاری‌ی شیرین می‌سوخت

کاش از شاخه‌ی سرسبز حیات
گل اندوه مرا می‌چیدی
کاش در شعر من -ای مایه‌ی عمر!
شعله‌ی راز مرا می‌دید

آب تنی

لخت شدم تا در آن هوای دل‌انگیز
پیکر خود را به آب چشمه بشویم
وسوسه می‌ریخت بر دلم شب خاموش
تا غم دل را به گوش چشمه بگویم

آب خنک بود و موج‌های درخشان
ناله‌کنانِ گرد من به شوق خزیدند
گویی با دست‌های نرم و بلورین
جان و تنم را به سوی خویش کشیدند

بادی از آن دورها وزید و شتابان
دامنی از گل به روی گیسوی من ریخت
عطر دلاویز و تند پونه‌ی وحشی
از نفس باد در مشام من آویخت

چشم فروبستم و خموش و سبک‌روح
تن به علف‌های نرم و تازه فشردم
هم‌چو زنی کو غنوده در برِ معشوق
یک‌سره خود را به دست چشمه سپردم

روی دو ساقم لبان مرتعش آب
بوسه زن و بی‌قرار و تشنه و تب‌دار
ناگه در هم خزید، راضی و سرمست
جسم من و روح چشمه سارِ گنه‌کار

سپیده‌ی عشق

آسمان هم‌چو صفحه‌ی دل من
روشن از جلوه‌های مهتاب‌ست
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوش‌تر از خواب‌ست

خیره بر سایه‌های وحشی‌ی بید
می‌خزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه‌یی دل‌خواه
می‌نهم سر به روی دفتر خویش

تن صدها ترانه می‌رقصد
در بلور ظریف آوایم
لذتی ناشناس و رویا رنگ
می‌دود هم‌چو خون به رگ‌هایم

آه...! گویی ز دخمه‌ی دل من
روح شبگردِ مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده

بر لبم شعله‌های بوسه‌ی تو
می‌شکوفد چو لاله گرم نیاز
در خیالم ستاره‌یی پر نور
می‌درخشد میان هاله‌ی راز

ناشناسی درون سینه‌ی من
پنجه بر چنگ و رود می‌ساید
همره نغمه‌های موزون‌اش
گویا بوی عود می‌آید

آه...! باور نمی‌کنم که مرا
با تو پیوستنی چنین باشد
نگه آن دو چشم شورافکن
سوی من گرم و دل‌نشین باشد

بی‌گمان زان جهان رویایی
زُهره بر من فکنده دیده‌ی عشق

می‌نویسم به روی دفتر خویش
«جاودان باشی ای سپیده‌ی عشق!»

بر گور لیلی

آخر گشوده شد ز هم آن پرده‌های راز
آخر مراشناختی ای چشم آشنا!
چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو
من هستم آن عروس خیالات دیرپا

چشم من ست این که در او خیره مانده‌یی
لیلی که بود؟ قصه‌ی چشم سیاه چیست؟
در فکر این مباش که چشمان من چرا
چون چشم‌های وحشی‌ی لیلی سیاه نیست

در چشم‌های لیلی اگر شب شکفته بود
در چشم من شکفته گل آتشین عشق
لغزیده بر شکوفه‌ی لب‌های خامش‌ام
بس قصه‌ها ز پیچ و خم دل‌نشین عشق

در بند نقش‌های سرابی و غافلی
برگرد، این لبان من، این جام بوسه‌ها
از دام بوسه راه گریزی اگر که بود
ما خود نمی‌شدیم چنین رام بوسه‌ها!

آری، چرا نگویم‌ات ای چشم آشنا!
من هستم آن عروس خیالات دیرپا
من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است
بر گور سرد و خامش لیلی ی بی‌وفا

اعتراف

تا نهان سازم از تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
می کشم بر نگاه نازآلود
نرم و سنگین حجاب مژه گان را

دل گرفتار خواهشی جان سوز
از خدا راه چاره می جویم
پارساوار در برابر تو
سخن از زهد و توبه می گویم

آه...! هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراه ست
هر چه گفتم دروغ بود، دروغ
کی تو را گفتم آن چه دل خواه ست؟

تو برایم ترانه می‌خوانی
سخت جذبه‌یی نهان دارد
گوییا خوابم و ترانه‌ی تو
از جهانی دگر نشان دارد

شاید این را شنیده‌یی که زنان
در دل «آری» و «نه» به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی‌سازند
رازدار و خموش و مکارند

آه! من هم زنم، زنی که دلش
در هوای تو می‌زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف!
دوستت دارم ای امید محال!

یاد یک روز

خفته بودیم و شعاع آفتاب
بر سراپامان به نرمی می‌خزید
روی کاشی‌های ایوان دست نور
سایه‌هامان را شتابان می‌کشید

موج رنگین افق پایان نداشت
آسمان از عطر روز آکنده بود
گرد ما گویی حریر ابرها
پرده‌یی نیلوفری افکنده بود

«دوستت دارم» خموش و خسته‌جان
باز هم لغزید بر لب‌های من
لیک گویی در سکوت نیم‌روز
گم شد از بی‌حاصلی آوای من

نالہ کردم: آفتاب...! ای آفتاب!
بر گل خشکیده‌یی دیگر متاب
تشنه لب بودیم و او ما را فریفت
در کویر زنده‌گانی چون سراب

در خطوط چهره‌اش ناگه خزید
سایه‌های حسرت پنهان او
چنگ زد خورشید بر گیسوی من
آسمان لغزید در چشمان او

آه...! کاش آن لحظه پایانی نداشت
در غمِ هم محو و رسوا می‌شدیم
کاش با خورشید می‌آمیختیم
کاش هم‌رنگ افق‌ها می‌شدیم

موج

تو در چشم من هم‌چو موجی
خروشنده و سرکش و ناشکیبا
که هر لحظه‌ات می‌کشاند به سویی
نسیم هزار آرزوی فریبا

تو موجی
تو موجی و دریای حسرت مکانت
پریشان رنگین افق‌های فردا
نگاه مه‌آلوده‌ی دیده‌گانت

تو دایم به خود در ستیزی
تو هرگز نداری سکونی
تو دایم ز خود می‌گریزی
تو آن ابر آشفته‌ی نیلگونی

چه می‌شد خدا یا! ...
چه می‌شد اگر ساحلی دور بودم؟
شبی با دو بازوی بگشوده‌ی خود
تو را می‌ربودم، تو را می‌ربودم

شوق

یاد داری که زمن خنده کنان پرسیدی
چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز؟
چهره‌ام را بنگر تا به تو پاسخ گوید
اشک شوقی که فروخته به چشمان نیاز

چه ره آورد سفر دارم، ای مایه‌ی عمر؟
سینه‌یی سوخته در حسرت یک عشق محال
نگهی گم‌شده در پرده‌ی رویایی دور
پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال

چه ره آورد سفر دارم، ای مایه‌ی عمر؟
دیده‌گانی همه از شوق درون پر آشوب
لب گرمی که بر آن خفته به امید و نیاز
بوسه‌یی داغ‌تر از بوسه‌ی خورشید جنوب

ای بسا! در پی آن هدیه که زینده‌ی توست
در دل کوچه و بازار شدم سرگردان
عاقبت رفتم و گفتم که تو را هدیه کنم
پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان

چو در آیینه نگه کردم؛ دیدم افسوس!
جلوه‌ی روی مرا هجر تو کاهش بخشید
دست بر دامن خورشید زدم تا بر من
عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید

حالیا!... این منم، این آتش جان سوز منم
ای امید دل دیوانه‌ی اندوه نواز!
بازوان را بگشا تا که عیانت سازم
چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز

اندوه تنهایی

به دوست هنرمندم مه‌ری رخشا

پشت شیشه برف می‌بارد
پشت شیشه برف می‌بارد
در سکوت سینه‌ام دستی
دانه‌ی اندوه می‌کارد

مو سپید آخر شدی ای برف!
تا سرانجامم چنین دیدی
در دلم باریدی، ای افسوس!
بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می‌لرزد
روحم از سرمای تنهایی
می‌خزد در ظلمت قلبم
وحشت دنیای تنهایی

دیگرم گرمی نمی بخشی
عشق! ای خورشید یخ بسته!
سینه‌ام صحرای نومیدی ست
خسته‌ام، از عشق هم خسته

غنچه‌ی شوق تو هم خشکید
شعر! ای شیطان افسون کار!
عاقبت زین خواب دردآلود
جان من بیدار شد، بیدار

بعد از او بر هر چه رو کردم
دیدم افسون سرابی بود
آن چه می گشتم به دنبالش
وای بر من! نقش خوابی بود

ای خدا...! بر روی من بگشای
لحظه‌یی درهای دوزخ را
تا به کی در دل نهان سازم
حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را
کو پیایی در غروب افسرد

آفتاب بی غروب من!
ای دریغا! در جنوب! افسرد

بعد از او دیگر چی می جویم؟
بعد از او دیگر چه می پایم؟
اشک سردی تا بیفشانم
گور گرمی تا بیاسایم

پشت شیشه برف می بارد
پشت شیشه برف می بارد
در سکوت سینه‌ام دستی
دانه‌ی اندوه می کارد

قصه‌ی در شب

چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد
می‌خرامد شب در میان شهر خواب‌آلود
خانه‌ها با روشنایی‌های رویایی
یک به یک در گیرودار بوسه‌ی بدرود

ناودان‌ها ناله‌ها سر داده در ظلمت
در خروش از ضربه‌های دلکش باران
می‌خزد بر سنگ‌فرش کوچه‌های دور
نور محوی از پی فانوس شبگردان

دست زیبایی در می‌گشاید نرم
می‌دود در کوچه برق چشم تب‌داری
کوچه خاموش‌ست و در ظلمت نمی‌پیچد
بانگ پای رهروی از پشت دیواری

باد از ره می‌رسد عریان و عطرآلود
خیس، باران می‌کشد تن بر تن دهلیز
در سکوت خانه می‌پیچد نفس‌هاشان
ناله‌های شوق‌شان ارزان و وهم‌انگیز

چشم‌ها در ظلمت شب خیره بر راه‌ست
جوی می‌نالد که «آیا کیست دلدارش؟»
شاخه‌ها نجوا کنان در گوش یک‌دیگر
ای دریغا...! در کنارش نیست دلدارش

کوچه خاموش‌ست و در ظلمت نمی‌پیچد
بانگ پای رهروی از پشت دیواری
می‌خزد در آسمان خاطری غمگین
نرم نرمک ابر دودآلود پنداری

بر که می‌خندد فسون چشمش ای افسوس!
وز کدامین لب، لبانش بوسه می‌جوید؟
پنجه‌اش در حلقه‌ی موی که می‌لغزد؟
با که در خلوت به مستی قصه می‌گوید؟

تیره‌گی‌ها را به دنبال چه می‌کاوم؟
پس چرا در انتظارش باز بیدارم؟

در دل مردان، کدامین مهر جاوید است؟
نه، دگر هرگز نمی‌آید به دیدارم

پیکری گم می‌شود در ظلمت دهلیز
باد در را با صدایی خشک می‌بندد
مُرده‌یی گویی درون حفره‌ی گوری
بر امیدی سست و بی‌بنیاد می‌خندد

شکست نیاز

آتشی بود و فسرد
رشته‌یی بود و گسست
دل چو از بند تو رست
جام جادویی اندوه شکست

آدم تا به تو آویزم
لیک دیدم که تو آن شاخه‌ی بی‌برگی
لیک دیدم که تو بر چهره‌ی امیدم
خنده‌ی مرگی

وه! چه شیرین‌ست
بر سر گورِ تو ای عشقِ نیازآلود!
پای کوبیدن

وه! چه شیرین‌ست
از تو ای بوسه‌ی سوزنده‌ی مرگ‌آور!

چشم پوشیدن

وہ! چہ شیرین ست
از تو بگسستن و با غیر تو پیوستن
در بہ روی غم دل بستن
کہ بہشت این جا ست
بہ خدا سایہی ابر و لبِ کشت این جاست

تو همان بہ، کہ نیندیشی
بہ من و درد روان سوزم
کہ من از درد نیاسایم
کہ من از شعلہ نیفروزم

شکوفه‌ی اندوه

شادم که در شرار تو می‌سوزم
شادم که در خیال تو می‌گیرم
شادم که بعد وصل تو باز این‌سان
در عشق بی‌زوال تو می‌گیرم

پنداشتی که چون ز تو بگسستم
دیگر مرا خیال تو در سر نیست
اما چه گویم‌ات که جز این آتش
بر جان من شراره‌ی دیگر نیست

شب‌ها چو در کناره‌ی نخلستان
کارون ز رنج خود به خروش آید
فریادهای حسرت من گویی
از موج‌های خسته به گوش آید

شب لحظه‌یی به ساحل او بنشین
تا رنج آشکار مرا بینی
شب لحظه‌یی به سایه‌ی خود بنگر
تا روح بی‌قرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح
سر می‌کنم ترانه برای تو
من آن ستاره‌ام که درخشانم
هر شب در آسمان سرای تو

غم نیست گر کشیده حصارِ سخت
بین من و تو پیکر صحراها
من آن کبوترم که به تنهایی
پر می‌کشم به پهنه‌ی دریاها

شادم که هم‌چو شاخه‌ی خشکی باز
در شعله‌های قهر تو می‌سوزم
گویی هنوز آن تن تبارم
کز آفتاب شهر تو می‌سوزم

در دل چگونه یاد تو می‌میرد
یاد تو یاد عشق نخستین است

یاد تو آن خزان دل‌انگیزی ست
کو را هزار جلوه‌ی رنگین است

بگذار زاهدان سیه‌دامن
رسوای کوی و انجمن‌ام خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند
اینان که آفریده‌ی شیطانند

اما من آن شکوفه‌ی اندوهم
کز شاخه‌های یاد تو می‌رویم
شب‌ها تو را به گوشه‌ی تنهایی
در یاد آشنای تو می‌جویم

پاسخ

بر روی ما نگاه خدا خنده می‌زند
هر چند ره به ساحل لطفش نبرده‌ایم
زیرا چو زاهدان سیه‌کار خرقه‌پوش
پنهان ز دیده‌گان خدا می‌نخورده‌ایم

پیشانی ار ز داغ گناهی سیه شود
بهرتر ز داغ مهرِ نماز از سر ریا
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگویی: خدا! خدا!

ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع
بر روی‌مان ببست به شادی در بهشت
او می‌گشاید؛ او که به لطف و صفای خویش
گویی که خاک طینت ما را ز غم سرشت

توفان طعنه خنده‌ی ما را ز لب نشست
کوهیم و در میانه‌ی دریا نشستیم
چون سینه جای گوهر یکتای راستی‌ست
زین رو به موج حادثه تنها نشستیم

ماییم؛ ما که طعنه‌ی زاهد شنیده‌ایم
ماییم؛ ما که جامه‌ی تقوا دریده‌ایم
زیرا درون جامه به جز پیکر فریب
زین هادیان راه حقیقت ندیده‌ایم!

آن آتشی که در دل ما شعله می‌کشد
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود
دیگر به ما که سوخته‌ایم از شرار عشق
نام گناهکاره‌ی رسوا! نداده بود

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان
در گوش هم حکایت عشق مدام ما
«هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریده‌ی عالم دوام ما»

دیوار

در گذشت پر شتاب لحظه‌های سرد
چشم‌های وحشی‌ی تو در سکوت خویش
گرد من دیوار می‌سازد
می‌گریزم از تو در بی‌راهه‌های راه
تا ببینم دشت‌ها را در غبار ماه
تا بشویم تن به آب چشمه‌های نور
تا بلغزم در نشیب جاده‌های دور
در مه رنگین صبح گرم تابستان
پر کنم دامن ز سوسن‌های صحرایی
بشنوم بانگ خروسان را ز بام کلبه‌ی دهقان

می‌گریزم از تو تا در دامن صحرا
سخت بفشارم به روی سبزه‌ها پا را
یا بنوشم شبنم سرد علف‌ها را

می‌گریزم از تو تا در ساحلی متروک
از فراز صخره‌های گم‌شده در ابر تاریکی
بنگرم رقص دوارانگیز توفان‌های دریا را

در غروبی دور
چون کبوترهای وحشی زیر پر گیرم
دشت‌ها را، کوه‌ها را، آسمان‌ها را
بشنوم از لابه‌لای بوته‌های خشک
نغمه‌های شادی‌ی مرغان صحرا را

می‌گریزم از تو تا دور از تو بگشایم
راه شهر آرزوها را
و درون شهر،
قفل سنگین طلایی قصر رویا را

لیک چشمان تو با فریاد خاموش‌اش
راه‌ها را در نگاه‌ام تار می‌سازد
هم‌چنان در ظلمت رازش
گرد من دیوار می‌سازد

عاقبت یک‌روز،
می‌گریزم از فسون دیده‌ی تردید
می‌تراوم هم‌چو عطری از گل رنگین رویاها

می خزم در موج گیسوی نسیم شب
می روم تا ساحل خورشید.

در جهانی خفته در آرامشی جاوید
نرم می لغزم درون بستر ابری طلایی رنگ
پنجه‌های نور می ریزد به روی آسمان شاد
طرح بس آهنگ

من از آن جا سرخوش و آزاد
دیده می دوزم به دنیایی که چشم پرفسون تو
راه‌های اش را به چشمم تار می سازد
دیده می دوزم به دنیایی که چشم پرفسون تو
هم‌چنان در ظلمت رازش
گرد آن دیوار می سازد

ستیزه

شب چو ماه آسمان پر راز
گرد خود آهسته می پیچد حریر راز
او چو مرغی خسته از پرواز
می نشیند بر درخت خشک پندارم
شاخه ها از شوق می لرزند
در رگ خاموش شان آهسته می جوشد
خون یادی دور
زنده گی سر می کشد چون لاله یی وحشی
از شکاف گور
از زمین دست نسیمی سرد
برگ های خشک را با خشم می روبد
آه...! بر دیوار سخت سینه ام گویی
ناشناسی مشت می کوبد
«باز کن در، اوست
باز کن در، اوست»

من به خود آهسته می‌گویم:
 باز هم رویا
 آن‌هم این‌سان تیره و درهم
 باید از داروی تلخ خواب
 عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم
 می‌فشارم پلک‌های خسته را برهم
 لیک بر دیوار سخت سینه‌ام با خشم
 ناشناسی مشت می‌کوبد
 «باز کن در، اوست»
 باز کن در، اوست»
 دامن از آن سرزمین دور برچیده
 ناشکیبا دشت‌ها را درنوردیده
 روزها در آتش خورشید رقصیده
 نیمه شب‌ها چون گلی خاموش
 در سکوت ساحل مهتاب روییده
 «باز کن در، اوست»
 آسمان‌ها را به دنبال تو گردیده
 درره خود خسته و بی‌تاب
 یاسمن‌ها را به بوی عشق بوییده
 بال‌های خسته‌اش را در تلاشی گرم
 هر نسیم رهگذر با مهر بوسیده
 «باز کن در، اوست»
 باز کن در، اوست»

اشک حسرت می‌نشیند بر نگاه من
رنگ ظلمت می‌دود در رنگِ آهِ من
لیک من با خشم می‌گویم :
باز هم رویا
آن‌هم این‌سان تیره و درهم
باید از داروی تلخ خواب
عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم
می‌فشارم پلک‌های خسته را برهم

قهر

نگه دگر به سوی من چه می‌کنی؟
چو در بر رقیب من نشسته‌یی
به حیرتم که بعد از آن فریب‌ها
تو هم پی‌ی فریب من نشسته‌یی

به چشم خویش دیدم آن شب ای خدا!
که جام خود به جام دیگری زدی
چو فال حافظ آن میانه باز شد
تو فال خود به نام دیگری زدی

برو، برو، به سوی او، مرا چه غم
تو آفتابی، او زمین، من آسمان
بر او بتاب زان که من نشسته‌ام
به ناز، روی شانه‌ی ستاره‌گان

بر او بتاب زان که گریه می کند
در این میانه قلب من به حال او
کمال عشق باشد این گذشت‌ها
دل تو مال من، تن تو مال او

تو که مرا به پرده‌ها کشیده‌یی
چگونه ره نبرده‌یی به راز من؟
گذشتم از تن تو زان که در جهان
تنی نبود مقصد نیاز من

اگر به سویت این چنین دویده‌ام
به عشق عاشقم، نه بر وصال تو
به ظلمت شبان بی‌فروغ من
خیال عشق خوش‌تر از خیال تو

کنون که در کنار او نشسته‌یی
تو و شراب و دولت وصال او!
گذشته رفت و آن فسانه کهنه شد
تن تو ماند و عشق بی‌زوال او!

تشنه

من گلی بودم
در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون
در شبی تاریک روییدم
تشنه لب بر ساحل کارون

بر تنم تنها شراب شبنم خورشید می لغزید
یا لب سوزنده‌ی مردی که با چشمان خاموش‌اش
سرزنش می‌کرد دستی را که از هر شاخه‌ی سرسبز
غنچه‌ی نشکفته‌ی می‌چید
پیکرم، فریاد زیبایی
در سکوت نغمه‌خوان لب‌های تنهایی
دیده‌گانم خیره در رویای شوم سرزمینی دور و رویایی
که نسیم رهگذر در گوش من می‌گفت:
«آفتابش رنگ شاد دیگری دارد»
عاقبت من بی‌خبر از ساحل کارون
رخت برچیدم

در ره خود بس گل پژمرده را دیدم
چشم‌هاشان چشمه‌ی خشک کویر غم
تشنه‌ی یک قطره‌ی شبنم
من به آن‌ها سخت خندیدم

تا شبی پیدا شد از پشت مهِ تردید
تک چراغ شهر رویاها
من در آن جا گرم و خواهش‌بار
از زمینی سخت روییدم
نیمه‌شب جوشید خون شعر در رگ‌های سرد من
محو شد در رنگ هر گلبرگ
رنگ درد من

منتظر بودم که بگشاید به روی‌ام آسمان تار
دیده‌گان صبح سیمین را
تا بنوشم از لب خورشید نورافشان
شهد سوزان هزاران بوسه‌ی تبار و شیرین را

لیکن ای افسوس!
من ندیدم عاقبت در آسمان شهر رویاها
نور خورشیدی

زیر پایم بوته‌های خشک با اندوه می‌نالند

«چهره‌ی خورشید شهر ما دریغا سخت تاریک
است!»

خوب می دانم که دیگر نیست امیدی
نیست امیدی

محو شد در جنگل انبوه تاریکی
چون رگ نوری طنین آشنای من
قطره اشکی هم نیفشاند آسمان تار
از نگاه خسته‌ی ابری به پای من

من گل پژمرده‌یی هستم
چشم‌هایم چشمه‌ی خشک کویر غم
تشنه‌ی یک بوسه‌ی خورشید
تشنه‌ی یک قطره‌ی شبنم

ترس

شب تیره و ره دراز و من حیران
فانوس گرفته او به راه من
بر شعله‌ی بی‌شکیب فانوس‌اش
وحشت زده می‌دود نگاه من

بر ما چه گذشت؟ کس چه می‌داند
در بستر سبزه‌های تر دامان
گویی که لبش به گردنم آویخت
الماس هزار بوسه‌ی سوزان

بر ما چه گذشت؟ کس چه می‌داند
من او شدم، او خروش دریاها
من بوته‌ی وحشی‌ی نیازی گرم
او زمزمه‌ی نسیم صحراها

من تشنه میان بازوان او
هم‌چون علفی ز شوق روییدم
تا عطر شکوفه‌های لرزان را
در جام شب شکفته نوشیدم

باران ستاره ریخت بر مویم
از شاخه‌ی تک‌درخت خاموشی
در بستر سبزه‌های تر دامان
من ماندم و شعله‌های آغوشی

می‌ترسم از این نسیم بی‌پروا
گر با تنم این چنین درآویزد
ترسم که ز پیکرم میان جمع
عطر علف فشرده برخیزد!

دنیای سایه‌ها

شب به روی جاده‌ی نمناک
سایه‌های ما ز ما گویی گریزانند
دور از ما در نشیب راه
در غبار شوم مهتابی که می‌لغزد
سرد و سنگین بر فراز شاخه‌های تاک
سوی یک‌دیگر به نرمی پیش می‌رانند
شب به روی جاده‌ی نمناک
در سکوت خاک عطرآگین
ناشکیبا گه به یک‌دیگر می‌آویزند
سایه‌های ما،
هم‌چو گل‌هایی که مستند از شراب شب‌نم دوشین
گویی آن‌ها در گریز تلخ‌شان از ما
نغمه‌هایی را که ما هرگز نمی‌خوانیم
نغمه‌هایی را که ما با خشم
در سکوت سینه می‌رانیم
زیر لب با شوق می‌خوانند

لیک دور از سایه‌ها
بی‌خبر از قصه‌ی دلبسته‌گی‌هاشان
از جدایی‌ها و از پیوسته‌گی‌هاشان
جسم‌های خسته‌ی ما در رکود خویش
زنده‌گی را شکل می‌بخشند

شب به روی جاده‌ی نمناک
ای بسا! پرسیده‌ام از خود:
«زنده‌گی آیا درون سایه‌ها مان رنگ می‌گیرد؟
یا که ما خود سایه‌های سایه‌های خویشتن هستیم؟»

هم‌چنان شب کور
می‌گریزم روز و شب از نور
تا نتابد سایه‌ام بر خاک
در اتاق تیره‌ام با پنجه‌ی لرزان
راه می‌بندم به روزنها
می‌خزم در گوشه‌یی تنها

ای هزاران روح سرگردان!
گرد من لغزیده در امواج تاریکی،
سایه‌ی من کو؟
«نور وحشت می‌درخشد در بلور بانگ خاموش‌ام»
سایه‌ی من کو؟

سایه‌ی من کو؟

او چو رویایی درون پیکرم آهسته می‌روید
من، من گم‌گشته را در خویش می‌جوید
پنجه‌ی او چون مهی تاریک
می‌خزد در تاروپود سرد رگ‌های‌ام
در سیاهی رنگ می‌گیرد
طرح آوای‌ام

از تو می‌پرسم:
ای خدا! ای سایه‌ی ابهام!
پس چرا بر من نمی‌خندد
آن شب تاریک وحشتبار بی‌فرجام؟
از چه در آینه‌ی دریا
صبحدم تصویر خورشید تو می‌لغزد؟
از چه شب بر شانه‌ی صحرا
باز هم گیسوی مهتاب تو می‌رقصد؟

از تو می‌پرسم:
ای خدا! ای ظلمت جاوید!
در کدامین گور وحشتناک
عاقبت خاموش خواهد شد
خنده‌ی خورشید؟

من نمی‌خواهم
سایه‌ام را لحظه‌یی از خود جدا سازم

من نمی‌خواهم
او بلغزد دور از من روی معبرها
یا بیفتد خسته و سنگین
زیر پای رهگذرها
او چرا باید به راه جست‌وجوی خویش
روبه‌رو گردد
با لبان بسته‌ی درها؟
او چرا باید بساید تن
بر در و دیوار هر خانه؟
او چرا باید ز نومیدی
پا نهد در سرزمینی سرد و بیگانه؟
آه...! ای خورشید!
لغت جاوید من بر تو
شهد نورت پر نمی‌سازد دریغا! جام جانم را
با که گویم قصه‌ی درد نهانم را؟
سایه‌ام را از چه از من دور می‌سازی؟
از چه دور از او مرا در روشنایی‌ها
رهسپار گور می‌سازی؟
گر تو را در سینه گنج نور پنهان‌ست
بُگسلان پیوند ظلمت را ز جان سایه‌های ما

آب کن زنجیرهای پیکر ما را به پای او
یا که او را محو کن در زیر پای ما

آه! ای خورشید!
لعنت جاوید من بر تو
هر زمان رو در تو آوردم
گرچه چشمان مرا در هفت رنگ خویش
خیره‌تر کردی
لیک در پایم
سایه‌ام را تیره‌تر کردی

از تو می‌پرسم:
ای خدا!! ای راز بی پایان!
سایه بر گور چیست؟
عطری از گلبرگ وحشت‌ها تراویده؟
بوته‌یی کز دانه‌یی تاریک روییده؟
اشک بی‌نوری که در زندان جسمی سخت
از نگاه خسته‌ی زندانی بی‌تاب، لغزیده؟

از تو می‌پرسم:
تیره‌گی درد است یا شادی؟
جسم زندان‌ست یا صحرای آزادی؟
ظلمت شب چیست؟

شب، خداوندا!
سایه‌ی روح سیاه کیست؟
وه! که لبریزم
از هزاران پرسش خاموش
بانگ مرموزی نهان می‌پیچدم در گوش
این شب تاریک
سایه‌ی روح خداوند است
سایه‌ی روحی که آسان می‌کشد بر دوش
بار رنج بنده‌گان تیره روزش را

آه...!
او چه می‌گوید؟
او چه می‌گوید؟
خسته و سرگشته و حیران
می‌دَوَم در راه پرسش‌های بی‌پایان

دفتر سوم: عصیان

عصیان، سومین مجموعه شعر فروغ فرخ‌زاد در خردادماه سال ۱۳۳۷ توسط انتشارات امیرکبیر در قطع خشتی و در ۱۳۴ صفحه که در بردارنده‌ی ۱۷ قطعه شعر منظوم سروده شده در رُم، مونیخ و تهران (در قالب چارپاره) به چاپ می‌رسد. این مجموعه در بردارنده‌ی شعرهای مرداد ۱۳۳۵ تا بهار ۱۳۳۷ می‌باشد. در این مجموعه به جای مقدمه در ابتدای کتاب دو قطعه از تورات (کتاب فرامیر؛ دعای موسا نزد خدا، باب سوم کتاب مراثی ارمیا) و قطعه‌یی از قرآن مجید (سوره‌ی قمر) آمده است.

عصیان، شطح است؛ به همان معنای مصطلح. شاعر می‌خواهد راز سرگردانی‌ی روح عاصی‌اش را با خطاب و عتابی که رنگ شطح دارد، با خدای خویش در میان بگذارد. حس تنهایی، غربت و پوچی درون‌مایه‌ی این شعرها ست.

به جای مقدمه

... ای خداوند مسکن ما تو بوده‌یی* در جمیع نسل‌ها*
قبل از آن که کوه‌ها به وجود آید* و زمین و ربع
مسکون را بیافرینی، از اول تا به ابد تو خدا هستی* انسان
را به غبار برمی‌گردانی* و می‌گویی ای بنی آدم رجوع
نمایید* زیرا که هزار سال از نظر تو مثل دیروز است
که گذشته باشد* و مثل پایی از شب* مثل سیلاب ایشان
را رفته و مثل خواب شده‌اند.* بامدادان مثل گیاهی که
می‌روید* بامدادان می‌شکفت* و می‌رُوید* شامگاهان بُریده
و پژمرده می‌شود* زیرا که در غضب تو کاهیده می‌شویم.
و در خشم تو پریشان می‌گردیم. چون که گناهان ما
را در نظر خود گذارده‌یی. و خفایای ما را در نور روی
خویش* زیرا که تمام روزهای ما در خشم تو سپری شده.
و سال‌های خود را مثل خیالی به سر برده‌ایم* ایام عمر
ما هفتاد سال است. و اگر از بُنیه هشتاد سال باشد* لیکن
فخر آن‌ها محنت و بطلالت است زیرا به زودی تمام شده
پرواز می‌کنیم* کیست که شدت خشم تو را می‌داند؟*

غضب تو را، چنان که از تو می‌باید ترسید*صبحگاهان
ما را از رحمت خود سیر کن*تا تمامی عمر خود ترنم
و شادی نماییم. ما را شادمان گردان*به عوض ایامی که
مبتلا ساختی*و سال‌هایی که بدی را دیده‌ایم و عمل
دست‌های ما را بر ما استوار ساز*و عمل دست‌های ما
را استوار گردان.

تورات، کتاب مزامیر، دعای موسا نزد خدا

... من آن مرد هستم که از عصای غضب وی مذلت
دیده‌ام*او مرا رهبری نموده*به تاریکی درآورده است و نه
به روشنایی*به درستی که دست خویش را تمامی روز به
ضد من بارها برگردانیده است*گوشت و پوست مرا مندرس
ساخته و استخوان‌هایم را خُرد کرده است*به ضد من بنا
نموده مرا به تلخی و مشقت احاطه کرده است*مرا مثل
آنانی که از قدیم مرده‌اند در تاریکی نشانده است*گرد من
حصار کشیده که نتوانم بیرون آمد و زنجیر مرا سنگین
ساخته است*و نیز چون فریاد و استغاثه می‌نمایم دعای
مرا منع می‌کند*راه‌های مرا با سنگ‌های تراشیده سد
کرده است*و طریق‌هایم را کج نموده است*او برای من
خرسی است در کمین نشسته و شیری که در بیشه‌ی خود
می‌باشد*راه مرا منحرف ساخته، مرا دریده است و مرا

مبہوت گردانیده است*کمان خود را بہ گردہای من فرو
برده است* مرا بہ تلخی‌ها سیر کردہ و مرا بہ افسنتین
مست گردانیده است*دندان‌هایم را بہ سنگ‌ریزہ‌ها
شکستہ و مرا بہ خاکستر پوشانده است*تو جان مرا از
سلامتی دور انداختی و من خوشبختی را فراموش کردم*تو
البتہ بہ یاد خواہی آورد زیرا کہ جان من در من منحنی
شدہ است*و من آن را در دل خود خواہم گذرانند و از این
سبب امیدوار خواہم بود*از رفت‌های خداوند است کہ
تلف نشدیم زیرا کہ رحمت‌های او بی‌زوال است*

تورات، کتاب مراثنی ارمیا، باب سوم

... رستاخیز نزدیک شدہ و ماہ بشکافت*اگر معجزہ‌یی
بینند*روی بگردانند و گویند جادویی مستمر است*تکذیب
کردند و ہوس‌های خویش را پیروی کردند و ہر کاری
را قراری ہست*از اخبار سلف چیزها سوی ایشان آمد
کہ مایہی جلوگیری در آن ہست*حکمتی رسا ست اما
بیم رسانان سودشان نمی‌دهند*آن روز کہ دعوت‌گر
بہ چیزی ناخوش‌آیند دعوت می‌کند*روی از ایشان
بگردانند*با دیدہ‌گان فرو افتادہ از گورها بیرون می‌شوند
و گویی ملخ‌های پراکنده‌اند*شتابان سوی دعوتگر شوند
و کافران گویند این روزی سخت است*پیش از آن‌ها

قوم نوح تکذیب کردند*بندهی ما را تکذیب کردند و گفتند*دیوانه‌یی ست و ناروا شنید*پس پروردگارش را بخواند که پروردگارا من مغلوبم پس انتقام بگیر*و درهای آسمان را به روی آبی که می‌ریخت گشودیم*و زمین را چشمه‌ها بشکافتیم و آب زمین و آسمان برای کاری که مقدر شده بود به هم پیوست*او را به چیزی که تخته‌ها و میخ‌ها داشت برداشتیم* که به مراقبت ما روان بود و توفان جزای کافران بود*و آن را نشانه‌یی واگذاشتیم* آیا پندپذیری هست؟ عذاب کردن و بیم دادن‌های من چگونه بود؟ آیا پندپذیری هست؟ عادیان نیز تکذیب کردند و عذاب کردن و بیم دادن من چه‌سان بود*و توفانی سخت به روزی شوم و پر شئامت به آن‌ها فرستادیم* که مردم را از جا همی کند*گویی تنه‌های نخل از ریشه برآمده بودند*عذاب کردن و بیم دادن‌های من چه‌سان بود* آیا پندپذیری هست؟ ثمودیان نیز بیم رسانان را تکذیب کردند*گفتند: آیا انسانی از خودمان را که تنه‌است پیروی کنیم که قرین ضلال و جنون خواهیم بود*چگونه از میان ما وحی بر او نازل شده او دروغ پیشه‌یی خودپسند است*فردا خواهند دانست دروغ پیشه‌ی خودپسند کیست*ما این شتر را برای امتحان ایشان می‌فرستیم مراقب‌شان باش و صبوری کن*و آن‌ها را خبر ده که آب میان‌شان قسمت شده و هر حق‌آبه‌یی مشخص گردیده است*پس رفیق خویش را ندا دادند و

سلاح برگرفت و ناقه را بشکست*عذاب من و بیم دادن‌های
 من چگونه بود*یک صیحه بر آن‌ها فرستادیم و چون
 علف خشک ریزریز شدند. آیا پندپذیری هست*قوم
 لوط نیز بیم رسانان را تکذیب کردند*و باد ریگباری
 به آن‌ها فرستادیم مگر خاندان لوط که سحرگاهی
 نجات‌شان دادیم*نعمتی از جانب ما بود و هر که
 سپاس دارد پاداش او چنین دهیم*لوط ایشان را از عذاب
 ما ترسانید اما با بیم رسانان چنین مجادله کردند*و
 ناجوان‌مردانه از او خواستند تا از مهمانان‌اش کام بستانند
 و دیده‌گان‌شان را محو کردیم*عذاب من و بیم دادن‌های
 مرا بکشید*بامدادی عذاب پیوسته بدیشان رسید*عذاب
 بیم دادن‌های مرا بکشید*آیا پندپذیری هست. فرعونیان
 را نیز بیم رسانان آمدند همه آیه‌های ما را دروغ شمردند
 و چون گرفتن نیرومند مقتدری*بگرفتیم‌شان. آیا کافران
 شما از آن‌ها بهترند*یا شما را در کتاب‌های آسمانی
 برائتی هست و یا می‌گویند ما گروهی هستیم که یاری
 هم‌دیگر کنیم*به زودی این جمع شکست می‌خورد و
 پشت به جنگ می‌کنند*بل که موعده‌شان رستاخیز است
 و رستاخیز سخت‌تر است و تلخ‌تر*حقا گناه‌کاران قرین
 ضلال و جنونند. روزی که به چهره‌ی آرامش کشیده شوند
 و گویندشان تماس جهنم را بچشید*ما همه چیز را به
 اندازه آفریده‌ایم*فرمان ما جز یکی نیست چون به هم
 خوردن چشم*نظایر شما را هلاک کرده‌ایم*آیا پندپذیری

هست و هرچه کرده‌اند در نامه‌ها ست* و هر کوچک
و بزرگی به قلم رفته است. پرهیزکاران در باغ‌هایند و
جویبارها* در جایگاهی پسندیده نزد پادشاهی مقتدر...

سوره‌ی قمر - قرآن مجید

آورد به اضطرارم اول به وجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

«خیام»

عصیان (بنده‌گی)

برلبانم سایه‌یی از پرسشی مرموز
در دلم دردی ست بی‌آرام و هستی سوز
راز سرگردانی‌ی این روح عاصی را
با تو خواهم در میان بگذاردن، امروز

گرچه از درگاه خود می‌رانی‌ام، اما
تا من این‌جا بنده، تو آن‌جا، خدا باشی
سرگذشت تیره‌ی من، سرگذشتی نیست
کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی



نیمه‌شب گهواره‌ها آرام می‌جنبند
بی‌خبر از کوچ دردآلود انسان‌ها
دست مرموزی مرا چون زورقی لرزان
می‌کشد پاروزنان در کام توفان‌ها

چهره‌هایی در نگاه‌ام سخت بیگانه
خانه‌هایی برفرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقه‌ی زنجیر
داستان‌هایی ز لطف ایزد یکتا!

سینه‌ی سرد زمین و لکه‌های گور
هر سلامی سایه‌ی تاریک بدرودی
دست‌هایی خالی و در آسمانی دور
زردی‌ی خورشید بیمار تب آلودی

جست‌وجویی بی‌سرانجام و تلاشی گنگ
جاده‌یی ظلمانی و پاییی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قله‌های «طور»
نه جوابی از ورای این درِ بسته



آه...! آیا ناله‌ام ره می‌برد در تو؟
تا زنی بر سنگ جام خودپرستی را
یک زمان با من نشینی، با من خاکی
از لب شعرم بنوشی درد هستی را

سال‌ها در خویش افسردم، ولی امروز
شعله‌سان سر می‌کشم تا خرمنت سوزم
یا خُمش سازی خروش بی‌شکیم را
یا تو را من شیوه‌یی دیگر بیاموزم

دانم از درگاه خود می‌رانی‌ام، اما
تا من این‌جا بنده، تو آن‌جا، خدا باشی
سرگذشت تیره‌ی من، سرگذشتی نیست
کز سرآغاز و سرانجام‌اش جدا باشی

*

چیستم من؟ زاده‌ی یک شام لذت‌باز
ناشناسی پیش می‌راند در این راهم
روزگاری پیکری بر پیکری پیچید
من به دنیا آمدم، بی‌آن‌که خود خواهم

کی رهایم کرده‌یی، تا با دوچشم باز
برگزینم قالبی، خود از برای خویش؟
تا دهم بر هرکه خواهم نام مادر را
خود به آزادی نهم در راه پای خویش

من به دنیا آمدم تا در جهان تو
حاصل پیوند سوزان دو تن باشم
پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم؟
من به دنیا آمدم بی آن که «من» باشم

روزها رفتند و در چشم سیاهی ریخت
ظلمت شب‌های کور دیرپای تو
روزها رفتند و آن آوای لالایی
مُرد و پر شد گوش‌هایم از صدای تو

«کودکی» هم‌چون پرستوهای رنگین‌بال
رو به سوی آسمان‌های دگر پر زد
نطفه‌ی اندیشه در مغزم به خود جنبید
میهمانی بی‌خبر انگشت بر در زد

می‌دویدم در بیابان‌های وهم‌انگیز
می‌نشستم در کنار چشمه‌ها سرمست

می شکستم شاخه‌های راز را، اما
از تن این بوته هر دم شاخه‌یی می‌رست

راه من تا دور دستِ دشت‌ها می‌رفت
من شناور در شط اندیشه‌های خویش
می‌خزیدم در دل امواج سرگردان
می‌گسستم بند ظلمت را ز پای خویش

عاقبت روزی ز خود آرام پرسیدم
چیستم من؟ از کجا آغاز می‌یابم؟
گر سرا پا نور گرم زنده‌گی هستم،
از کدامین آسمان راز می‌تابم؟

از چه می‌اندیشم این سان روز و شب خاموش؟
دانه‌ی اندیشه را در من که افشانده است؟
چنگ در دست من و، من چنگی مغرور
یا به دامنم کسی این چنگ بنشانده است؟

گر نبودم یا به دنیای دگر بودم
باز آیا قدرت اندیشه‌ام می‌بود؟
باز آیا می‌توانستم که ره یابم
در معماهای این دنیای رازآلود؟

ترس ترسان در پی آن پاسخ مرموز
 سر نهادم در رهی تاریک و پیچاپیچ
 سایه افکندی بر آن «پایان» و دانستم
 پای تا سر هیچ هستم، هیچ هستم، هیچ

سایه افکندی بر آن «پایان» و در دست
 ریسمانی بود و آن سویش به گردن‌ها
 می کشیدی خلق را در کوره راه عمر
 چشم‌هاشان خیره در تصویر آن دنیا

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی:
 «آتش دوزخ نصیب کفر گویان باد
 هر که شیطان را به جایم بر گزیند، او
 آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد»

✱

خویش را آینه‌یی دیدم تهی از خویش
 هر زمان نقشی در آن افتد به دست تو
 گاه نقش قدرتت، گاه نقش بیدادت
 گاه نقش دیده‌گان خودپرست تو

گوسپندی در میان گله سرگردان
آن که چوپان ست ره بر گرگ بگشوده!
آن که چوپان ست خود سرمست از این بازی
می زده در گوشه‌یی آرام آسوده

*

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی:
«آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد
هر که شیطان را به جایم برگزیند، او
آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد»

آفریدی خود تو این شیطان ملعون را
عاصی‌اش کردی و او را سوی ما راندی
این تو بودی، این تو بودی کز یکی شعله^(۱)
دیوی این‌سان ساختی، در راه بنشاندی

مهلتش دادی که تا دنیا به جا باشد
با سرانگشتان شومش آتش افروزد^(۲)
لذتی وحشی شود در بستری خاموش
بوسه گردد بر لبانی کز عطش سوزد

هر چه زیبا بود، بی‌رحمانه بخشیدیش
شعر شد، فریاد شد، عشق و جوانی شد
عطر گل‌ها شد، به روی دشت‌ها پاشید
رنگ دنیا شد، فریب زنده‌گانی شد

موج شد بر دامن مواج رقاصان
آتش می شد، درون خم به جوش آمد
آن چنان در جان می‌خواران خروش افکند
تا ز هر ویرانه بانگ نوش نوش آمد

نغمه شد، در پنجه‌ی چنگی به خود پیچید
لرزه شد، بر سینه‌های سیمگون افتاد
خنده شد، دندان مه‌رویان نمایان کرد
عکس ساقی شد، به جام واژگون افتاد

سحرِ آوازش در این شب‌های ظلمانی
هادی‌ی گم کرده راهان در بیابان شد
بانگ پای‌اش در دل محراب‌ها رقصید
برق چشمان‌اش چراغ رهنوردان شد

هر چه زیبا بود، بی‌رحمانه بخشیدیش
در ره زیبا پرستان‌اش رها کردی

آن گه از فریادهای خشم و قهر خویش
گنبد مینای ما را پر صدا کردی

چشم ما لبریز از آن تصویر افسونی
ما به پای افتاده در راه سجود تو
رنگ خون گیرد دمادم در نظرهامان
سرگذشت تیره‌ی قوم «ثمود» تو^(۳)

خود نشستی تا بر آنها چیره شد آن گاه
چون گیاهی خشک کردی شان ز توفانی
تندباد خشم تو بر قوم «لوط» آمد
سوختی شان، سوختی با برق سوزانی

*

وای از این بازی! از این بازی دردآلود
از چه ما را این چنین بازیچه می سازی؟
رشته‌ی تسبیح و در دست تو می چرخیم
گرم می چرخانی و بی هوده می تازی

چشم ما تا در دو چشم زنده گی افتاد
با «خطا»، این لفظ مبهم، آشنا گشتیم

تو خطا را آفریدی، او به خود جنبید
تاخت بر ما، عاقبت نفس خطا گشتیم

گر تو با ما بودی و لطف تو با ما بود
هیچ شیطان را به ما مهری و راهی بود؟
هیچ در این روح طغیان کرده‌ی عاصی
زو نشانی بود یا آوای پایی بود؟

تو من و ما را پیایی می‌کشی در گور
تا بگویی می‌توانی این چنین باشی
تا من و ما جلوه‌گاه قدرت باشیم
بر سر ما پتک سرد آهنین باشی

*

چیست این شیطانِ از درگاه‌ها رانده؟
در سرای خامش ما میهمان مانده
بر اثر پیکر سوزنده‌اش دستی
عطر لذت‌های دنیا را بیفشانده

چیست او، جز آن چه تو می‌خواستی باشد؟
تیره روحی، تیره جانی، تیره بینایی

تیره لب‌خندی بر آن لب‌های بی‌لب‌خند
تیره آغازی، خدایا! تیره پایانی

میل او کی مایه‌ی این هستی تلخ ست؟
رای او را کی از او در کار پرسیدی؟
گر رهای‌اش کرده بودی تا به خود باشد
هرگز از او در جهان نقشی نمی‌دید

ای بسا! شب‌ها که در خواب من آمد او
چشم‌های‌اش چشمه‌های اشک و خون بودند
سخت می‌نالید و می‌دیدم که بر لب‌های
ناله‌های‌اش خالی از رنگ و فسون بودند

شرمگین زین نام ننگ آلوده‌ی رسوا
گوشه‌یی می‌جُست تا از خود رها گردد
پیکرش رنگ‌پلیدی بود و او گریان
قدرتی می‌خواست تا از خود جدا گردد

ای بسا! شب‌ها که با من گفت‌وگو می‌کرد
گوش من گویی هنوز از ناله‌ی لبریز است
شیطان: تف بر این هستی، بر این هستی دردآلود
تف بر این هستی که این‌سان نفرت‌انگیزست

خالق من او، و او هر دم به گوش خلق
از چه می‌گوید چنان بودم، چنین باشم؟
من اگر شیطان مکارم، گناه‌ام چیست؟
او نمی‌خواهد که من چیزی جز این باشم

دوزخ‌اش در آرزوی طعمه‌یی می‌سوخت
دام صیادی به دستم داد و رامم کرد
تا هزاران طعمه در دام افکنم، ناگاه
عالمی را پرخروش از بانگ نامم کرد

دوزخ‌اش در آرزوی طعمه‌یی می‌سوخت
منتظر برپا، مَلک‌های عذاب او
نیزه‌های آتشین و خیمه‌های دود
تشنه‌ی قربانیان بی‌حساب او

میوه‌ی تلخ درخت وحشی‌ی «زُقوم»^(۴)
هم‌چنان بر شاخه‌ها افتاده بی‌حاصل
آن شراب از «حمیم» دوزخ آغشته^(۵)
نازده کس را شرار تازه‌یی در دل

دوزخ‌اش از ضجه‌های درد خالی بود
دوزخ‌اش بی‌هوده می‌تابید و می‌افروخت

تا به این بی‌هوده‌گی رنگ دگر بخشد
او به من رسم فریب خلق را آموخت

من چه هستم؟ خود سیه‌روزی که بر پای‌اش
بندهای سرنوشتی تیره پیچیده
ای مریدان من! ای گم‌گشته‌گان راه!
راه ما را او گزیده، نیک سنجیده

ای مریدان من! ای گم‌گشته‌گان راه!
راه، راهی نیست تا راهی به او جوییم
تا به کی در جست‌وجوی راه می‌کوشید؟
راه ناپیداست، ما خود راهی‌ی اویم

ای مریدان من! ای نفرین او بر ما
ای مریدان من! ای فریاد ما از او
ای همه بیداد او! بیداد او بر ما
ای سراپا خنده‌های شاد ما از او

ما نه دریاییم تا خود، موج خود گردیم
ما نه توفانیم تا خود، خشم خود باشیم
ما که از چشمان او بی‌هوده افتادیم
از چه می‌کوشیم تا خود چشم خود باشیم؟

ما نه آغوشيم، تا از خويشتن سوزيم
ما نه آوازيں تا از خويشتن لرزيں
ما نه «ما» هستيم تا بر ما گنه باشد
ما نه «او» هستيم تا از خويشتن ترسيم

ما اگر در دام نافتاده مي رفتيم
دام خود را با فريبي تازه مي گسترده
او براي دوزخ تبار سوزان اش
طعمه هايي تازه در هر لحظه مي پرورد

اي مريدان من! اي گم گشته گان راه!
من خود از اين نام ننگ آلوده بيزارم
گر چه او كوشيده تا خوابم كند، اما
من كه شيطانم، دريغا! سخت بيدارم

✱

اي بسا! شبها كه من با او در آن ظلمت
اشك باريدم، پيايي اشك باريدم
اي بسا! شبها كه من لبهاي شيطان را
چون ز گفتن مانده بود، آرام بوسيدم

ای بسا! شب‌ها که بر آن چهره‌ی پرچین
دست‌های‌ام با نوازش‌ها فرود آمد
ای بسا! شب‌ها که تا آوای او برخاست
زانوان‌ام بی‌تامل در سجود آمد

ای بسا! شب‌ها که او از آن ردای سرخ
آرزو می‌کرد تا یک دم برون باشد
آرزو می‌کرد تا روح صفا گردد
نی خدای نیمی از دنیای دون باشد

✱

بارالها! حاصل این خودپرستی چیست؟
«ما که خود افتاده‌گان زار مسکینیم»
ما که جز نقش تو در هر کار و هر پندار
نقش دستی، نقش جادویی نمی‌بینیم

ساختی دنیای خاکی را و می‌دانی
پای تا سر جز سرابی، جز فریبی نیست
ما عروسک‌ها، و دستان تو در بازی
کفر ما، عصیان ما، چیز غریبی نیست

شکر گفתי گفتنت، شکر تو را گفتیم
 لیک دیگر تا به کی شکر تو را گوییم؟
 راه می‌بندی و می‌خندی به ره‌پویان
 در کجا هستی، کجا، تا در تو ره جوییم؟

ما که چون مومی به دستت شکل می‌گیریم
 پس دگر افسانه‌ی روز قیامت چیست؟
 پس چرا در کام دوزخ سخت می‌سوزیم؟
 این عذاب تلخ و این رنج ندامت چیست؟

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان
 سربه‌سر آتش، سراپا ناله‌های درد
 بس غل و زنجیرهای تفته بر پاها
 از غبار جسم‌ها، خیزنده دودی سرد

خشک و تر با هم میان شعله‌ها در سوز
 خرقه‌پوش زاهد و رند خراباتی
 می‌فروش بی‌دل و می‌خواره‌ی سرمست
 ساقی‌ی روشنگر و پیر سماواتی

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان
 باز آن‌جا دوزخی در انتظار ماست

بی‌پناهانیم و دوزخبان سنگین دل
هر زمان گوید که در هر کار یار ماست!

یاد باد آن پیر فرخ رای فرخ پی
آن که از بخت سیاهش نام «شیطان» بود
آن که در کار تو و عدل تو حیران بود
هر چه او می‌گفت، دانستم، نه جز آن بود

این منم! آن بنده‌ی عاصی که نامم را
دست تو با زیور این گفته‌ها آراست
وای بر من! وای بر عصیان و طغیانم!
گر بگویم، یا نگویم، جای من آن جاست

باز در روز قیامت بر من ناچیز
خرده می‌گیری که روزی کفرگو بودم
در ترازو می‌نهی بار گناه‌ام را
تا بگویی سرکش و تاریک‌خو بودم

کفهی لب‌ریز از بار گناه من
کفهی دیگر چه؟ می‌پرسم خداوندا!
چیست میزان تو در این سنجش مرموز؟
میل دل یا سنگ‌های تیره‌ی صحرا؟

خود چه آسانست در آن روز هول‌انگیز
روی در روی تو، از «خود» گفت‌وگو کردن
آبرویی را که هر دم می‌بری از خلق
در ترازوی تو، ناگه جست‌وجو کردن!

در کتابی، یا که خوابی، خود نمی‌دانم
نقشی از آن بارگاه کبریا دیدم
تو به کار داوری مشغول و صد افسوس
در ترازویات ریا دیدم، ریا دیدم

خشم کن، اما ز فردای ام‌مپرهیزان
من که فردا خاک خواهم شد، چه پرهیزی
خوب می‌دانم سرانجامم چه خواهد بود
تو گرسنه، من خدایا! صید ناچیزی

تو گرسنه، دوزخ آن‌جا کام بگشوده
مارهای زهرآگین، تک درختان‌اش
از دُم آن‌ها فضاها تیره و مسموم^(۶)
آب چرکینی شراب تلخ و سوزان‌اش^(۷)

در پسِ دیوارهایی سخت پا برجا
«هاویه» آن آخرین گودال آتش‌ها^(۸)

خویش را گسترده تا ناگه فرا گیرد
جسم‌های خاکی و بی‌حاصل ما را

✱

کاش! هستی را به ما هرگز نمی‌دادی
یا چو دادی، هستی‌ی ما هستی‌ی ما بود
می‌چشیدیم این شراب ارغوانی را
نیستی، آن‌گه، خمار مستی‌ی ما بود

سال‌ها ما آدمک‌ها بنده‌گان تو
با هزاران نغمه‌ی ساز تو رقصیدیم
عاقبت هم ز آتش خشم تو می‌سوزیم
معنی‌ی عدل! تو را هم خوب فهمیدیم

تا تو را ما تیره روزان دادگر خوانیم
چهر خود را در حریر مهر پوشاندی
از بهشتی ساختی افسانه‌یی مرموز
نسیه دادی، نقد عمر از خلق بستاندی

گرم از هستی، ز هستی‌ها حذر کردند
سال‌ها رخساره بر سجاده ساییدند

از تو نامی بر لب و در عالم رویا
جامی از می، چهره‌یی زان حوریان دیدند

هم شکستی ساغر «امروزهاشان» را
هم به «فرداهای‌شان» با کینه خندیدی
گور خود گشتند و ای باران رحمت‌ها
قرن‌ها بگذشت و بر آنان نباریدی

*

از چه می‌گویی حرام‌ست این می گلگون؟
در بهشت، جوی‌ها از می روان باشد^(۹)
هدیه‌ی پرهیزکاران عاقبت آن‌جا
حوری‌یی از حوریان آسمان باشد^(۱۰)

می‌فریبی هر نفس ما را به افسونی
می‌کشانی هر زمان ما را به دریایی
در سیاهی‌های این زندان می‌افروزی
گاه از باغ بهشت شمع رویایی

ما اگر در این جهان بی‌در و پیکر
خویش را در ساغری سوزان رها کردیم

بارالها! باز هم دست تو در کارست
از چه می‌گویی که کاری ناروا کردیم؟

در کنار چشمه‌های «سلسبیل» تو^(۱۱)
ما نمی‌خواهیم آن خواب طلایی را
سایه‌های «سدر» و «طوبا» ز آنِ خوبان باد^(۱۲)
بر تو بخشیدیم این لطف خدایی را

حافظ! آن پیری که دریا بود و دنیا بود
بر «جویی» بفروخت این باغ بهشتی را^(۱۳)
من که باشم تا به جامی نگذرم از آن؟
تو بزن بر نام شومم داغ زشتی را

چیست این افسانه‌ی رنگین عطرآلود؟
چیست این رویای جادوبار سحرآمیز؟
کیستند این حوریان، این خوشه‌های نور؟
جامه‌هاشان از حریر نازک پرهیز

کوزه‌ها در دست و بر آن ساق‌های نرم
لرزش موج خیال‌انگیز دامان‌ها
می‌خرامند از دری بر درگهی آرام
سینه‌هاشان خفته در آغوش مرجان‌ها

آب‌ها پاکیزه‌تر از قطره‌های اشک
 نهرها بر سبزه‌های تازه لغزیده
 میوه‌ها چون دانه‌های روشن یاقوت
 گاه چیده، گاه بر هر شاخه ناچیده

سبز خطانی سرا پا لطف و زیبایی^(۱۴)
 ساقیان بزم و رهن‌های گنج دل
 حُسن‌شان جاوید و چشمان بهشتی‌ها
 گاه بر آنان گهی بر حوریان مایل

قصرها، دیوارهاشان مرمر موج
 تخت‌ها، بر پایه‌هاشان دانه‌ی الماس
 پرده‌ها، چون بال‌هایی از حریر سبز
 از فضاها می‌ترواد عطر تند یاس

✱

ما در این‌جا خاک پای باده و معشوق
 نام‌مان می‌خواره‌گان رانده‌ی رسوا
 تو در آن دنیا می و معشوق می‌بخشی
 مومنان بی‌گناه پارساخو را

آن «گناه» تلخ و سوزانی که در راه‌اش
جان ما را شوق وصلی و شتابی بود
در بهشت ناگهان نام دگر بگرفت
در بهشت، بارالها! خود ثوابی بود

هر چه داریم از تو داریم، ای که خود گفتی:
«مهر من دریا و خشمم هم‌چو توفان‌ست»^(۱۵)
هر که را من خواهم او را تیره‌دل سازم^(۱۶)
هر که را من برگزینم، پاک دامن‌ست»

پس دگر ما را چه حاصل زین عبث کوشش
تا درون غرفه‌های عاج ره یابیم
یا برانی یا بخوانی، میل، میل توست
ما ز فرمانت خدایا! رخ نمی‌تابیم

✱

تو چه هستی؟ ای همه هستی ما از تو!
تو چه هستی؟ جز دو دست گرم در بازی
دیگران در کار گُل مشغول و تو در گِل
می‌دمی - تا بنده‌ی سرگشته‌یی سازی

تو چه هستی؟ ای همه هستی‌ی ما از تو!
جز یکی سدی به راه جست‌وجوی ما
گاه در چنگال خشم می‌فشاری‌مان
گاه می‌آیی و می‌خندی به روی ما

تو چه هستی؟ بنده‌ی نام و جلال خویش
دیده در آینه‌ی دنیا و جمال خویش
هر دم این آینه را گردانده تا بهتر
بنگرد در جلوه‌های بی‌زوال خویش

برق چشمان سرابی، رنگ نیرنگی
شیره‌ی شب‌های شومی، ظلمت گوری
شاید آن خفاش پیر خفته‌یی کز خشم
تشنه‌ی سرخی‌ی خونی، دشمن نوری

خود پرستی تو، خدایا! خود پرستی تو
کفر می‌گوییم، تو خارم کن، تو خاکم کن
با هزاران ننگ آلودی مرا، اما
گر خدایی، در دلم بنشین و پاکم کن

لحظه‌یی بگذر ز ما، بگذار خود باشیم
بعد از آن ما را بسوزان تا ز «خود» سوزیم

بعد از آن یا اشک، یا لب‌خند، یا فریاد
فرستی، تا توشه‌ی ره را ببندوزیم

۱- قرآن مجید سوره‌ی اعراف - آیات ۱۳ تا ۱۵: خدا به شیطان گفت که از این مقام فرود آ که تو را نرسد که بزرگی و نخوت ورزی. بیرون شو که تو از زُمره‌ی فرومایه‌گانی. ۱۴: شیطان گفت مرا تا روزی که خلائق برانگیخته شوند، مهلت ده. ۱۵: خدا فرمود البته مهلت خواهی داشت.

۲- قرآن مجید سوره‌ی اعراف - آیه‌ی ۱۲: خدا به او [شیطان] فرمود چه چیز تو را مانع از سجده‌ی آدم شد که چون تو را امر کردم، نافرمانی کردی؟ پاسخ داد که من از او برترم چرا که مرا از آتش و او را از خاک آفریدی.

۳- قرآن مجید سوره‌ی غافر (مومن) - آیه‌ی ۱۷: و اما قوم ثمود را نیز رسول فرستادیم و هدایت کردیم لیکن آن‌ها خودکوری و جهل و ضلالت را بر هدایت برگزیدند پس بر آن‌ها صاعقه‌ی عذاب خواری و کیفر کردارشان فرود آمد.

۴- قرآن مجید سوره‌ی حج - آیه‌ی ۶۴: آن زقوم به حقیقت درختی است که از این دوزخ برآمده میوه‌های‌اش از خباثت گویی سرهای شیاطین است اهل دوزخ از آن درخت آن‌طور می‌خورند که شکم‌ها پر می‌سازند.

۵- قرآن مجید سوره‌ی حج - آیه‌ی ۶۷: پس از خوردن زقوم بر آن‌ها شرابی آمیخته از حمیم سوزان خواهد بود.

۶- قرآن مجید سوره‌ی واقعه - آیه‌ی ۴۲: و آن‌ها در عذاب باد سموم و آب گرم باشند.

۷- قرآن مجید سوره‌ی اعراف - آیه‌ی ۱۶: و آبی که می‌آشامند در دوزخ آبی پلید و چرکین است.

۸- قرآن مجید سوره‌ی قارعه - آیات ۸ تا ۱۱: و عمل هر کسی

هر قدر بی‌قدر و سبک باشد، ۹: جایگاه‌اش در قعر هاویه‌ی دوزخ است. ۱۰: و چگونه سختی‌ی هاویه را تصور توانی کرد؟ ۱۱: هاویه همان آتش سخت سوزنده و گدازنده است.

۹- قرآن مجید سوره‌ی زخرف - آیه‌ی ۷۱: و بر آن مومنان کاسه‌های زرین و کوزه‌های بلورین مملو از انواع طعام لذیذ و شراب طهور دور زنند.

۱۰- قرآن مجید سوره‌ی دخان - آیه‌ی ۵۴: و هم‌چنین ما آن‌ها را با حوریان و زیباچشمان هم‌جفت قرار داده‌ایم.

۱۱- قرآن مجید سوره‌ی سوره‌ی دهر - آیه‌ی ۱۸: در آن‌جا چشمه‌یی ست که سلسبیل‌اش خوانند و شراب‌اش به خوبی از وصف بیرون است.

۱۲- قرآن مجید سوره‌ی واقعه - آیات ۲۷ تا ۲۹: اما راستان و اصحاب یمین چه خوش روزگارند. ۲۸: در سایه‌ی درختان سدر پر میوه‌ی بی‌خار ۲۹: درختان پر برگ سایه‌دار.

۱۳- پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جویی نفروشم

حافظ

۱۴- قرآن مجید سوره‌ی واقعه - آیه‌ی ۱۷: و پسرانی که حُسن و جوانی‌شان ابدی است گرد آن‌ها به خدمت می‌گردند.
۱۵ و ۱۶: قرآن مجید سوره‌ی اعراف - آیه‌ی ۱۷۸: هر که را خدا هدایت فرمود هم او است هدایت یافته و آن‌هایی که او گمراه کند هم آن کسان زیان‌کاران عالمند.

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده به کام دل رسیدی آسان

«خیام»

عصیان (خدایی)

نیمه شب گهواره‌ها آرام می‌جنبند
بی‌خبر از کوچ دردآلود انسان‌ها
باز هم دستی مرا چون زورقی لرزان
می‌کشد پاروزنان در کام توفان‌ها

چهره‌هایی در نگاه‌ام سخت بیگانه
خانه‌هایی بر فرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقه‌ی زنجیر
داستان‌هایی ز لطف ایزد یکتا

سینه‌ی سرد زمین و لکه‌های گور
هر سلامی سایه‌ی تاریک بدرودی
دست‌هایی خالی و در آسمانی دور
زردی‌ی خورشید بیمار تب‌آلودی

جست‌وجوی بی‌سرانجام و تلاشی گنگ
جاده‌یی ظلمانی و پاییی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قلله‌های «طور»
نه جوابی از ورای این در بسته

✱

می‌نشینم خیره در چشمان تاریکی
می‌شود یک‌دم از این قالب جدا باشم؟
هم‌چو فریادی بی‌چم در دل دنیا
چند روزی هم من عاصی‌ی خدا باشم

گر خدا بودم؛ خدایا! زین خداوندی
کی دگر تنها مرا نامی به دنیا بود؟
من به این تخت مرصع پشت می‌کردم
بارگاه‌ام خلوت خاموش دل‌ها بود

گر خدا بودم؛ خدایا! لحظه‌یی از خویش
می‌گسستم، می‌گسستم، دور می‌رفتم
روی ویران جاده‌های این جهان پیر
بی‌ردا و بی‌عصای نور می‌رفتم

وحشت از من سایه در دل‌ها نمی‌افکند
عاصیان را وعده‌ی دوزخ نمی‌دادم
یا ره «باغ ارم» کوتاه می‌کردم
یا در این دنیا بهشتی تازه می‌زادم

گر خدا بودم دگر این شعله‌ی عصیان
کی مرا، تنها سراپای مرا می‌سوخت؟
ناگه از زندان جسمم سر برون می‌کرد
پیش‌تر می‌رفت و دنیای مرا می‌سوخت

سینه‌ها را قدرت فریاد می‌دادم
خود درون سینه‌ها فریاد می‌کردم
هستی‌ی من گسترش می‌یافت در «هستی»
شرمگین هر گه «خدایی» یاد می‌کردم

مشت‌های‌ام؛ این دو مشت سخت بی‌آرام
کی دگر بی‌هوده بر دیوارها می‌خورد

آن چنان می کوفتم بر فرق دنیا مشت
تا که «هستی» در تن دیوارها می مرد

خانه می کردم میان مردم خاکی
خود به آن ها راز خود را باز می خواندم
می نشستم با گروه باده پیمایان
شب میان کوچه ها آواز می خواندم

شمع می در خلوتم تا صبحدم می سوخت
مست از او در کارها تدبیر می کردم
می دریدم جامه ی پرهیز را بر تن
خود درون جام می «تطهیر» می کردم

من رها می کردم این خلق پریشان را
تا دمی از وحشت دوزخ بیاسایند
جرعه یی از باده ی هستی بیاشامند
خویش را با زینت مستی بیارایند

من نوای چنگ بودم در شبستان ها
من شرار عشق بودم، سینه ها جایم
مسجد و می خانه ی این دیر ویرانه
پر خروش از ضربه های روشن پایم

من پیام وصل بودم در نگاهی شوخ
من سلام مهر بودم بر لبان جام
من شراب بوسه بودم در شب مستی
من سراپا عشق بودم، کام بودم، کام

می‌نهادم گاه‌گاهی در سرای خویش
گوش بر فریاد خلق بی‌نوای خویش
تا ببینم دردهاشان را دواایی هست
یا چه می‌خواهند آن‌ها از خدای خویش؟

گر خدا بودم؛ رسولم نام پاکم بود
این جلال از جامه‌های چاک‌چاکم بود
عشق شمشیر من و مستی کتاب من
باده خاکم بود- آری- باده خاکم بود

✱

ای دریغا! لحظه‌یی آمد که لب‌های‌ام
سخت خاموشند و بر آن‌ها کلامی نیست
خواهمت بدرود گویم تا زمانی دور
زان‌که دیگر با توأم شوق سلامی نیست

زان که نازیبد زبون را این خدایی‌ها
من کجا و زین تن خاکی جدایی‌ها
من کجا و از جهان - این قتل گاه شوم -
ناگهان پرواز کردن‌ها، رهایی‌ها

می‌نشینم خیره در چشمان تاریکی
شب فرو می‌ریزد از روزن به بالینم
آه! حتا در پس دیوارهای عرش
هیچ جز ظلمت نمی‌بینم، نمی‌بینم

ای خدا!! ای خنده‌ی مرموز مرگ‌آلود!
با تو بیگانه ست، درد!! ناله‌های من
من تو را کافر، تو را منکر، تو را عاصی
کوری‌ی چشم تو، این شیطان، خدای من!

تهران، ۲۵ شهریور ۱۳۳۶

این شعر در حقیقت حاصل اولین تلاشی است که برای
ساختن منظومه‌ی «عصیان» کرده‌ام و شاید حق این بود که
در خلال همان منظومه به چاپ می‌رسید اما چون از لحاظ
زمانی در میان تاریخ به وجود آمدن دو شعر فاصله‌ی زیادی
افتاده است این قطعه برایم شخصیت مستقلی پیدا کرده است
و به این جهت آن را جداگانه در این کتاب به چاپ می‌رسانم.

عصیان خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می‌کردم
سکه‌ی خورشید را در کوره‌ی ظلمت رها سازند
خادمان باغ دنیا را ز روی خشم می‌گفتم
برگ زرد ماه را از شاخه‌ها جدا سازند

نیمه‌شب در پرده‌های بارگاه کبریای خویش
پنجه‌ی خشم خروشانم جهان را زیر و رو می‌ریخت
دست‌های خسته‌ام بعد از هزاران سال خاموشی
کوه‌ها را در دهان باز دریاها فرو می‌ریخت

می‌گشودم بند از پای هزاران اختر تبار
می‌فشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگل‌ها
می‌دریدم پرده‌های دود را تا در خروش باد
دختر آتش بر قصد مست در آغوش جنگل‌ها

می‌دمیدم در نی‌ی افسونی‌ی باد شبانگاهی
تا ز بستر رودها، چون مارهای تشنه، برخیزید
خسته از عمری به روی سینه‌یی مرطوب لغزیدن
در دل مرداب تار آسمان شب فرو ریزند

بادها را نرم می‌گفتم که بر شط شب تبار
زورق سرمست عطر سرخ گل‌ها را روان سازند
گورها را می‌گشودم تا هزاران روح سرگردان
بار دیگر، در حصار جسم‌ها، خود را نهان سازند

گر خدا بودم؛ ملائک را شبی فریاد می‌کردم
«آب کوثر» را درون کوره‌ی دوزخ بجوشانند
مشعل سوزنده در کف، گله‌ی پرهیزکاران را
از چراگاه بهشت سبز دامن برون رانند

خسته از زهد خدایی، نیمه‌شب در بستر ابلیس
در سراشیب خطایی تازه می‌جستم پناهی را

می‌گزیدم دربهای تاج زرین خداوندی
لذت تاریک و دردآلود آغوش گناهی را

۲ سپتامبر ۱۹۵۶، رُم

شعری برای تو

به پسر «کامیار» و به امید روزهای آینده

این شعر را برای تو می‌گویم
در یک غروب تشنه‌ی تابستان
در نیمه‌های این ره شوم آغاز
در کهنه گور این غم بی‌پایان

این آخرین ترانه‌ی لالایی‌ست
در پای گاهواره‌ی خواب تو
باشد که بانگ وحشی‌ی این فریاد
پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایه‌ی منِ سرگردان
از سایه‌ی تو، دور و جدا باشد
روزی به هم رسیم که گر باشد
کس بین ما، نه غیرِ خدا باشد

من تکیه داده‌ام به دری تاریک
پیشانی‌ی فشرده ز دردم را
می‌سایم از امید بر این درِ باز
انگشت‌های نازک و سردم را

آن داغ ننگ خورده که می‌خندید
بر طعنه‌های بی‌هده، من بودم
گفتم که بانگ هستی‌ی خود باشم
اما دریغ و درد که «زن» بودم!

چشمان بی‌گناه تو چون لغزد
بر این کتاب درهم بی‌آغاز
عصیان ریشه‌دار زمان‌ها را
بینی شکفته در دل هر آواز

این‌جا، ستاره‌ها همه خاموشند
این‌جا، فرشته‌ها همه گریانند
این‌جا شکوفه‌های گل مریم،
بی‌قدرتر ز خار بیابانند

این‌جا نشسته بر سر هر راهی
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری

در آسمان تیره نمی‌بینم
نوری ز صبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز
چشمان من، ز دانه‌ی شب‌نم‌ها
رفتم ز خود که پرده براندازم
از چهر پاک حضرت مریم‌ها

بگسسته‌ام ز ساحل خوش‌نامی
در سینه‌ام ستاره‌ی توفان‌ست
پروازگاه شعله‌ی خشم من
درد! فضای تیره‌ی زندان‌ست

من تکیه داده‌ام به دری تاریک
پیشانی‌ی فشرده ز دردم را
می‌سایم از امید بر این درِ باز
انگشت‌های نازک و سردم را

با این گروه زاهد ظاهر‌ساز
دانم که این جدال نه آسان‌ست
شهر من وتو، طفلک شیرین‌ام
دیری‌ست کاشیانه‌ی شیطان‌ست

روزی رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانه‌ی دردآلود
جویی مرا درون سخن‌های‌ام
گویی به خود که مادر من او بود

۷ مرداد ۱۳۳۶، تهران

پوچ

دیده‌گان تو در قاب اندوه
سرد و خاموش
خفته بودند
زودتر از تو ناگفته‌ها را
با زبان نگه گفته بودند

از من و هرچه در من نهان بود
می‌رمیدی
می‌رهیدی
یادم آمد که روزی در این راه
ناشکیبا مرا در پی خویش
می‌کشیدی
می‌کشیدی

آخرین بار
آخرین بار

آخرین لحظه‌ی تلخ دیدار
سر به سر پوچ دیدم جهان را
باد نالید و من گوش کردم
خش خش برگ‌های خزان را

باز خواندی
باز راندی
باز بر تخت عاجام نشاندی
باز در کام موجام کشاندی

گرچه در پرنیان غمی شوم
سال‌ها در دلم زیستی تو
آه! هرگز ندانستم از عشق
چیستی تو؟
کیستی تو؟

دیر

در چشم روز خسته خزیده‌ست
رویای گنگ و تیره‌ی خوابی
اکنون دوباره باید از این راه
تنها به سوی خانه شتابی

تا سایه‌ی سیاه تو این‌سان
پیوسته در کنار تو باشد
هرگز گمان مبر که در آن‌جا
چشمی به انتظار تو باشد

بنشسته خانه‌ی تو چو گوری
در ابری از غبار درختان
تاجی به سر نهاده چو دیروز
از تارهای نقره‌ی باران

از گوشه‌های ساکت و تاریک
چون در گشوده گشت به رویات
صدها سلام خامش و مرموز
پر می‌کشند خسته به سویات

گویی که می‌تپد دل ظلمت
در آن اتاق کوچک غمگین
شب می‌خزد چو مار سیاهی
بر پرده‌های نازک رنگین

ساعت به روی سینه‌ی دیوار
خالی ز ضربه‌یی، ز نوایی
در جرمی از سکوت و خموشی
خود نیز تکه‌یی ز فضایی

در قاب‌های کهنه، تصاویر
-این چهره‌های مضحک فانی-
بی‌رنگ از گذشت زمان‌ها
شاید که بوده‌اند زمانی!

آینه هم‌چو چشم بزرگی
یک‌سو نشسته گرم تماشا

بر روی شیشه‌های نگاه‌اش
بنشانده روح عاصی شب را

تو، خسته چون پرنده‌ی پیری
رو می‌کنی به گرمی‌ی بستر
با پلک‌های بسته‌ی لرزان
سر می‌نهی به سینه‌ی دفتر

گریند در کنار تو گویی
ارواح مرده‌گان گذشته
آن‌ها که خفته‌اند بر این تخت
پیش از تو، در زمان گذشته

ز آن‌ها هزار جنبش خاموش
ز آن‌ها هزار ناله‌ی بی‌تاب
هم‌چون حباب‌های گریزان
بر چهره‌ی فشرده‌ی مرداب

لبریز گشته کاج کهن‌سال
از غارغار شوم کلاغان
رقصد به روی پنجره‌ها باز
ابریشم معطر باران

احساس می‌کنی که دریغ است
با درد خود اگر بستیزی
می‌بویی آن شکوفه‌ی غم را
تا شعر تازه‌یی بنویسی

۱۰ ژوئن ۱۹۵۷، مونیخ

صدا

در آن جا، بر فراز قله‌ی کوه
دو پایم خسته از رنج دویدن
به خود گفتم که در این اوج دیگر
صدایم را خدا خواهد شنیدن

به سوی ابرهای تیره پرزد
نگاه روشن امیدوارم
ز دل فریاد کردم کای خداوند!
من او را دوست دارم، دوست دارم

صدایم رفت تا اعماق ظلمت
به هم زد خواب شوم اختران را
غبارآلوده و بی تاب کوبید
در زرین قصر آسمان را

ملائک با هزاران دست کوچک
کلون سخت سنگین را کشیدند
ز توفانِ صدای بی شکیم
به خود لرزیده، در ابری خزیدند

ستون‌ها هم‌چو ماران پیچ در پیچ
درختان در مه سبزی شناور
صدایم پیکرش را شست‌وشو داد
ز خاک ره، درون حوض کوثر

خدا در خواب رویابارِ خود بود
به زیر پلک‌ها پنهان نگاه‌اش
صدایم رفت و با اندوه نالید
میان پرده‌های خوابگاه‌اش

ولی آن پلک‌های نقره‌آلود
دریغاً! تا سحرگه بسته بودند
سبک چون گوش‌ماهی‌های ساحل
به روی دیده‌اش بنشسته بودند

صدا صد بار نومیدانه برخاست
که عاصی گردد و بر وی بتازد

صدا می‌خواست تا با پنجه‌ی خشم
حریر خواب او را پاره سازد

صدا فریاد می‌زد از سرِ درد
به هم کی ریزد این خواب طلایی؟
من این‌جا تشنه‌ی یک جرعه‌ی مهر
تو آن‌جا خفته بر تخت خدایی!

مگر چندان تواند اوج گیرد
صدایی دردمند و محنت‌آلود؟
چو صبح تازه از ره باز آمد
صدایم از «صدا» دیگر تهی بود

ولی این‌جا به سوی آسمان‌ها ست
هنوز این دیده‌ی امیدوارم
خدایا! این صدا را می‌شناسی؟
من او را دوست دارم، دوست دارم

بلور رویا

ما تکیه داده نرم به بازوی یک‌دگر
در روح‌مان طراوت مهتاب عشق بود
سرهای‌مان چو شاخه‌ی سنگین ز بار و برگ
خامش، بر آستانه‌ی محراب عشق بود

من هم‌چو موج ابر سپیدی کنار تو
بر گیسویم نشسته گل مریم سپید
هر لحظه می‌چکید ز مژه‌گان نازکم
بر برگ دست‌های تو، آن شب‌نم سپید

گویی فرشته‌گان خدا، در کنار ما
با دست‌های کوچک‌شان چنگ می‌زدند
در عطر عود و ناله‌ی اسپند و ابر دود
محراب را ز پاکی خود رنگ می‌زدند

پیشانی‌ی بلند تو در نور شمع‌ها
آرام و رام بود چو دریای روشنی
با ساق‌های نقره نشان‌اش نشسته بود
در زیر پلک‌های تو رویای روشنی

من تشنه‌ی صدای تو بودم که می‌سرود
در گوشم آن کلام خوش دل‌نواز را
چون کودکان که رفته ز خود گوش می‌کنند
افسانه‌های کهنه‌ی لبریز راز را

آن‌گه در آسمان نگاهات گشوده گشت
بال بلور قوس‌قزح‌های رنگ‌رنگ
در سینه، قلب روشن محراب می‌تپید
من شعله‌ور در آتشِ آن لحظه‌ی درنگ

گفتم خموش «آری» و هم‌چون نسیم صبح
لرزان و بی‌قرار وزیدم به سوی تو
اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز هم
در سینه هیچ نیست به جز آرزوی تو

ظلمت

چه گریزات ز من؟
چه شتابیات به راه؟
به چه خواهی بردن
در شبی این همه تاریک پناه؟

مرمرین پله‌ی آن غرفه‌ی عاج!
ای دریغا که ز ما بس دور است
لحظه‌ها را دریاب
چشم فردا کور است

نه چراغی ست در آن پایان
هر چه از دور نمایان ست
شاید آن نقطه‌ی نورانی
چشم گرگان بیابان ست

می فرومانده به جام
سر به سجاده نهادن تا کی؟
او در این جا ست نهان
می درخشد در می

گر به هم آویزیم
ما دو سرگشته‌ی تنها، چون موج
به پناهی که تو می جویی، خواهیم رسید
اندر آن لحظه‌ی جادویی‌ی اوج!

۸ آبان ۱۳۳۶، تهران

گره

فردا اگر ز راه نمی‌آمد
من تا ابد کنار تو می‌ماندم
من تا ابد ترانه‌ی عشقم را
در آفتاب عشق تو می‌خواندم

در پشت شیشه‌های اتاق تو
آن شب نگاه سرد سیاهی داشت
دالان دیده‌گان تو در ظلمت
گویی به عمق روح تو راهی داشت

لغزیده بود در مه آینه
تصویر ما شکسته و بی‌آهنگ
موی تو رنگ ساقه‌ی گندم بود
موهای من، خمیده و قیری رنگ

رازی درون سینه‌ی من می‌سوخت
می‌خواستم که با تو سخن گوید
اما صدایم از گره کوتاه بود
در سایه، بوته، هیچ نمی‌روید!

ز آن جا نگاه خسته‌ی من پر زد
آشفته گردِ پیکر من چرخید
در چارچوب قاب طلایی رنگ
چشمِ «مسیح» بر غم من خندید

دیدم اتاق درهم و مغشوش است
در پای من، کتاب تو افتاده
سنباق‌های گیسوی من آن جا
بر روی تخت‌خواب تو افتاده

از خانه‌ی بلوری ماهی‌ها
دیگر صدای آب نمی‌آید
فکر چه بود گربه‌ی پیر تو
کو را به دیده خواب نمی‌آمد

بار دگر نگاه پریشانم
برگشت لال و خسته به سوی تو

می‌خواستم که با تو سخن گوید
اما خموش ماند به روی تو

آن‌گه ستاره‌گان سپید اشک
سوسو زدند در شب مژه‌گانم
دیدم که دست‌های تو چون ابری
آمد به سوی صورت حیرانم

دیدم که بال گرم نفس‌های‌ات
ساییده شد به گردن سرد من
گویی نسیم گم‌شده‌یی پیچید
در بوته‌های وحشی‌ی درد من

دستی درون سینه‌ی من می‌ریخت
سُرب سکوت و دانه‌ی خاموشی
من خسته زین کشاکش دردآلود
رفتم به سوی شهر فراموشی

بُردم ز یاد اندوه فردا را
گفتم: «سفر فسانه‌ی تلخی بود»
ناگه به روی زنده‌گی‌ام گسترده
آن لحظه‌ی طلایی‌ی عطرآلود

آن شب من از لبان تو نوشیدم
آوازه‌های شاد طبیعت را
آن شب به کام عشق من افشاندی
ز آن بوسه قطره‌ی ابدیت را

۱۲ ژوئیه ۱۹۵۷، مونیخ

بازگشت

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
نگهام پیش تر زمن می تاخت
بر لبانم سلام گرمی بود

شهر جوشان درون کوره‌ی ظهر
کوچه می سوخت در تب خورشید
پای من روی سنگ فرش خموش
پیش می رفت و سخت می لرزید

خانه‌ها رنگ دیگری بودند
گردآلوده، تیره و دلگیر
چهره‌ها در میان چادرها
هم‌چو ارواح پای در زنجیر

جوی خشکیده، هم‌چو چشمی کور
خالی از آب و از نشانه‌ی او
مردی آوازه خوان ز راه گذشت
گوش من پر شد از ترانه‌ی او

گنبد آشنای مسجد پیر
کاسه‌های شکسته را می‌ماند
مومنی بر فراز گلدسته
با نوایی حزین اذان می‌خواند

می‌دویدند از پی سگ‌ها
کودکان پابره‌نه، سنگ به دست
زنی از پشت معجری خندید
باد ناگه دریچه‌یی را بست

از دهان سیاه هشتی‌ها
بوی نمناک گور می‌آمد
مرد کوری عصازنان می‌رفت
آشنایی ز دور می‌آمد

دری آن‌جا گشوده گشت خموش
دست‌هایی مرا به خود خواندند

اشکی از ابر چشم‌ها بارید
دست‌هایی مرا ز خود راندند

روی دیوار، باز پیچک پیر
موج می‌زد چو چشمه‌یی لرزان
بر تن برگ‌های انبوه‌اش
سبزی‌ی پیری و غبار زمان

نگهام جست‌وجو کنان پرسید:
«در کدامین مکان نشانه‌ی اوست؟»
لیک دیدم اتاق کوچک من
خالی از بانگ کودکانه‌ی اوست

از دل خاک سرد آینه
ناگهان پیکرش چو گل روید
موج می‌زد دیده‌گان مخملیش
آه! در وهم هم مرا می‌دید

تکیه دادم به سینه‌ی دیوار
گفتم آهسته: «این تویی کامی؟»
لیک دیدم کز آن گذشته‌ی تلخ
هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ!
شهر من گور آرزویم بود

۲۵ شهریور ۱۳۳۶، تهران

از راهی دور

دیده‌ام سوی دیار تو و در کف تو
از تو دیگر نه پیامی، نه نشانی
نه به ره پرتو مهتاب امیدی
نه به دل سایه‌یی از راز نهانی

دشت تف کرده و بر خویش ندیده
نم‌نم بوسه‌ی باران بهاران
جاده‌یی گم شده در دامن ظلمت
خالی از ضربه‌ی پاهای سواران

تو به کس مهر نبندی، مگر آن‌دم
که ز خود رفته، در آغوش تو باشد
لیک چون حلقه‌ی بازو بگشایی
نیک دانم که فراموش تو باشد

کیست آن کس که تو را برق نگاهاش
می کشد سوخته لب در خم راهی؟
یا در آن خلوت جادویی خامش
دستش افروخته فانوس گناهی

تو به من دل نسپردی که چو آتش
پیکرت را ز عطش سوخته بودم
من که در مکتب رویایی زهره
رسم افسونگری آموخته بودم

بر تو چون ساحل آغوش گشودم
در دلم بود که دلدار تو باشم
«وای بر من که ندانستم از اول
روزی آید که دل آزار تو باشم!»

بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم
نه درودی، نه پیامی، نه نشانی
ره خود گیرم و ره بر تو گشایم
زان که دیگر تو نه آنی، تو نه آنی

رهگذر

یکی مهمان ناخوانده،
ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
رسیده نیمه‌شب از راه، تن خسته، غبارآلود
نهاده سر به روی سینه‌ی رنگین کوسن‌هایی که من در
سال‌های پیش
همه شب تا سحر می‌دوختم با تارهای نرم ابریشم
هزاران نقش رویایی بر آن‌ها در خیال خویش
و چون خاموش می‌افتاد برهم پلک‌های داغ و سنگین‌ام
گیاهی سبز می‌رویید در مرداب رویاهای شیرین‌ام
ز دشت آسمان گویی غبار نور برمی‌خاست
گل خورشید می‌آویخت بر گیسوی مشکین‌ام
نسیم گرم دستی، حلقه‌یی را نرم می‌لغزاند در انگشت
سیمین‌ام
لبی سوزنده لب‌های مرا با شوق می‌بوسید
و مردی می‌نهاد آرام، با من سر به روی سینه‌ی خاموش
کوسن‌های رنگین‌ام

* *

کنون مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
بر آنها می فشارد دیده گان گرم خواباش را
آه! من باید به خود هموار سازم تلخی زهر عتاباش را
و مست از جام های باده می خواند که آیا هیچ
باز در میخانه ی لب های شیرینات شرابی هست
یا برای رهروی خسته
در دل این کلبه ی خاموش عطرآگین زیبا
جای خوابی هست؟

۲۳ اوت ۱۹۵۶، رم

سرود زیبایی

شانه‌های تو؛

هم‌چو صخره‌های سخت و پر غرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه می‌کشد چو آبشار نور

شانه‌های تو؛

چون حصارهای قلعه‌یی عظیم

رقص رشته‌های گیسوان من بر آن

هم‌چو رقص شاخه‌های بید در کف نسیم

شانه‌های تو؛

برج‌های آهنین

جلوه‌ی شگرف خون و زنده‌گی

رنگ آن به رنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس
خفته‌ام کنار پیکر تو بی‌قرار
جای بوسه‌های من به روی شانه‌ها
هم‌چو جای نیش آتشین مار

شانه‌های تو؛
در خروش آفتاب داغ پر شکوه
زیر دانه‌های گرم و روشن عرق
برق می‌زند چو قله‌های کوه

شانه‌های تو؛
قبله‌گاه دیده‌گان پر نیاز من
شانه‌های تو
مهر سنگی نماز من

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد
با بهاری که می‌رسد از راه؟
یا نیازی که رنگ می‌گیرد
در تن شاخه‌های خشک و سیاه؟

دل گمراه من چه خواهد کرد
با نسیمی که می‌تراود از آن
بوی عشق کبوتر وحشی
نفس عطرهاى سرگردان

لب من از ترانه می‌سوزد
سینه‌ام عاشقانه می‌سوزد
پوستم می‌شکافد از هیجان
پیکرم از جوانه می‌سوزد

هر زمان موج می‌زنم در خویش
می‌روم، می‌روم به جایی دور
بوته‌ی گر گرفته‌ی خورشید
سر راه‌ام نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم
یار من کیست؟ ای بهار سپید!
گر نبوسد در این بهار مرا
یار من نیست، ای بهار سپید!

دشت بی‌تاب شب‌نم‌آلوده
چه کسی را به خویش می‌خواند؟
سبزه‌ها، لحظه‌یی خموش، خموش
آن‌که یار من ست می‌داند!

آسمان می‌دود ز خویش برون
دیگر او در جهان نمی‌گنجد
آه! گویی که این‌همه «آبی»
در دل آسمان نمی‌گنجد

در بهار او ز یاد خواهد بُرد
سردی و ظلمت زمستان را

می‌نهد روی گیسوان‌ام باز
تاج گلپونه‌های سوزان را

ای بهار! ای بهار افسونگر!
من سراپا خیال او شده‌ام
در جنون تو رفته‌ام از خویش
شعر و فریاد و آرزو شده‌ام

می‌خزم هم‌چو مار تبداری
بر علف‌های خیس تازه‌ی سرد
آه! با این خروش و این طغیان
دل گمراه من چه خواهد کرد؟

اسفند ۱۳۳۶، تهران

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید:
در بهاری روشن از امواج نور
در زمستانی غبارآلود و دور
یا خزان خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید:
روزی از این تلخ و شیرین روزها
روز پوچی هم‌چو روزان دگر
سایه‌یی ز امروزها، دیروزها!

دیده‌گان‌ام هم‌چو دالان‌های تار
گونه‌های‌ام هم‌چو مرم‌های سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فریاد درد

می‌خزند آرام روی دفترم
دست‌های‌ام فارغ از افسون شعر
یاد می‌آرم که در دستان من
روزگاری شعله می‌زد خون شعر

خاک می‌خواند مرا هر دم به خویش
می‌رسند از ره که در خاک‌ام نهند
آه! شاید عاشقان‌ام نیمه‌شب
گل به روی گور غمناک‌ام نهند

بعد من ناگه به یک‌سو می‌روند
پرده‌های تیره‌ی دنیای من
چشم‌های ناشناسی می‌خزند
روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچک‌ام پا می‌نهد
بعد من، با یاد من بیگانه‌یی
در بر آئینه می‌ماند به جای
تارمویی، نقش دستی، شانه‌یی

می‌رهیم از خویش و می‌مانم ز خویش
هر چه بر جا مانده ویران می‌شود

روح من چون بادبان قایقی
در افق‌ها دور و پنهان می‌شود

می‌شتابند از پی هم بی‌شکيب
روزها و هفته‌ها و ماه‌ها
چشم تو در انتظار نامه‌یی
خیره می‌ماند به چشم راه‌ها

لیک دیگر پیکر سرد مرا
می‌فشارد خاک دامنگیر خاک!
بی تو، دور از ضربه‌های قلب تو
قلب من می‌پوسد آن‌جا زیر خاک

بعدها نام مرا باران و باد
نرم می‌شویند از رخسار سنگ
گور من گمنام می‌ماند به راه
فارغ از افسانه‌های نام و ننگ

زنده‌گی

آه! ای زنده‌گی منم که هنوز
با همه پوچی از تو لبریزم
نه به فکرم که رشته پاره کنم
نه بر آنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من
از تو- ای شعر گرم!- در سوزند
آسمان‌های صاف را مانند
که لبالب ز باده‌ی روزند

با هزاران جوانه می‌خواند
بوته‌ی نسترن سرود تو را
هر نسیمی که می‌وزد در باغ
می‌رساند به او درود تو را

من تو را در تو جست و جو کردم
نه در آن خواب‌های رویایی
در دو دست تو سخت کاویدم
پر شدم، پر شدم، ز زیبایی

پر شدم از ترانه‌های سیاه
پر شدم از ترانه‌های سپید
از هزاران شراره‌های نیاز
از هزاران جرقه‌های امید

حیف از آن روزها که من با خشم
به تو چون دشمنی نظر کردم
پوچ پنداشتم فریب تو را
ز تو ماندم، تو را هدر کردم

غافل از آن که تو به جایی و من
هم‌چو آبی روان که در گذرم
گم شده در غبار شوم زوال
ره تاریک مرگ می‌سپرم

آه! ای زنده‌گی من آینه‌ام
از تو چشمم پر از نگاه شود

ورنه گر مرگ بنگرد در من
روی آیینه‌ام سیاه شود

عاشقم؛ عاشق ستاره‌ی صبح
عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هر چه نام توست بر آن

می‌مکم با وجود تشنه‌ی خویش
خون سوزان لحظه‌های تو را
آن‌چنان از تو کام می‌گیرم
تا به خشم آورم خدای تو را!

بهار ۱۳۳۷، تهران

دفتر چهارم: تولدی دیگر

چهارمین مجموعه‌ی شعری فروغ فرخ‌زاد با نام **تولد** دیگر؛ در واقع تولد دیگر فروغ و شعر نو معاصر می‌بود. این مجموعه در زمستان ۱۳۴۲ با قطع وزیری و جلد سلفون در ۱۶۹ صفحه که ۳۵ قطعه شعر سال‌های ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲ را شامل می‌شود توسط انتشارات مروارید و با تیراژ ۳۰۰۰ جلد و قیمت ۱۰۰ ریال به چاپ می‌رسد.

به جای مقدمه‌ی این کتاب، تقدیم نامه‌یی به ساده‌گی‌ی هرچه تمام آمده است: «به: ا. گ» و بند اول شعر تولد دیگر.

به غیر از دو شعر «عاشقانه» و «مرداب» که در قالب مثنوی و شعر «غزل» که در قالب غزل سروده شده، ۳۲ شعر دیگر این مجموعه در قالب نیمایی نو (و یا سبک شخصی فروغ) سروده شده است.

در خود مجموعه هیچ یک از شعرها تاریخ ندارند. بیش‌تر این شعرها پیش‌تر در مجلات منتشر شده بود و تاریخ سرایش بعضی از این شعرها از آن مجلات به دست آمد.

شعرهای این مجموعه تحولی شگرف را در روحیه‌ی فروغ نشان می‌دهد. فروغ در حقیقت با **تولد** دیگر از بند رسته شد؛ اسیری که در برابر دیوارها، عصیان کرد و به تولد دیگر دست یافت.

به: ا. گ^۱

همه‌ی هستی‌ی من آیه‌ی تاریکی ست
که تو را در خود تکرارکنان
به سحرگاهِ شکفتن‌ها و رُستن‌های ابدی خواهد بُرد
من در این آیه تو را آه کشیدم، آه!
من در این آیه تو را
به درخت و آب و آتش پیوند زدم.

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمانهای پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلان
آن خانههای تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها، به
یکدیگر

آن بامهای بادبادکهای بازیگوش
آن کوچههای گیج از عطر اقاقیها

آن روزها رفتند
آن روزهایی کز شکاف پلکهای من
آوازه‌های ام، چون حبابی از هوا لبریز، می‌جوشید
چشمم به روی هرچه می‌لغزید
آنرا چو شیر تازه می‌نوشید
گویی میان مردمک‌های ام

خرگوش ناآرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر
به دشت‌های ناشناس جست‌وجو می‌رفت
شب‌ها به جنگل‌های تاریکی فرومی‌رفت

آن روزها رفتند
آن روزهای برفی‌ی خاموش
کز پشت شیشه، در اتاق گرم،
هر دم به بیرون خیره می‌گشتم
پاکیزه برف من، چو گرگی نرم،
آرام می‌بارید
بر نردبام کهنه‌ی چوبی
بر رشته‌ی سست طناب رخت
بر گیسوان کاج‌های پیر
و فکر می‌کردم به فردا، آه!
فردا-
حجم سفید لیز.

با خِش و خِش چادر مادر بزرگ آغاز می‌شد
و با ظهور سایه‌ی مغشوش او، در چارچوب در
-که ناگهان خود را رها می‌کرد در احساس سرد نور-
و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جام‌های رنگی‌ی شیشه.

فردا...

گرمای کرسی خواب‌آور بود
من تند و بی‌پروا
دور از نگاه مادرم خط‌های باطل را
از مشق‌های کهنه‌ی خود پاک می‌کردم
چون برف می‌خوابید
در باغچه می‌گشتم افسرده
در پای گلدان‌های خشک یاس
گنجشک‌های مرده‌ام را خاک می‌کردم

* *

آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری.
آن روزها هر سایه رازی داشت
هر جعبه‌ی سربسته گنجی را نهان می‌کرد
هر گوشه‌ی صندوق‌خانه، در سکوت ظهر
گویی جهانی بود
هرکس ز تاریکی نمی‌ترسید
در چشم‌های‌ام قهرمانی بود

آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن ریشه‌های عطر
در اجتماع ساکت و محبوب نرگس‌های صحرایی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار می‌کردند
آوازه‌های دوره گردان در خیابان دراز لکه‌های سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه و ماهی
بازار در زیر قدم‌ها پهن می‌شد، کش می‌آمد، با تمام
لحظه‌های راه می‌آمیخت
و چرخ می‌زد، در ته چشم عروسک‌ها.
بازار، مادر بود که می‌رفت، با سرعت به سوی حجم‌های
رنگی سیال

و باز می‌آمد
با بسته‌های هدیه، با زنبیل‌های پر
بازار، باران بود، که می‌ریخت، که می‌ریخت، که می‌ریخت

آن روزها رفتند
آن روزهای خیره‌گی در رازهای جسم
آن روزهای آشنایی‌های محتاطانه، با زیبایی‌ی رگ‌های
آبی‌رنگ

دستی که با یک گل
از پشت دیواری صدا می‌زد
یک دست دیگر را
و لکه‌های کوچک جوهر، بر این دست مشوش، مضطرب،
ترسان

و عشق،
که در سلامی شرم‌آگین خویشتن را بازگو می‌کرد

در ظهرهای گرم دودآلود
ما عشق‌مان را در غبار کوچه می‌خواندیم
ما با زبان ساده‌ی گل‌های قاصد آشنا بودیم
ما قلب‌هامان را به باغ مهربانی‌های معصومانه می‌بردیم
و به درختان قرض می‌دادیم
و توپ، با پیغام‌های بوسه در دستان ما می‌گشت
و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکی‌ی هشتی
ناگاه

محصورمان می‌کرد
و جذب‌مان می‌کرد، در انبوه سوزان نفس‌ها و تپش‌ها و
تبسم‌های دزدانه

* *

آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می‌پوسند
از تابش خورشید، پوسیدند
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر اقاق‌ها
در ازدحام پر هیاهوی خیابان‌های بی‌برگشت.
و دختری که گونه‌های‌اش را
با برگ‌های شمعدانی رنگ می‌زد، آه!
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست

گذران

تا به کی باید رفت
از دیاری، به دیاری دیگر
نتوانم، نتوانم جُستن
هر زمان عشقی و یاری دیگر
کاش ما آن دو پرستو بودیم
که همه عمر سفر می کردیم
از بهاری به بهار دیگر

آه! اکنون دیری ست
که فرو ریخته در من، گویی،
تیره آواری از ابر گران
چو می آمیزم، با بوسه ی تو
روی لب های ام، می پندارم،
می سپارد جان عطری گذران

آن چنان آلوده ست
عشق غمناکم با بیم زوال
که همه زنده‌گی‌ام می‌لرزد
چون تو را می‌نگرم
مثل این‌ست که از پنجره‌یی
تک‌درختم را، سرشار از برگ،
در تب زرد خزان می‌نگرم
مثل این‌ست که تصویری را
روی جریان‌های مغشوش آب روان می‌نگرم
شب و روز
شب و روز
شب و روز

بگذار
که فراموش کنم.

تو چه هستی، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان مرا
می‌گشاید در
برهوت آگاهی؟

بگذار
که فراموش کنم.

آفتاب می شود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب می شود
چگونه سایه‌ی سیاه سرکش‌ام
اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستی‌ام خراب می شود
شراره‌یی مرا به کام می کشد

مرا به اوج می برد

مرا به دام می کشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب می شود

* *

تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشاندی مرا کنون به زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پرستاره می کشانی ام
فرا تر از ستاره می نشانی ام
نگاه کن
من از ستاره سوختم
لبالب از ستاره گان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چین برکه های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه های آسمان
کنون به گوش من دوباره می رسد
صدای تو
صدای بال برفی ی فرشته گان
نگاه کن که من کجا رسیده ام
به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوج‌ها
مرا بشوی با شراب موج‌ها
مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات
مرا بخواه در شبان دیرپا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره‌ها جدا مکن

* *

نگاه کن که موم شب به راه ما
چگونه قطره قطره آب می‌شود
صراحی سیاه دیده‌گان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می‌شود
به روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تو می‌دمی و آفتاب می‌شود

روی خاک

هرگز آرزو نکرده‌ام
یک ستاره در سراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیده‌گان
همنشین خامش فرشته‌گان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده‌ام
با ستاره آشنا نبوده‌ام
روی خاک ایستاده‌ام
با تنم که مثل ساقه‌ی گیاه
باد و آفتاب و آب را
می‌مکد که زنده‌گی کند

بارور ز میل
بارور ز درد
روی خاک ایستاده‌ام
تا ستاره‌ها ستایش‌ام کنند
تا نسیم‌ها نوازش‌ام کنند

* *

از دریچه‌ام نگاه می‌کنم
جز طنین یک ترانه نیستم
جاودانه نیستم
جز طنین یک ترانه جست‌وجو نمی‌کنم
در فغان لذتی که پاک‌تر
از سکوت ساده‌ی غمی‌ست
آشیانه جست‌وجو نمی‌کنم
در تنی که شب‌نمی‌ست
روی زنبق تنم

* *

بر جدار کلبه‌ام که زنده‌گی‌ست
با خط سیاه عشق
یادگارها کشیده‌اند
مردمان رهگذر:
قلب تیرخورده
شمع واژگون
نقطه‌های ساکت پریده رنگ،
بر حروف درهم جنون.

هر لبی که بر لبم رسید
یک ستاره نطفه بست
در شبم که می نشست
روی رود یادگارها
پس چرا ستاره آرزو کنم؟

این ترانه‌ی من است
-دلپذیر دلنشین
پیش از این نبوده بیش از این

شعر سفر

همه شب با دلم کسی می گفت:
«سخت آشفته‌یی ز دیدارش
صبحدم با ستاره‌گان سپید
می‌رود، می‌رود، نگهدارش»

من به بوی تو رفته از دنیا
بی‌خبر از فریب فرداها
روی مژه‌گان نازکم می‌ریخت
چشم‌های تو چون غبار طلا
تنم از حس دست‌های تو داغ
گیسوی‌ام در تنفس تو رها
می‌شکفتم ز عشق و می‌گفتم:
«هر که دل‌داده شد به دل‌دارش
ننشیند به قصد آزارش
برود، چشم من به دنبال‌اش
برود، عشق من نگهدارش»

* *

آه! اکنون تو رفته‌یی و غروب
سایه می‌گسترده به سینه‌ی راه
نرم نرمک خدای تیره‌ی غم
می‌نهد پا به معبد نگه‌ام
می‌نویسد به روی هر دیوار
آیه‌هایی همه سیاه سیاه

باد ما را با خود خواهد بُرد

در شب کوچک من، افسوس!
باد با برگ درختان میعادى دارد
در شب کوچک من دلهره‌ی ویرانى ست

گوش کن
وزش ظلمت را مى‌شنوى؟
من غریبانه به این خوشبختى مى‌نگرم
من به نومیدى‌ی خود معتادم

گوش کن
وزش ظلمت را مى‌شنوى؟

در شب اکنون چیزى مى‌گذرد
ماه سرخ ست و مشوش
و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است
ابرها، هم‌چون انبوه عزاداران

لحظه‌ی باریدن را گویی منتظرند

لحظه‌یی

و پس از آن، هیچ.

پشت این پنجره شب دارد می‌لرزد

و زمین دارد

باز می‌ماند از چرخش

پشت این پنجره یک نامعلوم

نگران من و توست

ای سراپای‌ات سبز!

دست‌های‌ات را چون خاطره‌یی سوزان، در دستان عاشق

من بگذار

و لب‌ات را چون حسی گرم از هستی

به نوازش‌های لب‌های عاشق من بسپار

باد ما با خود خواهد بُرد

باد ما با خود خواهد بُرد

غزل

هرشب به قصه‌ی دل من گوش می‌کنی
فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی
ه. الف. سایه

چون سنگ‌ها صدای مرا گوش می‌کنی
سنگی و ناشنیده فراموش می‌کنی
رگبار نوبهاری و خواب دریچه را
از ضربه‌های وسوسه مغشوش می‌کنی
دست مرا که ساقه‌ی سبز نوازش است
با برگ‌های مرده هم‌آغوش می‌کنی
گمراه‌تر ز روح شرابی و دیده را
در شعله می‌نشانی و مدهوش می‌کنی
ای ماهی طلایی‌ی مرداب خون من
خوش باد مستی‌ات، که مرا نوش می‌کنی
تو دره‌ی بنفش غروبی که روز را
بر سینه می‌فشاری و خاموش می‌کنی
در سایه‌ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به سایه از چه سیه‌پوش می‌کنی؟

در آب‌های سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ
با بار شادی‌های مهجورم
در آب‌های سبز تابستان
آرام می‌رانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غم‌های پاییزی

در سایه‌یی خود را رها کردم
در سایه‌ی بی‌اعتبار عشق
در سایه‌ی فرّار خوشبختی
در سایه‌ی ناپایداری‌ها

شب‌ها که می‌چرخد نسیمی گیج
در آسمان کوتاه دل‌تنگ
شب‌ها که می‌پیچد مهی خونین
در کوچه‌های آبی رگ‌ها

شب‌ها که تنهاییم
با ریشه‌های روح‌مان، تنها
در ضربه‌های نبض می‌جوشد
احساس هستی، هستی‌ی بیمار

«در انتظار دره‌ها رازی‌ست»
این را به روی قله‌های کوه
بر سنگ‌های سهمگین کردند
آنها که در خط سقوط خویش
یک‌شب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکنده

«در اضطراب دست‌های پر،
آرامش دستان خالی نیست
خاموشی‌ی ویرانه‌ها زیباست»
این را زنی در آب‌ها می‌خواند
در آب‌های سبز تابستان
گویی که در ویرانه‌ها می‌زیست

ما یک‌دگر را با نفس‌هامان
آلوده می‌سازیم
آلوده‌ی تقوای خوشبختی
ما از صدای باد می‌ترسیم

ما از نفوذ سایه‌های شک
در باغ‌های بوسه‌ها مان رنگ می‌بازیم
ما در تمام میهمانی‌های قصر نور
از وحشتِ آوار می‌لرزیم

* *

اکنون تو این جایی
گسترده چون عطر اقاق‌ها
در کوچه‌های صبح.
بر سینه‌ام: سنگین
در دست‌های‌ام: داغ
در گیسوان‌ام: رفته از خود، سوخته، مدهوش
اکنون تو این جایی

چیزی وسیع و تیره و انبوه
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
بر مردمک‌های پریشانم
می‌چرخد و می‌گسترد خود را
شاید مرا از چشمه می‌گیرند
شاید مرا از شاخه می‌چینند
شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد می‌بنند
شاید...

دیگر نمی‌بینم.

* *

ما بر زمینی هرزه رویدیم
ما بر زمینی هرزه می‌باریم
ما «هیچ» را در راه‌ها دیدیم
بر اسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه می‌پیمود

افسوس! ما خوشبخت و آرامیم
افسوس! ما دلتنگ و خاموشیم
خوشبخت، زیرا دوست می‌داریم
دل‌تنگ، زیرا عشق نفرینی‌ست

میان تاریکی

میان تاریکی
تو را صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را می بُرد
در آسمان ملول
ستاره‌یی می سوخت
ستاره‌یی می رفت
ستاره‌یی می مُرد

تو را صدا کردم
تو را صدا کردم
تمام هستی من
چو یک پیاله‌ی شیر
میان دستم بود
نگاه آبی ماه
به شیشه‌ها می خورد

ترانه‌یی غمناک
چو دود برمی‌خاست
ز شهر زنجره‌ها
چو دود می‌لغزید
به روی پنجره‌ها

تمام شب آن‌جا
میان سینه‌ی من
کسی ز نومیدی
نفس نفس می‌زد
کسی به پا می‌خاست
کسی تو را می‌خواست
دو دست سرد او را
دوباره پس می‌زد

تمام شب آن‌جا
ز شاخه‌های سیاه
غمی فرومی‌ریخت
کسی ز خود می‌ماند
کسی تو را می‌خواند
هوا چو آواری
به روی او می‌ریخت

* *

درخت کوچک من
به باد عاشق بود
به بادِ بی سامان
کجاست خانه‌ی باد؟
کجاست خانه‌ی باد؟

بر او ببخشایید

بر او ببخشایید
بر او که گاه گاه
پیوند دردناک وجودش را
با آب‌های راکد
و حفره‌های خالی، از یاد می‌برد
و ابلهانه می‌پندارد
که حق زیستن دارد

بر او ببخشایید
بر خشم بی تفاوت یک تصویر
که آرزوی دور دست تحرک
در دیده‌گان کاغذی‌اش آب می‌شود

بر او ببخشایید
بر او که در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد

و عطرهاى منقلب شب
خواب هزار ساله‌ى اندامش را
آشفته مى‌کند

بر او ببخشایید
بر او که از درون متلاشى ست
اما هنوز، پوست چشمانش از تصور ذرات نور مى‌سوزد
و گیسوان بی‌هدهاش
نومیدوار از نفوذ نفس‌هاى عشق مى‌لرزند

ای ساکنان سرزمین ساده‌ى خوشبختی!
ای همدمان پنجره‌هاى گشوده در باران!
بر او ببخشایید
بر او ببخشایید
زیرا که مسحور است
زیرا که ریشه‌هاى هستی‌ى بارآور شما
در خاک‌هاى غربتِ او نقب مى‌زنند
و قلب زودباور او را
با ضربه‌هاى مودى‌ى حسرت
در کنج سینه‌اش متورم مى‌سازند.

دریافت

در حباب کوچک
روشنایی خود را می‌فرسود
ناگهان پنجره پر شد از شب
شب سرشار از انبوه صداهای تهی
شب مسموم از هُرمِ زهرآلود تنفس‌ها
شب...

گوش دادم
در خیابان وحشت‌زده‌ی تاریک
یک نفر گویی قلب‌اش را
مثل حجمی فاسد
زیر پا له کرد
در خیابان وحشت‌زده‌ی تاریک
یک ستاره ترکید
گوش دادم...

نبض‌ام از طغیانِ خون متورم بود
و تنم-
تنم از وسوسه‌ی
متلاشی گشتن.

روی خط‌های کج و معوج سقف
چشم خود را دیدم
چون رطیلی سنگین
خشک می‌شد در کف، در زردی، در خفقان
داشتم با همه‌ی جنبش‌های‌ام
مثل آبی راکد
ته نشین می‌شدم آرام آرام
داشتم
لِرد می‌بستم در گودال‌ام

گوش دادم
گوش دادم به همه زنده‌گی‌ام
موش منفوری در حفره‌ی خود
یک سرود زشت مهمل را
با وقاحت می‌خواند
جیرجیری سمج و نامفهوم
لحظه‌یی فانی را چرخ زنان می‌پیمود
و روان می‌شد بر سطح فراموشی

آه! من پر بودم از شهوت، شهوت مرگ
هر دو پستانم از احساسی سرسام‌آور تیر کشید
آه!

من به یاد آوردم
اولین روز بلوغم را
که همه‌ی اندامم
باز می‌شد در بُهتی معصوم
تا بیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم

* *

در حباب کوچک
روشنایی خود را
در خطی لرزان خمیازه کشید.

وصل

آن تیره مردمک‌ها، آه!
آن صوفیان ساده‌ی خلوت نشین من
در جذبه‌ی سماع دو چشمان‌اش
از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج می‌زند
چون هُرم سرخ‌گونه‌ی آتش
چون انعکاس آب
چون ابری از تشنج باران‌ها
چون آسمانی از نفس فصل‌های گرم

تا بی‌نهایت
تا آن‌سوی حیات
گسترده بود او

دیدم که در وزیدن دستان‌اش
جسمیت وجودم
تحلیل می‌رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده به همراه باد رفت
او را فشرده بودم
در هاله‌ی حریق
می‌خواستم بگویم
اما شگفت را

انبوه سایه گستر مژه‌گان‌اش
چون ریشه‌های پرده‌ی ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشاله‌ی طولانی طلب
و آن تشنج، آن تشنج مرگ‌آلود
تا انتهای گم‌شده‌ی من

دیدم که می‌رهم
دیدم که می‌رهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می خورد
دیدم که حجم آتشین ام
آهسته آب شد
و ریخت، ریخت، ریخت
در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه منقلب تار

در یک دیگر گریسته بودیم
در یک دیگر تمام لحظه ی بی اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته بودیم

عاشقانه

ای شب از رویای تو رنگین شده
 سینه از عطر توأم سنگین شده
 ای به روی چشم من گسترده خویش
 شادی‌آم بخشیده از اندوه بیش
 هم‌چو بارانی که شوید جسم خاک
 هستی‌آم ز آلوده‌گی‌ها کرده پاک
 ای تپش‌های تن سوزان من
 آتشی در مزرع مژه‌گان من
 ای ز گندمزارها سرشارتر
 ای ز زرین شاخه‌ها پر بارتر
 ای درِ بگشوده بر خورشیدها
 در هجوم ظلمت تردیدها
 با توأم دیگر ز دردی بیم نیست
 هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
های هوی زنده گی در قعر گور؟

ای دو چشمانات چمنزاران من
داغ چشمت خورد بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را **تو** نمی انگاشتم
درد تاریکی ست، درد خواستن
رفتن و بی هوده خود را کاستن
سر نهادن بر سیه دل سینه ها
سینه آلودن به چرک کینه ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لب خند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها
گم شدن در پهنه ی بازارها

آه! ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره، با دو بال زرنشان
آمده از دور دست آسمان
از تو، تنهایییم خاموشی گرفت
پیکرم بوی هم آغوشی گرفت
جوی خشک سینه ام را آب، تو

بستر رگ‌هام را سیلاب، تو
در جهانی این‌چنین سرد و سیاه
با قدم‌های ات قدم‌های ام به‌راه

ای به زیر پوستم پنهان شده
هم‌چو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه‌هام از هُرم خواهش سوخته
آه! ای بیگانه با پیراهنم
آشنای سبزه زاران تنم
آه! ای روشن طلوع بی‌غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
آه! آه! ای از سَحَر شاداب‌تر
از بهاران تازه‌تر، سیراب‌تر
عشق دیگر نیست این، این خیره‌گی‌ست
چلچراغی در سکوت و تیره‌گی‌ست
عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
از طلب، پا تا سرم ایثار شد
این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم

ای لبانم بوسه‌گاه بوسه‌ات
خیره چشمانم به راه بوسه‌ات

ای تشنجهای لذت در تنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه! می‌خواهم که بشکافم ز هم
شادی‌ام یک دم بیالاید به غم
آه! می‌خواهم که برخیزم ز جای
هم‌چو ابری اشک ریزم های‌های

این دل تنگ من و این دود عود؟
در شبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟
این فضای خالی و پروازها؟
این شب خاموش و این آوازاها؟

ای نگاهات لای لایی سحر بار
گاهوارِ کودکان بی‌قرار
ای نفس‌های ات نسیم نیم‌خواب
شسته در خود، لرزه‌های اضطراب
خفته در لب‌خند فرداهای من
رفته تا اعماق دنیاها من

ای مرا با شور شعر آمیخته
این‌همه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم، شعرم به آتش سوختی

پرسش

سلام، ماهی‌ها... سلام، ماهی‌ها
سلام، قرمزها، سبزها، طلایی‌ها
به من بگویید؛ آیا در آن اتاق بلور
که مثل مردمک چشم مرده‌ها سرد است
و مثل آخر شب‌های شهر، بسته و خلوت
صدای نی‌لبکی را شنیده‌اید
که از دیار پری‌های ترس و تنهایی
به سوی اعتماد آجری خوابگاه‌ها،
و لای لای کوکی ساعت‌ها،
و هسته‌های شیشه‌یی نور، پیش می‌آید؟

و هم‌چنان که پیش می‌آید،
ستاره‌های اکلیلی، از آسمان به خاک می‌افتند
و قلب‌های کوچک بازیگوش
از حس گریه می‌ترکند.

دیوارهای مرز

اکنون دوباره در شب خاموش
قد می کشند هم‌چو گیاهان
دیوارهای حایل، دیوارهای مرز
تا پاسدار مزرعه‌ی عشق من شوند

اکنون دوباره همه‌های پلید شهر
چون گله‌ی مشوش ماهی‌ها
از ظلمت کرانه‌ی من کوچ می‌کنند

اکنون دوباره پنجره‌ها، خود را
در لذت تماس عطرها، پراکنده باز می‌یابند
اکنون درخت‌ها همه در باغ خفته، پوست می‌اندازند
و خاک با هزاران منفذ
ذرات گیج ماه را به درون می‌کشد

اکنون
نزدیک‌تر بیا
و گوش کن
به ضربه‌های مضطرب عشق
که پخش می‌شود
چون تام‌تامِ طبل سیاهان
در هوهوی قبیله‌ی اندام‌های من

من، حس می‌کنم
من، می‌دانم
که لحظه‌ی نماز، کدامین لحظه ست
اکنون ستاره‌ها همه باهم
هم‌خوابه می‌شوند

من در پناه شب
از انتهای هر چه نسیم ست، می‌وزم
من در پناه شب
دیوانه‌وار فرومی‌ریزم
با گیسوان سنگین‌ام، در دست‌های تو
و هدیه می‌کنم به تو گل‌های استوایی‌ی این گرمسیر سبز
جوان را

بامن بیا
با من به آن ستاره بیا

نه آن ستاره‌یی که هزاران هزار سال
از انجماد خاک، و مقیاس‌های پوچ زمین دور ست
و هیچ کس در آن جا
از روشنی نمی‌ترسد

من در جزیره‌های شناور به روی آب نفس می‌کشم
من
در جست‌وجوی قطعه‌یی از آسمان پهناور هستم
که از تراکم اندیشه‌های پست تهی باشد

با من رجوع کن
با من رجوع کن
به ابتدای جسم
به مرکز معطر یک نطفه
به لحظه‌یی که از تو آفریده شدم
با من رجوع کن
من ناتمام مانده‌ام از تو

اکنون کبوتران
در قله‌های پستان‌های‌ام
پرواز می‌کنند
اکنون میان پیلای لب‌های‌ام
پروانه‌های بوسه در اندیشه‌ی گریز فرورفته‌اند

اکنون
محرابِ جسم من
آماده‌ی عبادت عشق است

با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن
زیرا که دوستت می‌دارم
زیرا که «دوستت می‌دارم» حرفی ست
که از جهان بی‌هده‌گی‌ها
و کهنه‌ها و مکررها می‌آید
با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن

بگذار در پناه شب، از ماه بار بردارم
بگذار پر شوم
از قطره‌های کوچک باران
از قلب‌های رشد نکرده
از حجم کودکان به دنیا نیامده
بگذار پر شوم
شاید که عشق من
گهواره‌ی تولد عیسای دیگری باشد

جمعه

جمعه‌ی ساکت

جمعه‌ی متروک

جمعه‌ی چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز

جمعه‌ی اندیشه‌های تنبل بیمار

جمعه‌ی خمیازه‌های مودی‌ی کشدار

جمعه‌ی بی‌انتظار

جمعه‌ی تسلیم

خانه‌ی خالی

خانه‌ی دلگیر

خانه‌ی دربسته بر هجوم جوانی

خانه‌ی تاریکی و تصور خورشید

خانه‌ی تنهایی و تفال و تردید

خانه‌ی پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

آه! چه آرام و پرغرور گذر داشت
زنده‌گی‌ی من چو جویبار غریبی
در دل این جمعه‌های ساکت متروک
در دل این خانه‌های خالی دلگیر
آه! چه آرام و پر غرور گذر داشت...

عروسک کوکی

بیش از این‌ها، آه!، آری
بیش از این‌ها می‌توان خاموش ماند

* *

می‌توان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مرده‌گان، ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بی‌رنگ، بر قالی
در خطی موهوم، بر دیوار

می‌توان با پنجه‌های خشک
پرده را یک‌سو کشید و دید
در میان کوچه باران تند می‌بارد
کودکی با بادبادک‌های رنگین‌اش

ایستاده زیر یک تاقی
گاری فرسوده‌یی میدان خالی را
با شتابی پرهیاهو ترک می‌گوید

می‌توان بر جای باقی ماند
در کنار پرده، اما کور، اما کر

می‌توان فریاد زد
با صدایی سخت کاذب، سخت بیگانه
«دوست می‌دارم»

می‌توان در بازوان چیره‌ی یک مرد
ماده‌یی زیبا و سالم بود
با تنی چون سفره‌ی چرمین
با دو پستان درشت سخت
می‌توان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد
عصمت یک عشق را آلود

می‌توان با زیرکی تحقیر کرد
هر معمای شگفتی را
می‌توان تنها به حل جدولی پرداخت
می‌توان تنها به کشف پاسخی بی‌هوده دل خوش ساخت
پاسخی بی‌هوده، آری پنج یا شش حرف

می‌توان یک عمر زانو زد
با سری افکنده، در پای ضریحی سرد
می‌توان در گور مجهولی خدا را دید
می‌توان با سکه‌یی ناچیز ایمان یافت
می‌توان در حجره‌های مسجدی پوسید
چون زیارت‌نامه خوانی پیر

می‌توان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب
حاصلی پیوسته یک‌سان داشت
می‌توان چشم تو را در پیلای قهرش
دکمه‌ی بی‌رنگ کفش کهنه‌یی پنداشت
می‌توان چون آب در گودال خود خشکید

می‌توان زیبایی‌ی یک لحظه را با شرم
مثل یک عکس سیاه مضحک فوری
در ته صندوق مخفی کرد
می‌توان در قاب خالی مانده‌ی یک روز
نقش یک محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت
می‌توان با صورتک‌ها رخنه‌ی دیوار را پوشاند
می‌توان با نقش‌های پوچ‌تر آمیخت

می‌توان هم‌چون عروسک‌های کوکی بود
با دو چشم شیشه‌یی دنیای خود را دید

می‌توان در جعبه‌یی ماهوت
با تنی انباشته از کاه
سال‌ها در لابه‌لای تور و پولک خفت
می‌توان با هر فشار هرزه‌ی دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت:
«آه! من بسیار خوشبختم»

تنهایی ی ماه^۲

در تمام طول تاریکی
سیرسیرک‌ها فریاد زدند:
«ماه! ای ماه بزرگ...!»

در تمام طول تاریکی
شاخه‌ها با آن دستان دراز
که از آن‌ها آهی شهوتناک
سوی بالا می‌رفت
و نسیم تسلیم
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
و هزاران نفس پنهان، در زنده‌گیی مخفی ی خاک
و در آن دایره‌ی سیار نورانی، شبتاب
دقدقه در سقف چوبین
لیلی در پرده
غوک‌ها در مرداب

۲. عنوان شعر نخست، «ماه، ای ماه بزرگ» بود.

همه باهم، همه باهم یک‌ریز
تا سپیده دم فریاد زدند:
«ماه! ای ماه بزرگ...!»

* *

در تمام طول تاریکی
ماه در مهتابی شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلایی رنگاش می‌ترکید

معشوق من

معشوق من
با آن تن برهنه‌ی بی‌شرم
بر ساق‌های نیرومندش
چون مرگ ایستاد

خط‌های بی‌قرار مورب
اندام‌های عاصی او را
در طرح استوارش
دنبال می‌کنند

معشوق من
گویی ز نسل‌های فراموش گشته است

گویی که تاتاری
در انتهای چشمان‌اش
پیوسته در کمین سواری‌ست

گویی که بَربری
در برق پر طراوت دندان‌های‌اش
مجذوب خون گرم شکاری‌ست

معشوق من
هم‌چون طبیعت
مفهوم ناگزیر صریحی دارد
او با شکست من
قانون صادقانه‌ی قدرت را
تایید می‌کند

او وحشیانه آزاد ست
مانند یک غریزه‌ی سالم
در عمق یک جزیره‌ی نامسکون
او پاک می‌کند
با پاره‌های خیمه‌ی مجنون
از کفش خود، غبار خیابان را

معشوق من
هم‌چون خداوندی، در معبد نیال
گویی از ابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او

مردی ست از قرون گذشته
یادآور اصالت زیبایی

او در فضای خود
چون بوی کودکی
پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار می کند
او مثل یک سرود خوش عامیانه است
سرشار از خشونت و عریانی

او با خلوص دوست می دارد
ذرات زنده گی را
ذرات خاک را
غم های آدمی را
غم های پاک را

او با خلوص دوست می دارد
یک کوچه باغ دهکده را
یک درخت را
یک ظرف بستنی را
یک بند رخت را

معشوق من
انسان ساده‌یی ست
انسان ساده‌یی که من او را
درس‌رزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانه‌ی یک مذهبِ شگفت
در لابه‌لای بوته‌ی پستان‌های‌ام
پنهان نموده‌ام

در خیابان‌های سرد شب

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می‌اندیشم، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشت را
بر فراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم

* *

در خیابان‌های سرد شب
جفت‌ها پیوسته با تردید
یک‌دیگر را ترک می‌گویند
در خیابان‌های سرد شب
جز خداحافظ، خداحافظ، صدایی نیست

من پشیمان نیستم
قلب من گویی در آن سوی زمان جاری‌ست
زنده‌گی قلب مرا تکرار خواهد کرد

و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد می‌راند
او مرا تکرار خواهد کرد

آه! می‌بینی
که چگونه پوست من می‌درد از هم؟
که چگونه شیر در رگ‌های آبی‌رنگ پستان‌های سرد من
مایه می‌بندد؟
که چگونه خون
رویش غضروفی‌اش را در کمرگاه صبور من
می‌کند آغاز؟

من، تو هستم؛ تو
و کسی که دوست می‌دارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی باز می‌یابد
با هزاران چیز غربت‌بار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آب‌ها را می‌کشد در خویش
تا تمام دشت‌ها را بارور سازد

گوش کن
به صدای دوردست من
در مه سنگین اوراد سحرگاهی

و مرا در ساکتِ آینه‌ها بنگر
که چگونه باز، با ته‌مانده‌های دست‌های‌ام
عمق تاریک تمام خواب‌ها را لمس می‌سازم
و دلم را خالکوبی می‌کنم چون لکه‌یی خونین
بر سعادتهای معصومانه‌ی هستی

من پشیمان نیستم
با من ای محجوب من! از یک منِ دیگر
که تو او را در خیابان‌های سرد شب
با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت
گفت و گو کن
و به یادآور مرا در بوسه‌ی اندوهگین او
بر خطوط مهربان زیر چشمان‌ات

در غروبی ابدی

- روز یا شب؟
- نه، ای دوست! غروبی ابدی ست
با عبور دو کبوتر در باد
چون دو تابوت سپید
و صداهایی، از دور، از آن دشت غریب،
بی ثبات و سرگردان، هم چون حرکت باد

- سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من می خواهد با ظلمت جفت شود
سخنی باید گفت

چه فراموشی ی سنگینی!
سیبی از شاخه فرومی افتد
دانه های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری های عاشق من می شکنند

گل باقالا، اعصاب کبودش را در سکر نسیم
می سپارد به رها گشتن از دلهره‌ی گنگ دگرگونی
و در این جا، در من، در سر من؟

آه...!

در سر من چیزی نیست به جز چرخش ذرات غلیظ سرخ
و نگاه‌ام
مثل یک حرف دروغ
شرمگین‌ست و فروافتاده

-من به یک ماه می‌اندیشم
-من به حرفی در شعر
-من به یک چشمه می‌اندیشم
-من به وهمی در خاک
-من به بوی غنی‌ی گندمزار
-من به افسانه‌ی نان
-من به معصومیت بازی‌ها
و به آن کوچه‌ی باریک دراز
که پر از عطر درختان اقاقی بود
-من به بیداری‌ی تلخی که پس از بازی
و به بُهتی که پس از کوچه
و به خالی‌ی طویلی که پس از عطر اقاقی‌ها
-قه‌رمانی‌ها؟

-آه!

اسب‌ها پیرند

-عشق؟

- تنه‌است و از پنجره‌یی کوتاه

به بیابان‌های بی‌مجنون می‌نگرد

به گذرگاهی با خاطره‌یی مغشوش

از خرامیدن ساقی نازک در خلخال

-آرزوها؟

-خود را می‌بازند

در هماهنگی بی‌رحم هزاران در

-بسته؟

-آری، پیوسته بسته، بسته

-خسته خواهی شد.

-من به یک خانه می‌اندیشم

با نفس‌های پیچک‌های‌اش، رخوتناک

با چراغان‌اش، روشن هم‌چون نی‌نی چشم

با شبان‌اش، متفکر، تنبل، بی‌تشویش

و به نوزادی با لب‌خندی نامحدود

مثل یک دایره‌ی پی‌درپی بر آب

و تنی پر خون، چون خوشه‌یی از انگور

-من به آوار می‌اندیشم
و به تاراج وزش‌های سیاه
و به نوری مشکوک
که شبانگاهان در پنجره می‌کاود
و به گوری کوچک، کوچک چون پیکر یک نوزاد

-کار... کار؟
-آری، اما در آن میز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد
که تو را می‌جَوَد آرام آرام
هم‌چنان که چوب و دفتر را
و هزاران چیز بی‌هدهی دیگر را
و سرانجام، تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت
هم‌چنان که قایق در گرداب
و در اعماق افق، چیزی جز دود غلیظ سیگار
و خطوط نامفهوم نخواهی دید

-یک ستاره؟
-آری، صدها، صدها، اما
همه در آن سوی شب‌های محصور
-یک پرنده؟
-آری، صدها، صدها، اما
همه در خاطره‌های دور

با غرور عبث بال زدن هاشان
- من به فریادی در کوچه می اندیشم
- من به موشی بی آزار که در دیوار
گاه گاهی گذری دارد!

- سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
در سحرگاهان، در لحظه‌ی لرزانی
که فضا هم چون احساس بلوغ
ناگهان با چیزی مبهم می آمیزد
من دلم می خواهد
که به طغیانی تسلیم شوم
من دلم می خواهد
که ببارم از آن ابر بزرگ
من دلم می خواهد
که بگویم نه نه نه نه

- برویم
- سخنی باید گفت
- جام، یا بستر، یا تنهایی، یا خواب؟
- برویم...

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده از دیدن نمی ماند، دریغ!
دیده پوشیدن نمی داند، دریغ!
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستی‌ام را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهایییم را
ماه و خورشید مقوایییم را
چون جنینی پیر، با زهدان به جنگ
می‌درد دیوار زهدان را به چنگ
زنده، اما حسرتِ زادن در او
مرده، اما میلِ جان دادن در او
خودپسند از دردِ خود ناخواستن
خفته از سودای برپاخاستن
خنده‌ام غمناکی ی بی‌هوده‌یی
ننگم از دل‌پاکی ی بی‌هوده‌یی

غربت سنگینم از دلدادہ گیم
 شور تند مرگ در ہم خوابہ گیم
 نامدہ ہرگز فرود از بام خویش
 در فرازی شاہد اعدام خویش
 کرم خاک و خاک اش اما بویناک
 بادبادک ہاش در افلاک پاک
 ناشناس نیمہ ی پنهانی اش
 شرمگین چہرہ ی انسانی اش
 کوبہ کو در جست وجوی جفت خویش
 می دود، معتاد بوی جفت خویش
 جویدش گہ گاہ و ناباور از او
 جفت اش اما سخت تنہا تر از او
 ہر دو در بیم و ہراس از یک دگر
 تلخ کام و ناسپاس از یک دگر
 عشق شان، سودای محکومانہ یی
 وصل شان، رویای مشکوکانہ یی

* *

آہ! اگر راہی بہ دریاییم بود
 از فرو رفتن چہ پرواییم بود
 گر بہ مردابی ز جریان ماند آب
 از سکون خویش، نقصان یابد آب

جان‌اش اقلیم تباهی‌ها شود
ژرفنای‌اش گور ماهی‌ها شود

آهوان! ای آهوان دشت‌ها!
گاه اگر در معبر گلگشت‌ها
جویباری یافتید آوازخوان
رو به آبی‌رنگ دریاها روان
خفته بر گردونه‌ی طغیان خویش
جاری از ابریشم جریان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه‌ها را می‌گشود
عطر بکر بوته‌ها را می‌رُبود
بر فرازش، در نگاه هر حباب
انعکاس بی‌دریغ آفتاب
خواب آن بی‌خواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید

آیه‌های زمینی

آن‌گاه
خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مرده‌گان‌اش را
زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ
مانند یک تصور مشکوک
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راه‌ها ادامه‌ی خود را
در تیره‌گی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچ کس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهایی
بی‌هوده‌گی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می‌داد
زن‌های باردار
نوزادهای بی‌سر زاییدند
و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی!
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده‌گاه‌های الهی گریختند
و بره‌های گم‌شده‌ی عیسا
دیگر صدای «هی‌هی» چوپانی را
در بُهت دشت‌ها نشنیدند

در دیده‌گان آینه‌ها گویی
حرکات و رنگ‌ها و تصاویر
وارونه منعکس می‌گشت
و بر فراز سر دل‌قکان پست
و چهره‌ی وقیح فواحش
یک هاله‌ی مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می‌سوخت

مرداب‌های الکل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی‌تحرک روشن‌فکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موش‌های مودی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گم‌شده‌یی داشت
آن‌ها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق‌های خود
با لک‌های درشت سیاهی

تصویر می نمودند

مردم،

گروه ساقط مردم

دل مُرده و تکیده و مبهوت

در زیر بار شوم جسدهاشان

از غربتی به غربت دیگر می رفتند

و میل دردناک جنایت

در دست‌های‌شان متورم می شد

گاهی جرقه‌یی، جرقه‌ی ناچیزی

این اجتماع ساکت بی‌جان را

یک‌باره از درون متلاشی می کرد

آنها به هم هجوم می آوردند

مردان گلوی یک‌دیگر را

با کارد می دریدند

و در میان بستری از خون

با دختران نابالغ

هم‌خوابه می شدند

آنها غریق وحشت خود بودند

و حس ترسناک گنهکاری

ارواح کور و کودن‌شان را

مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون می ریخت
آن ها به خود فرومی رفتند
و از تصور شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته شان تیر می کشید

اما همیشه در حواشی میدان ها
این جانیان کوچک را می دیدی
که ایستاده اند
و خیره گشته اند
به ریزش مداوم فواره های آب

* *

شاید هنوز هم
در پشت چشم های له شده، در عمق انجماد
یک چیز نیم زنده ی مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمق اش می خواست

ایمان بیاورد به پاکی ی آواز آبها

شاید، ولی چه خالی ی بی پایانی

خورشید مرده بود

و هیچ کس نمی دانست

که نام آن کبوتر غمگین

کز قلبها گریخته، ایمان ست

* *

آه! ای صدای زندانی!

آیا شکوه یاس تو هرگز

از هیچ سوی این شب منفور

نقیبی به سوی نور نخواهد زد؟

آه! ای صدای زندانی!

ای آخرین صدای صداها...!

هدیه

من از نهایت شب حرف می‌زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می‌زنم.

اگر به خانه‌ی من آمدی، برای من ای مهربان! چراغ بیار
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه‌ی خوشبخت بنگرم.

دیدار در شب

و چهره‌ی شگفت
از آن سوی دریچه به من گفت:
«حق با کسی ست که می‌بیند
من مثل حس گم‌شدگی وحشت‌آورم
اما خدای من!
آیا چگونه می‌شود از من ترسید؟
من، من که هیچ‌گاه
جز بادبادکی سبک و ولگرد
بر پشت بام‌های مه‌آلود آسمان
چیزی نبوده‌ام
و عشق و میل و نفرت و دردم را
در غربت شبانه‌ی قبرستان
موشی به نام مرگ جویده ست.»

و چهره‌ی شگفت
با آن خطوط نازک دنباله دار سُست

که باد، طرح جاری‌شان را
لحظه به لحظه محو و دگرگون می‌کرد
و گیسوان نرم و درازش
که جنبش نهانی‌ی شب می‌رُبودشان
و بر تمام پهنه شب می‌گشودشان
هم‌چون گیاه‌های ته دریا
در آن‌سوی دریچه روان بود
و داد زد:
«باور کنید
من زنده نیستم»

من از ورای او تراکم تاریکی را
و میوه‌های نقره‌یی‌ی کاج را هنوز
می‌دیدم، آه! ولی او...
او بر تمام این‌همه می‌لغزید
و قلب بی‌نهایت او اوج می‌گرفت
گویی که حس سبز درختان بود
و چشم‌هاش تا ابدیت ادامه داشت.

* *

«حق با شماست
من هیچ‌گاه پس از مرگم

جرات نکرده‌ام که در آینه بنگرم
و آن قدر مرده‌ام
که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
ثابت نمی‌کند
آه!

آیا صدای زنجره‌یی را
که در پناه شب، به سوی ماه می‌گریخت
از انتهای باغ شنیدید؟

من فکر می‌کنم که تمام ستاره‌ها
به آسمان گم‌شده‌یی کوچ کرده‌اند
و شهر، شهر چه ساکت بود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه‌های پریده رنگ
و چند رفتگر
که بوی خاکروبه و توتون می‌دادند
و گشتیان خسته‌ی خواب آلود
با هیچ چیز روبه‌رو نشدم

افسوس!
من مرده‌ام
و شب هنوز هم
گویی ادامه‌ی همان شب بی‌هوده ست.»

خاموش شد
و پهنه‌ی وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد

«آیا شما که صورت‌تان را
در سایه‌ی نقاب غم‌انگیز زنده‌گی
مخفی نموده‌اید
گاهی به این حقیقت یاس‌آور
اندیشه می‌کنید
که زنده‌های امروزی
چیزی به جز تفاله‌ی یک زنده نیستند؟

گویی که کودکی
در اولین تبسم خود پیر گشته است
و قلب - این کتیبه‌ی مخدوش
که در خطوط اصلی‌ی آن دست برده‌اند -
به اعتبار سنگی‌ی خود دیگر
احساس اعتماد نخواهد کرد

شاید که اعتبار به **بودن**
و مصرف مدام مُسکن‌ها
امیال پاک و ساده و انسانی را
به ورطه‌ی زوال کشانده ست

شاید که روح را
به انزوای یک جزیره‌ی نامسکون
تبعید کرده‌اند
شاید که من صدای زنجره را خواب دیده‌ام.

پس این پیاده‌گان که صبورانه
بر نیزه‌های چوبی‌ی خود تکیه داده‌اند
آن بادپا سوارانند؟
و این خمیده‌گان لاغر افیونی
آن عارفان پاک بلنداندیش؟
پس راست است، راست، که انسان
دیگر در انتظار ظهوری نیست
و دختران عاشق
با سوزن دراز برودری دوزی
چشمان زود باور خود را دریده‌اند؟

اکنون طنین جیغ کلاغان
در عمق خواب‌های سحرگاهی
احساس می‌شود
آینه‌ها به هوش می‌آیند
و شکل‌های منفرد و تنها
خود را به اولین کشاله‌ی بیداری
و به هجوم مخفی‌ی کابوس‌های شوم

تسلیم می‌کنند.

افسوس!

من با تمام خاطره‌های‌ام
از خون، که جز حماسه‌ی خونین نمی‌سُرد
و از غرور، غروری که هیچ‌گاه
خود را چنین حقیر نمی‌زیست
در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام
و گوش می‌کنم: نه صدایی
و خیره می‌شوم: نه ز یک برگ جنبشی
و نام من که نفس آن‌همه پاکی بود
دیگر غبار مقبره‌ها را هم
برهم نمی‌زند.»

لرزید

و بر دو سوی خویش فرو ریخت
و دست‌های ملتمس‌اش از شکاف‌ها
مانند آه‌های طولی، به سوی من
پیش آمدند

«سرد است

و بادها خطوط مرا قطع می‌کنند
آیا در این دیار کسی هست که هنوز

از آشنا شدن
با چهره‌ی فنا شده‌ی خویش
وحشت نداشته باشد؟

آیا زمان آن نرسیده ست
که این دریچه باز شود؛ بازِ بازِ باز
که آسمان ببارد
و مرد، بر جنازه‌ی مرد خویش
زاری کنان نماز گزارد؟»

شاید پرنده بود که نالید
یا باد، در میان درختان
یا من، که در برابر بن بست قلب خود
چون موجی از تاسف و شرم و درد
بالا می‌آمدم
و از میان پنجره می‌دیدم
که آن دو دست، آن دو سرزنش تلخ
باز، هم‌چنان دراز به سوی دو دست من
در روشنایی سپیده‌دمی کاذب
تحلیل می‌روند
و یک صدا که در افق سرد
فریاد زد:
«خدا حافظ»

وهم سبز^۲

تمام روز را در آینه گریه می کردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیله‌ی تنهایی‌ام نمی گنجید
و بوی تاج کاغذی‌ام
فضای آن قلمرو بی‌آفتاب را
آلوده کرده بود

نمی توانستم، دیگر نمی توانستم
صدای کوچه، صدای پرنده‌ها
صدای گم شدن توپ‌های ماهوتی
و های‌هوی گریزان کودکان
و رقص بادکنک‌ها
که چون حباب‌های کف صابون
در انتهای ساقه‌یی از نخ صعود می کردند

۳. عنوان شعر نخست «اوهم بهاری» بود.

و باد، باد که گویی
در عمق گودترین لحظه‌های تیره‌ی همخوابه‌گی نفس
می‌زد

حصار قلعه‌ی خاموش اعتماد مرا
فشار می‌دادند
و از شکاف‌های کهنه، دلم را به نام می‌خواندند

تمام روز نگاه من
به چشم‌های زنده‌گی‌ام خیره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من می‌گریختند
و چون دروغ‌گویان
به انزوای بی‌خطر پلک‌ها پناه می‌آوردند

* *

کدام قله، کدام اوج؟
مگر تمامی‌ی این راه‌های پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطه‌ی تلاقی و پایان نمی‌رسند؟
به من چه دادید، ای واژه‌های ساده فریب
و ای ریاضت اندام‌ها و خواهش‌ها؟
اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم

از این تقلب، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبنده‌تر نبود؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!
چگونه ناتمامی ی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌یی این نیمه را تمام نکرد!
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دو پایم ز تکیه‌گاه تهی می‌شود
و گرمی ی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمی‌برد!

کدام قله، کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای چراغ‌های مشوش!
ای خانه‌های روشن شکاک!
که جامه‌های شسته در آغوش دودهای معطر
بر بام‌های آفتابی تان تاب می‌خورند

مرا پناه دهید ای زنان ساده‌ی کامل!
که از ورای پوست، سرانگشت‌های نازک تان
مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را
دنبال می‌کند
و در شکاف گریبان تان همیشه هوا

به بوی شیر تازه می‌آمیزد

کدام قله، کدام اوج؟

مرا پناه دهید ای اجاق‌های پر آتش! - ای نعل‌های
خوشبختی!-

و ای سرود ظرف‌های مسین در سیاه‌کاری مطبخ

و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی

و ای جدال روز و شبِ فرش‌ها و جاروها

مرا پناه دهید ای تمام عشق‌های حریصی

که میل دردناک بقاء، بستر تصرف‌تان را

به آب جادو

و قطره‌های خون تازه می‌آراید

تمام روز، تمام روز

رها شده، رها شده، چون لاشه‌یی بر آب

به سوی سهمناک‌ترین صخره پیش می‌رفتم

به سوی ژرف‌ترین غارهای دریایی

و گوشت‌خوارترین ماهیان

و مهره‌های نازک پشتم

از حس مرگ تیر کشیدند

نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم

صدای پای‌ام از انکار راه برمی‌خاست

و یاسام از صبوری ی روحام وسیع تر شده بود
و آن بهار، و آن وَهْمِ سبزرنگ
که بر دریچه گذر داشت، با دلم می گفت:
«نگاه کن
تو هیچ گاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی.»

جفت

شب می آید
و پس از شب، تاریکی
پس از تاریکی
چشم‌ها
دست‌ها
و نفس‌ها و نفس‌ها و نفس‌ها...
و صدای آب
که فرومی‌ریزد قطره قطره از شیر

بعد دو نقطه‌ی سرخ
از دو سیگار روشن
تیک تاک ساعت
و دو قلب
و دو تنهایی

فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سرِ ما
و فرورفت در اندیشه‌ی آشفته‌ی ابری و لگرد
و صدای اش هم‌چون نیزه‌ی کوتاهی، پهنای افق را پیمود
خبر ما را با خود خواهد بُرد به شهر

همه می‌دانند
همه می‌دانند
که من و تو از آن روزنه‌ی سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخه‌ی بازیگرِ دور از دست
سیب را چیدیم

همه می‌ترسند
همه می‌ترسند، اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام
و هم‌آغوشی در اوراق کهنه‌ی یک دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت من‌ست
با شقایق‌های سوخته‌ی بوسه‌ی تو
و صمیمیت تن‌هامان، در طراری
و درخشیدن عریانی‌مان
مثل فلس ماهی‌ها در آب
سخن از زنده‌گی‌ی نقره‌یی آوازی‌ست
که سحر گاهان فواره‌ی کوچک می‌خواند

ما در آن جنگل سبزسیال
شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خون‌سرد
از صدف‌های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد؟

همه می‌دانند

همه می‌دانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته‌ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم‌آگین گلی گمنام
و بقا را در یک لحظه‌ی نامحدود
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پیچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره‌های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیا بی‌هده می‌سوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شب‌ها ساخته‌اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدای ام‌کن، از پشت نفس‌های گل ابریشم
هم‌چنان آهو که جفت‌اش را

پرده‌ها از بُغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندی‌های برج سپید خود
به زمین می‌نگرند

بهار ۱۳۴۱

گل سرخ

گل سرخ

گل سرخ

گل سرخ

او مرا بُرد به باغ گل سرخ
و به گیسوهای مضطربم در تاریکی گل سرخی زد
و سرانجام
روی برگ گل سرخی با من خوابید

ای کبوترهای مفلوج!
ای درختان بی تجربه‌ی یائسه! ای پنجره‌های کور!
زیر قلبم و در اعماق کمرگاه‌ام، اکنون
گل سرخی دارد می‌روید
گل سرخی
سرخ

مثل یک لکه‌ی خون^۴

آه! من آبستن هستم، آبستن، آبستن

۴. در نسخه‌های دیگر « مثل یک پرچم در / رستاخیز » آمده است.

به علی گفت مادرش روزی...

علی کوچیکه
علی بونه گیر
نصف شب از خواب پرید
چشماشو هی مالید با دس
سه چار تا خمیازه کشید
پا شد نشس
چی دیده بود؟
چی دیده بود؟
خواب یه ماهی دیده بود
یه ماهی، انگار که یه کپه دوزاری
انگار که یه تاقه حریر
با حاشیه‌ی منجوق کاری
انگار که رو برگ گل لال عباسی
خامه دوزیش کرده بودن
قایم موشک بازی می کردن تو چشاش
دو تا نگین گرد صاف الماسی

همچی یواش
همچی یواش
خودشو رو آب دراز می کرد
که باد بزن فرنگیاش
صورت آبو ناز می کرد

بوی تنش، بوی کتابچه‌های نو
بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو
بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری‌پزون
شمردن ستاره‌ها، تو رختخواب، رو پشت‌بون
ریختن بارون رو آجر فرش حیاط
بوی قوطیای آب‌نبات^۵

انگار تو آب، گوهرِ شب چراغ می رفت
انگار که دختر کوچیکه‌ی شاپریون
تو یه کجاوه‌ی بلور
به سیر باغ و راغ می رفت
دور و ورش گل‌ریزون
بالای سرش نوربارون
شاید که از طایفه‌ی جن و پری بود ماهیه
شاید که از اون ماهیای دَدَری بود ماهیه
شاید که یه خیال تند سرسری بود ماهیه

۵. در نسخه‌های بعدی « بوی لواشک، بوی شوکولات » آمده است.

هرچی که بود
هرکی که بود
علی کوچیکه
محو تماشاش شده بود
واله و شیداش شده بود

همچی که دس بُرد که به اون
رنگ روون
نور جوون
نقره نشون
دس بزنه
برق زد و بارون زد و آب سیا شد
شیکم زمین زیر تَنِ ماهی وا شد
دسه گلا دور شدن و دود شدن
شمشای نور سوختن و نابود شدن
باز مَث هر شب رو سر علی کوچیکه
دسمال آسمون پر از گلابی
نه چشمه‌یی نه ماهی‌یی نه خوابی

* *

باد توی بادگیرا نفس نفس می‌زد
زلفای بیدو می‌کشید

از روی لنگای دراز گل آغا
چادر نماز کودریشو پس می زد

رو بند رخت
پیرهن زیرا و عرق گیرا
دس می کشیدن به تن هم دیگه و حالی به حالی می شدن
انگار که از فکرای بد
هی پر و خالی می شدن

سیرسیرکا
سازا رو کوک کرده بودن و ساز می زدن
همچی که باد آروم می شد
قورباغه ها از ته باغچه زیر آواز می زدن
شب مَث هر شب بود و چن شب پیش و شب های دیگه
اما علی
تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه
سحر شده بود
نقره ی نابش رو می خواس
ماهی خوابش رو می خواس
راه آب بود و قرقر آب
علی کوچیکه و حوض پر آب

* *

«علی کوچیکه
 علی کوچیکه
 نکنه تو جات وول بخوری
 حرفای ننه قمرخانوم
 یادت بره، گول بخوری
 تو خواب، اگه ماهی دیدی خیر باشه
 خواب کجا حوض پر از آب کجا
 کاری نکنی که اسمتو
 توی کتابا بنویسن
 سیا گنن طلسمتو
 آب مٲ خواب نیس که آدم
 از این سرش فرو بره
 از اون سرش بیرون بیاد
 تو چارراهاش وقت خطر
 صدای سوت سوتک پاسبون بیاد
 شکر خدا، پات رو زمین محکمه
 کور و کچل نیسی علی، سلامتی، چی چیت کمه؟
 می‌توننی بری شابدوالعظیم
 ماشین دودی سوار بشی
 قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامنار بشی
 حیفه آدم این‌همه چیزای قشنگو نبینه

الاکلنگ سوار نشه
شهر فرنگو نبینه
فصل، حالا فصل گوجه و سیب و خیار و بستنی س
چن روز دیگه، تو تکیه، سینه زنی س
ای علی! ای علی دیوونه!
تخت فنی بهتره، یا تخته‌ی مرده شور خونه؟
گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی
رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
ماهی چیه؟ ماهی که ایمون نمی‌شه، نون نمی‌شه
اون یه وجب پوست تنش واسه فاطمی تنبون نمی‌شه
دس که به ماهی بزنی
از سر تا پات بو می‌گیره
بوت تو دماغا می‌پیچه
دنیا ازت رو می‌گیره
بگیر بخواب، بگیر بخواب
که کار باطل نکنی
با فکرای صد تا یه غاز
حل مسایل نکنی
سر تو بذار رو ناز بالش، بذار به‌هم بیاد چشت
قاچ زینو محکم چنگ بزن که اسب سوار پیش‌کِشت.»

حوصله‌ی آب دیگه داشت سر می‌رفت
 خودشو می‌ریخت تو پاشوره، در می‌رفت
 انگار می‌خواس تو تاریکی
 داد بکشه: « آهای زکی!
 این حرفا، حرف اون کسونی‌س که اگه
 یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن
 خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلوکباب دیدن
 ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره
 ماهی که سهله، سگشم
 از این تغارا عار داره
 ماهی تو آب می‌چرخه و ستاره دس‌چین می‌کنه
 اون‌وخ به خواب هر کی رفت
 خوابشو از ستاره سنگین می‌کنه
 می‌برتش، می‌برتش
 از توی این دنیای دل‌مُرده‌ی چاردیواریا
 نق نق نحس ساعتاً، خسته‌گیا، بیکاریا
 دنیای آش رشته و وراجی و شلخته‌گی
 درد قولنج و درد پر خوردن و درد اخته‌گی
 دنیای بشکن زدن و لوس بازی
 عروس دوماًد بازی و ناموس بازی
 دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن
 از عربی خوندن یه لچک به سر حظ کردن
 دنیای صبح سحرا

تو توپخونه
تماشای دار زدن
نصف شبا
رو قصه‌ی آقا بالاخان زار زدن
دنیا‌یی که هر وختِ خداش
تو کوچه‌هاش پا می‌ذاره
یه دسه خاله خانجی از عقب سرش
یه دسه قداره‌کش از جلوش می‌آد
دنیا‌یی که هر جا می‌ری
صدای رادیوش می‌آد
می‌برتش، می‌برتش، از توی این همبونه‌ی کرم و کثافت
و مرض
به آبیای پاک و صاف آسمون می‌برتش
به ساده‌گی‌ی کهکشون می‌برتش.

آب از سر یه شاپرک گذشته بود و داشت حالا فروش
می‌داد

علی کوچیکه
نشسته بود کنار حوض
حرفای آبو گوش می‌داد
انگار که از اون ته ته‌ها

از پشت گلکاری ی نورا، یه کسی صداش می‌زد
 آه می‌کشید
 دس عرق کرده و سرش رو یواش به پاش می‌زد
 انگار می‌گفت: «یک دو سه
 نپریدی؟ هه هه هه
 من توی اون تاریکیای ته آبم به‌خدا!
 حرفمو باور کن، علی
 ماهی خوابم به‌خدا!
 دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن
 پرده‌های مرواری رو
 این رو و اون رو بکنن
 به نوکرای باوفام سپردم
 کجاوه‌ی بلورمم آوردم
 سه چار تا منزل که از این‌جا دور بشیم
 به سبزه زارای همیشه سبز دریا می‌رسیم
 به گله‌های کف که چوپون ندارن
 به دالونای نور که پایون ندارن
 به قصرای صدف که دربون ندارن
 یادت باشه از سر راه
 هف هف تا دونه مرواری
 جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری
 یه قل دو قل بازی کنیم
 ای علی! من بچه‌ی دریام، نفسم پاکه، علی

دریا همون جاس که همون جا آخر خاکه، علی
هر کی که دریا رو به عمرش ندیده
از زنده گیش چی فهمیده؟
خسته شدم، حالم به هم خورده از این بوی لجن
آن قده پابه پا نکن که دو تایی
تا خرخره فرو بریم توی لجن
بپر بیا، و گرنه ای علی کوچیکه!
مجبور می شم بهت بگم نه تو، نه من.»

* *

آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فروکشید
دایره های نقره یی
توی خودشون
چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
موجا کشاله کردن و از سر نو
به زنجیرای ته حوض بسته شدن
قُلْ قُلْ تالاپ تالاپ
قُلْ قُلْ تالاپ تالاپ
چرخ می زدن رو سطح آب
تو تاریکی، چن تا حباب

* *

-علی کجاس؟
-تو باغچه
-چی می چینه؟
-آلوجه
آلوجه ی باغ بالا
جرات داری؟ بسم اله

بهار ۱۳۴۱

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت: «چه بویی! چه آفتابی! آه!
بهار آمده است
و من به جست‌وجوی جفت خویش خواهم رفت.»

پرنده از لب ایوان
پرید، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده کوچک بود
پرنده فکر نمی‌کرد
پرنده روزنامه نمی‌خواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدم‌ها را نمی‌شناخت

پرنده روی هوا
و بر فراز چراغ‌های خطر
در ارتفاع بی‌خبری می‌پرید

و لحظه‌های آبی را
دیوانه‌وار تجربه می‌کرد

پرنده، آه! فقط یک پرنده بود.

ای مرز پر گهر...

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی، در یک شناس نامه، مزین کردم
و هستی‌آم به یک شماره مشخص شد
پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵، ساکن تهران

دیگر خیال‌ام از همه سو راحت‌ست
آغوش مهربان مام وطن
پستانک سوابق پرافتخار تاریخی
لالایی تمدن و فرهنگ
و جق و جقِ جِقْجِقْهِی قانون...
آه!

دیگر خیال‌ام از همه سو راحت‌ست.

از فرط شادمانی
 رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت بار
 هوا را که از غبار پهن
 و بوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود
 درون سینه فرو دادم
 و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
 و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم: فروغ
 فرخزاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل
 موهبتی ست زیستن، آن‌هم
 وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال‌های سال
 پذیرفته می‌شود

جایی که من
 با اولین نگاه رسمی‌ام از لای پرده، ششصد و هفتاد و هشت
 شاعر را می‌بینم

که- حقه بازها- همه در هیات غریب گدایان
 در لای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه می‌گردند
 و از صدای اولین قدم رسمی‌ام
 یک‌باره، از میان لجن‌زارهای تیره، ششصد و هفتاد و هشت
 بلبل مرموز

که از سر تفنن
 خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر

در آورده‌اند

با تنبلی به سوی حاشیه‌ی روز می‌پرند
واولین نفس زدن رسمی‌ام
آغشته می‌شود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل
سرخ
محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتی ست زیستن، آری
در زادگاه شیخ ابودلقک کمانچه‌کش فوری
و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری
شهر ستاره‌گان گران‌وزن ساق و باسن و پستان و پشت
جلد و هنر
گهواره‌ی مولفان فلسفه‌ی «ای بابا به من چه ولش کن»
مهد مسابقات المپیک هوش، آه!
جایی که دست به هر دستگاه نقلی‌ی تصویر و صوت
می‌زنی، از آن

بوق نبوغ نابغه‌یی تازه‌سال می‌آید
و برگزیده‌گان فکری‌ی ملت
وقتی که در کلاس اکابر حضور می‌یابند
هریک به روی سینه، ششصد و هفتاد و هشت کباب‌پز
برقی
و بر دو دست، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف
کرده و می‌دانند

که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم

اکنون به شادمانی ی این فتح

در پای آینه، با افتخار، ششصد و هفتاد و هشت شمع نسیه
می‌افروزم

و می‌پرَم به روی تاقچه تا با اجازه، چند کلامی

درباره‌ی فواید قانونی ی حیات به عرض حضورتان برسانم

و اولین کلنگ ساختمان رفیع زنده‌گی‌ام را

همراه با طنین کف زدنی پرشور

بر فرق فرق خویش بکوبم

من زنده‌ام، بله، مانند زنده رود، که یک‌روز زنده بود

و از تمام آن‌چه که در انحصار مردم زنده‌ست بهره خواهم برد

من می‌توانم از فردا

در کوچه‌های شهر، که سرشار از مواهب ملی ست

و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف

گردش کنان قدم بردارم

و با غرور، ششصد و هفتاد و هشت بار، به دیوار مستراح‌های

عمومی بنویسم

«خط نوشتم که خر کند خنده»

من می‌توانم از فردا
هم‌چون وطن پرست غیوری
سهمی از ایده‌آل عظیمی که اجتماع
هر چارشنبه بعد از ظهر، آن را
با اشتیاق و دلهره دنبال می‌کند
در قلب و مغز خویش داشته باشم
سهمی از آن هزار هوس‌پرور هزار ریالی
که می‌توان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
یا آن‌که در ازای ششصد و هفتاد و هشت رای طبیعی
آن را شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن‌بخشید

من می‌توانم از فردا
در پستوی مغازه‌ی خاچیک
بعد از فروکشیدن چندین نفس، ز چند گرم جنس دست
اول خالص

و صرف چند بادیه‌پسی کولای ناخالص
و پخش چند یاحق و یاهو و وغوغ و هوهو
رسماً به مجمع فضلالی فکور و فضله‌های فاضل روشنفکر
و پیروان مکتب داخ‌تاراخ‌تاراخ بپیوندم
و طرح اولین رمان بزرگام را
که در حوالی‌ی سنه‌ی یک‌هزار و ششصد و هفتاد و هشت
شمسی تبریزی
رسماً به زیر دستگاه تهی‌دست چاپ خواهد رفت

بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت
اشنوی اصل ویژه بریزم

من می‌توانم از فردا
با اعتماد کامل
خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک دستگاه
مسند مخمل‌پوش

در مجلس تجمع و تامین آتیه
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجله‌ی هنر و دانش - و تملق
و کرنش را می‌خوانم
و شیوه‌ی «درست نوشتن» را می‌دانم

من در میان توده‌ی سازنده‌ی قدم به عرصه‌ی هستی
نهادهام

که نیروی عظیم علمی‌اش او را
تا آستان ساختن ابرهای مصنوعی
و کشف نورهای نئون پیش برده‌ست
البته در مراکز تحقیقی و تجاری پیش‌خوان جوجه کبابی‌ها

من در میان توده‌ی سازنده‌ی قدم به عرصه‌ی هستی
نهادهام

که گرچه نان ندارد، اما به جای آن

میدان دید باز و وسیعی دارد
که مرزهای فعلی جغرافیایی‌اش
از جانب شمال، به میدان پر طراوت و سبز تیر
و از جنوب، به میدان باستانی اعدام
و در مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیده ست
و در پناه آسمان درخشان و امن امنیت‌اش
از صبح تا غروب، ششصد و هفتاد و هشت قُوی قُوی هیکل
گچی

به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته
-آن‌هم فرشته‌ی از خاک و گل سرشته- به تبلیغ طرح‌های
سکون و سکوت مشغولند

* *

فاتح شدم بله فاتح شدم
پس زنده باد ۶۷۸، صادره از بخش ۵، ساکن تهران
که در پناه پشتکار و اراده
به آن‌چنان مقام رفیعی رسیده است، که در چارچوب
پنجره‌یی
در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار
گرفته ست

و افتخار این را دارد
که می‌تواند از همان دریچه - نه از راه پلکان - خود را

دیوانه‌وار به دامن مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیت‌اش این‌ست

که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه، حضرت استاد

آبراهام صهبا

مرثیه‌یی به قافیه‌ی کشک در رثای حیات‌اش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویل‌ام بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل‌های خشک گذر می‌کردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به هدیه می‌آوردند
به مادرم که در آئینه زنده‌گی می‌کرد
و شکل پیری‌ی من بود
و به زمین، که شهوت تکرار من، درون ملتهب‌اش را
از تخمه‌های سبز می‌انباشت، سلامی دوباره خواهم داد

می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
با گیسویم: ادامه‌ی بوهای زیر خاک
با چشمهام: تجربه‌های غلیظ تاریکی

با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آن سوی دیوار
می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
و آستانه پر از عشق می‌شود
و من در آستانه به آن‌ها که دوست می‌دارند
و دختری که هنوز آن‌جا،
در آستانه‌ی پر عشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد

من از تو می‌مُردم

من از تو می‌مُردم
اما تو زنده‌گانی‌ی من بودی

تو با من می‌رفتی
تو در من می‌خواندی
وقتی که من خیابان‌ها را
بی‌هیچ مقصدی می‌پیمودم
تو با من می‌رفتی
تو در من می‌خواندی

تو از میان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق را
به صبح پنجره دعوت می‌کردی
وقتی که شب مکرر می‌شد
وقتی که شب تمام نمی‌شد
تو از میان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق را
به صبحِ پنجره دعوت می‌کردی

تو با چراغ‌های ات می‌آمدی به کوچه‌ی ما
 تو با چراغ‌های ات می‌آمدی
 وقتی که بچه‌ها می‌رفتند
 و خوشه‌های اقاقی می‌خوابیدند
 و من در آینه تنها می‌ماندم
 تو با چراغ‌های ات می‌آمدی....

تو دست‌های ات را می‌بخشیدی
 تو چشم‌های ات را می‌بخشیدی
 تو مهربانی‌ات را می‌بخشیدی
 وقتی که من گرسنه بودم
 تو زنده‌گانی‌ات را می‌بخشیدی
 تو مثل نور سخی بودی

تو لاله‌ها را می‌چیدی
 و گیسوان‌ام را می‌پوشاندی
 وقتی که گیسوان من از عریانی می‌لرزیدند
 تو لاله‌ها را می‌چیدی

تو گونه‌های ات را می‌چسباندی
 به اضطراب پستان‌های‌ام
 وقتی که من دیگر
 چیزی نداشتم که بگویم

تو گونه‌های ات را می‌چسباندی
به اضطراب پستان‌های ام
و گوش می‌دادی
به خون من که ناله‌کنان می‌رفت
و عشق من که گریه‌کنان می‌مُرد

تو گوش می‌دادی
اما مرا نمی‌دید

تولدی دیگر

همه‌ی هستی‌ی من آیه‌ی تاریکی‌ست
که تو را در خود تکرارکنان
به سحرگاهِ شکفتن‌ها و رُستن‌های ابدی خواهد بُرد
من در این آیه تو را آه کشیدم، آه!
من در این آیه تو را
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زنده‌گی شاید
یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن
می‌گذرد

زنده‌گی شاید
ریسمانی‌ست که مردی با آن خود را از شاخه می‌آویزد
زنده‌گی شاید طفلی‌ست که از مدرسه برمی‌گردد

زنده‌گی شاید افروختن سیگاری باشد، در فاصله‌ی
رخوتناک دو هم‌آغوشی

یا عبور گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر برمی‌دارد
و به یک رهگذر دیگر با لب‌خندی بی‌معنی می‌گوید:
«صبح بخیر»

زنده‌گی شاید آن لحظه‌ی مسدودی ست
که نگاه من، در نی‌نی‌ی چشمان تو خود را ویران می‌سازد
و در این حسی‌ست
که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم
آمیخت

در اتاقی که به اندازه‌ی یک تنهایی ست
دل من
که به اندازه‌ی یک عشق ست
به بهانه‌های ساده‌ی خوشبختی‌ی خود می‌نگرد
به زوال زیبای گل‌ها در گلدان
به نهالی که تو در باغچه‌ی خانه‌مان کاشته‌یی
و به آواز قناری‌ها
که به اندازه‌ی یک پنجره می‌خوانند

آه!...

سهم من این ست

سهم من این ست

سهم من،

آسمانی ست که آویختن پرده‌یی آن را از من می‌گیرد

سهم من پایین رفتن از یک پله‌ی متروک ست

و به چیزی در پوسیده‌گی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌ها ست

و در اندوه صدایی جان دادن که به من می‌گوید:

«دست‌های ات را

دوست می‌دارم»

دست‌های ام را در باغچه می‌کارم

سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهری‌ام

تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوش‌ام می‌آویزم

از دو گیل‌اس سرخ همزاد

و به ناخن‌های ام برگ گل کوکب می‌چسبانم

کوچه‌یی هست که در آن جا

پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز

با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر

به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک‌شب
او را

باد با خود بُرد

کوچه‌یی هست که قلب من آن را
از محله‌های کودکی‌ام دزدیده ست

سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه برمی‌گردد

و بدین‌سان ست
که کسی می‌میرد
و کسی می‌ماند

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد،
مرواریدی صید نخواهد کرد.

من

پری‌ی کوچک غمگینی را
می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دل‌اش را در یک نی‌لبک چوبین
می‌نوازد آرام، آرام

پری ی کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه می میرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

دفتر پنجم: ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

پنجمین و به نوعی آخرین مجموعه شعر فروغ فرخ‌زاد، مجموعه‌ی «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...» که در برگیرنده‌ی شعرهای فروغ فرخ‌زاد بین سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۵ می‌باشد. بر چاپ این مجموعه و حتا عنوان مجموعه، فروغ فرخ‌زاد هیچ نقشی نداشته است؛ چرا که نخستین نسخه‌ی این کتاب، هفت سال پس از درگذشت شاعر، هفت قطعه شعر فروغ در قطع رقعی در ۸۶ صفحه توسط انتشارات مروارید در سال ۱۳۵۲ در ده‌هزار نسخه به چاپ رسید و با کد ۵۱۹، ۲۵۳۶ - ۸۰۳ در کتاب‌خانه‌ی ملی ایران ثبت شد. این مجموعه نقص‌های فراوانی داشته که در چاپ‌های بعدی تصحیح شده‌اند؛ از آن جمله است بی‌عنوان بودن شعری که در چاپ‌های بعدی، با عنوان «بعد از تو» از شعر پیش از خود (ایمان بیاوریم به آغاز...) جدا شد؛ یا نبودن ۱۰ سطر پس از «و باختیم، رنگ تو را باختیم، ای هفت ساله‌گی!» در شعر «بعد از تو»؛ یا شعر «پرنده مردنی‌ست» که در این چاپ عنوان «دلم گرفته است» را دارد. با وجود این در صفحه‌ی ۶ این کتاب می‌خوانیم: «انتشارات مروارید از آقای محمد حقوقی که محبت نموده است قسمت آخر شعر «ایمان بیاوریم به آغاز...» را پیدا کرده و از آقای سیروس طاهباز به خاطر جدا کردن شعر آخر کتاب که در چاپ اول یکی شده بود، تشکر می‌کند.»

این مساله حاکی از این است که دست نوشته‌های فروغ فرخ‌زاد پراکنده بوده‌اند و تازه در سال‌های بعد امکان جمع‌آوری کامل آن‌ها به وجود آمده است.

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

و این منم
زنی تنها
در آستانه‌ی فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین
و یاس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی‌ی این دست‌های سیمانی .

زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت
ساعت چهاربار نواخت
امروز روز اول دی‌ماه است
من راز فصل‌ها را می‌دانم
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
نجات دهنده در گور خفته است
و خاک، خاک پذیرنده
اشارتی‌ست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت

در کوچه باد می‌آید
در کوچه باد می‌آید
و من به جفت‌گیری ی گل‌ها می‌اندیشم
به غنچه‌هایی با ساق‌های لاغر کم خون
و این زمان خسته‌ی مسلول
و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد
مردی که رشته‌های آبی رگ‌های‌اش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاه‌اش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند:
-سلام
- سلام
و من به جفت‌گیری ی گل‌ها می‌اندیشم.

در آستانه‌ی فصلی سرد
در محفل عزای آینه‌ها
و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده‌رنگ
و این غروب بارور شده از دانش سکوت
چگونه می‌شود به آن کسی که می‌رود این‌سان
صبور،

سنگین،
سرگردان،
فرمان ایست داد؟
چگونه می‌شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچ‌وقت
زنده نبوده است؟

در کوچه باد می‌آید
کلاغ‌های منفرد انزوا
در باغ‌های پیر کسالت می‌چرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد!

آن‌ها تمام ساده لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه‌ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یک نفر به رقص برخواهد خاست
و گیسوان کودکی‌اش را
در آب‌های جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار! ای یگانه‌ترین یار!
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی‌ی خورشیدند.

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یک روز آن پرنده
نمایان شد

انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگ‌های تازه که در شهوت نسیم نفس می‌زدند
انگار
آن شعله‌ی بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می‌سوخت
چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه باد می‌آید
این ابتدای ویرانی‌ست
آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند، باد می‌آمد
ستاره‌های عزیز
ستاره‌های مقوایی‌ی عزیز
وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می‌گیرد
دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سرشکسته
پناه آورد؟
ما مثل مُرده‌های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم و آن‌گاه
خورشید بر تباهی‌ی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.

من سردم است
من سردم است و انگار هیچ‌وقت گرم نخواهم شد
ای یار! ای یگانه‌ترین یار! «آن شراب مگر چند ساله بود؟»
نگاه کن که در این‌جا

زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جوند؟
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و می‌دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی به جا نخواهد ماند.

خطوط را رها خواهم کرد
و هم‌چنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکل‌های هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت، عریانم
و زخم‌های من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق .
من این جزیره‌ی سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده‌ام
و تکه‌تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌های اش آفتاب به دنیا آمد.

سلام ای شب معصوم!

سلام ای شبی که چشم‌های گرگ‌های بیابان را
به حفره‌های استخوانی‌ی ایمان و اعتماد بدل می‌کنی
و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها
ارواح مهربان تبرها را می‌بویند
من از جهان بی تفاوتی‌ی فکرها و حرف‌ها و صداها می‌آیم
و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمی‌ست
که هم‌چنان که تو را می‌بوسند
در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند

سلام ای شب معصوم!

میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله‌یی ست.
چرا نگاه نکردم؟
مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر
می‌کرد...

چرا نگاه نکردم؟
انگار مادرم گریسته بود آن شب
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت

آن شب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم
آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی‌ی آبی بود،
و آن کسی که نیمه‌ی من بود، به درون نطفه‌ی من
بازگشته بود

و من در آینه می‌دیدم‌اش
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدای‌ام کرد
و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم...

انگار مادرم گریسته بود آن شب.

چه روشنایی بی‌هوده‌یی در این دریچه‌ی مسدود
سرکشید

چرا نگاه نکردم؟
تمام لحظه‌های سعادت می‌دانستند
که دست‌های تو ویران خواهد شد
و من نگاه نکردم
تا آن زمان که پنجره‌ی ساعت
گشوده شد و آن قناری غمگین چهاربار نواخت
چهاربار نواخت
و من به آن زن کوچک برخوردم
که چشم‌های‌اش، مانند لانه‌های خالی‌ی سیمرغان بودند
و آن چنان که در تحرک ران‌های‌اش می‌رفت

گویی بکارتِ رویای پرشکوه مرا
با خود به سوی بستر شب می‌برد.

آیا دوباره گیسوانم را
در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت؟
و شمعدانی‌ها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
آیا دوباره روی لیوان‌ها خواهم رقصید؟
آیا دوباره زنگِ در مرا به سوی انتظار صدا خواهد بُرد؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

انسان پوک
انسان پوکِ پر از اعتماد
نگاه کن که دندان‌های‌اش
چگونه وقت جویدن سرود می‌خوانند؟
و چشم‌های‌اش
چگونه وقت خیره شدن می‌دَرند؟
و او چگونه از کنار درختان خیس می‌گذرد:
صبور،

سنگین،
سرگردان.

در ساعت چهار
در لحظه‌یی که رشته‌های آبی رگ‌های‌اش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاه‌اش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند:
- سلام
- سلام

آیا تو
هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را
بوییده‌یی؟...

زمان گذشت
زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لخت اقاقی افتاد
شب پشت شیشیه‌های پنجره سُر می‌خورد
و با زبان سردش
ته مانده‌های روزِ رفته را به درون می‌کشید

من از کجا می‌آیم؟
 من از کجا می‌آیم؟
 که این‌چنین به بوی شب آغشته‌ام؟
 هنوز خاک مزارش تازه ست
 مزار آن دو دست سبز جوان را می‌گوییم...

چه مهربان بودی ای یارا! ای یگانه‌ترین یارا!
 چه مهربان بودی وقتی دروغ می‌گفتی!
 چه مهربان بودی وقتی که پلک‌های آینه‌ها را می‌بستی!
 و چلچراغ‌ها را
 از ساقه‌های سیمی می‌چیدی
 و در سیاهی‌ی ظالم مرا به سوی چراگاه عشق می‌بردی
 تا آن بخار گیج که دنباله‌ی حریق عطش بود بر چمن
 خواب می‌نشست

و آن ستاره‌های مقوایی
 به گرد لایتناهی می‌چرخیدند.
 چرا کلام را به صدا گفتند؟
 چرا نگاه را به خانه‌ی دیدار میهمان کردند!
 چرا نوازش را
 به حُجب گیسوان باکره‌گی بردند؟
 نگاه کن که در این‌جا
 چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت

و با نگاه نواخت
و با نوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای تَوَهم
مصلوب گشته است؟
و جای پنج شاخه‌ی انگشت‌های تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونه‌ی او مانده ست.

سکوت چیست، چیست، چیست ای یگانه ترین یار؟
سکوت چیست به جز حرف‌های ناگفته
من از گفتن می‌مانم، اما زبان گنجشکان
زبان زنده‌گی‌ی جمله‌های جاری‌ی جشن طبیعت ست .
زبان گنجشکان یعنی: بهار. برگ. بهار.
زبان گنجشکان یعنی: نسیم. عطر. نسیم.
زبان گنجشکان در کارخانه می‌میرد .

این کیست؟ این کسی که روی جاده‌ی ابدیت
به سوی لحظه‌ی توحید می‌رود
و ساعت همیشه‌گی‌اش را
با منطق ریاضی‌ی تفریق‌ها و تفرقه‌ها کوک می‌کند؟
این کیست؟ این کسی که بانگ خروسان را
آغاز قلب روز نمی‌داند
آغاز بوی ناشتایی می‌داند؟

این کیست؟ این کسی که تاج عشق به سر دارد
و در میان جامه‌های عروسی پوشیده ست؟

پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب ناامید نتابید .
تو از طنین کاشی‌ی آبی تهی شدی

و من چنان پُرم که روی صدای‌ام نماز می‌خوانند ...

جنازه‌های خوشبخت
جنازه‌های ملول
جنازه‌های ساکت متفکر
جنازه‌های خوش‌برخورد، خوش‌پوش، خوش‌خوراک
در ایستگاه‌های وقت‌های معین
و در زمینه‌ی مشکوک نورهای موقت
و شهوت خرید میوه‌های فاسد بی‌هوده‌گی...
آه!

چه مردمانی در چارراه‌ها نگران حوادثند
و این صدای سوت‌های توقف
در لحظه‌یی که باید، باید، باید
مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود
مردی که از کنار درختان خیس می‌گذرد....

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد.»
گفتم: «همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

سلام ای غرابت تنهایی!
اتاق را به تو تسلیم می‌کنم
چرا که ابرهای تیره همیشه
پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوری‌ست که آن را
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌داند.

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ‌های تخیل
به داس‌های واژگون شده‌ی بیکار
و دانه‌های زندانی .
نگاه کن که چه برفی می‌بارد....

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یک‌ریز برف مدفون شد

و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره همخوابه می‌شود
و در تنش فَوَران می‌کنند
فواره‌های سبز ساقه‌های سبک‌بار
شکوفه خواهد داد ای یار! ای یگانه ترین یار!

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

بعد از تو

ای هفت ساله‌گی!
ای لحظه‌ی شگفت عزیمت!
بعد از تو هرچه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت
بعد از تو پنجره که رابطه‌یی بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده
میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی
که هیچ چیز نمی‌گفت، هیچ چیز به جز آب، آب، آب
در آب غرق شد.

بعد از تو ما صدای زنجره‌ها را گُشتیم
و به صدای زنگ، که از روی حرف‌های الفبا برمی‌خاست

و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه سازی، دل بستیم.

بعد از تو که جای بازی‌مان زیر میز بود
از زیر میزها
به پشت میزها
و از پشت میزها
به روی میزها رسیدیم
و روی میزها بازی کردیم
و باختیم، رنگ تو را باختیم، ای هفت ساله‌گی!

بعد از تو ما به‌هم خیانت کردیم
بعد از تو ما تمام یادگاری‌ها را
با تکه‌های سرب، و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون
از گیجگاه‌های گچ گرفته‌ی دیوارهای کوچه زدودیم.

بعد از تو ما به میدان‌ها رفتیم
و داد کشیدیم:
«زننده باد»
مرده باد»

و در هیاهوی میدان، برای سکه‌های کوچک آوازه‌خوان
که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم.
بعد از تو ما که قاتل یک‌دیگر بودیم

برای عشق قضاوت کردیم
و هم‌چنان که قلب‌هامان
در جیب‌های مان نگران بودند
برای سهم عشق قضاوت کردیم .

بعد از تو ما به قبرستان‌ها رو آوردیم
و مرگ، زیر چادر مادر بزرگ نفس می‌کشید
و مرگ، آن درخت تناور بود
که زنده‌های این‌سوی آغاز
به شاخه‌های ملول‌اش دخیل می‌بستند
و مرده‌های آن سوی پایان
به ریشه‌های فسفری‌اش چنگ می‌زدند
و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
که در چهار زاویه‌اش، ناگهان چهار لاله‌ی آبی
روشن شدند.

صدای باد می‌آید
صدای باد می‌آید، ای هفت ساله‌گی!

برخاستم و آب نوشیدم
و ناگهان به خاطر آوردم
که کشتزارهای جوانِ تو از هجوم ملخ‌ها چگونه ترسیدند.
چه قدر باید پرداخت

چه قدر باید
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هرچه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده ایم
ما بی چراغ به راه افتادیم
و ماه، ماه، ماده‌ی مهربان، همیشه در آن جا بود
در خاطرات کودکانه‌ی یک پشت بام کاهگلی
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ‌ها می‌ترسیدند

چه قدر باید پرداخت؟...

پنجره

یک پنجره برای دیدن
یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
و باز می‌شود به سوی وسعتِ این مهربانی‌ی مکرر آبی‌رنگ
یک پنجره که دست‌های کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه‌ی عطر ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند
و می‌شود از آن جا
خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافی‌ست.

من از دیار عروسک‌ها می‌آیم
از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ یک کتاب مصور
از فصل‌های خشک تجربه‌های عقیم دوستی و عشق

در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سال‌های رشد حروف پریده‌رنگ الفبا
در پشت میزهای مدرسه‌ی مسلول
از لحظه‌یی که بچه‌ها توانستند
بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت کهن‌سال پر زدند.

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشت‌خوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌یی ست که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغ‌های مرا تکه تکه می‌کردند
وقتی که چشم‌های کودکانه‌ی عشق مرا
با دستمال تیره‌ی قانون می‌بستند
و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید
وقتی که زنده‌گی‌ی من دیگر
چیزی نبود، هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواری
دریافتم، باید. باید. باید.

دیوانه‌وار دوست بدارم.

یک پنجره برای من کافی‌ست
یک پنجره به لحظه‌ی آگاهی و نگاه و سکوت
اکنون نهال گردو
آن قدر قد کشیده که دیوار را برای برگ‌های جوان‌اش
معنی کند
از آینه بپرس
نام نجات دهنده‌ات را
آیا زمین که زیر پای تو می‌لرزد
تنهاتر از تو نیست؟
پیغمبران، رسالت ویرانی را
با خود به قرن ما آوردند
این انفجارهای پیایی،
و ابرهای مسموم،
آیا طنین آیه‌های مقدس هستند؟
ای دوست! ای برادر! ای هم‌خون!
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل‌عام گل‌ها را بنویس.

همیشه خواب‌ها
از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می‌شوند و می‌میرند
من شبدر چهارپری را می‌بویم

که روی گور مفاهیم کهنه روییده‌ست
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد
جوانی‌ی من بود؟
آیا دوباره من از پله‌های کنج‌کاوی‌ی خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب، که در پشت بام خانه قدم می‌زند،
سلام بگویم؟

حس می‌کنم که وقت گذشته‌ست
حس می‌کنم که «لحظه» سهم من از برگ‌های تقویم
است
حس می‌کنم که میز فاصله‌ی کاذبی‌ست در میان گیسوان
من و دست‌های این غریبه‌ی غمگین

حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی‌ی یک جسم زنده را به تو می‌بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم.

دلم برای باغچه می سوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد
باور کند که باغچه دارد می‌میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب وَرَم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود
و حس باغچه انگار
چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده‌ست.

حیاط خانه‌ی ما تنه‌است
حیاط خانه‌ی ما
در انتظار بارش یک ابر ناشناس
خمیازه می‌کشد
و حوض خانه‌ی ما خالی‌ست
ستاره‌های کوچک بی‌تجربه

از ارتفاع درختان به خاک می‌افتند
و از میان پنجره‌های پریده رنگ خانه‌ی ماهی‌ها
شب‌ها صدای سرفه می‌آید
حیاط خانه‌ی ما تنه‌است.

پدر می‌گوید:
«از من گذشته ست
از من گذشته ست
من بار خودم را بردم
و کار خودم را کردم»
و در اتاق‌اش، از صبح تا غروب
یا شاهنامه می‌خواند
یا ناسخ‌التواریخ
پدر به مادر می‌گوید:
«لعنت به هرچه ماهی و هرچه مرغ
وقتی که من بمیرم دیگر
چه فرق می‌کند که باغچه باشد
یا باغچه نباشد
برای من حقوق تقاعد کافی‌ست.»

مادر تمام زنده‌گی‌اش
سجاده‌یی ست گسترده
در آستان وحشت دوزخ

مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می‌گردد
و فکر می‌کند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است.

مادر تمام روز دعا می‌خواند
مادر گناهکار طبیعی‌ست
و فوت می‌کند به تمام گل‌ها
و فوت می‌کند به تمام ماهی‌ها
و فوت می‌کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد.

برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علف‌ها می‌خندد
و از جنازه‌ی ماهی‌ها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند
شماره برمی‌دارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می‌داند.
او مست می‌کند
و مشتی می‌زند به در و دیوار

و سعی می‌کند که بگوید
 بسیار دردمند و خسته و مایوس است
 او ناامیدی‌اش را هم
 مثل شناس‌نامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش
 همراه خود به کوچه و بازار می‌برد
 و ناامیدی‌اش
 آن‌قدر کوچک است که هر شب
 در ازدحام میکده گم می‌شود.

و خواهرم که دوست گل‌ها بود
 و حرف‌های ساده‌ی قلبش را
 وقتی که مادر او را می‌زد
 به جمع مهربان و ساکت آن‌ها می‌برد
 و گاه‌گاه خانواده‌ی ماهی‌ها را
 به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد...
 او خانه‌اش در آن‌سوی شهر است
 او در میان خانه‌ی مصنوعی‌اش
 با ماهیان قرمز مصنوعی‌اش
 و در پناه عشق همسر مصنوعی‌اش
 و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی‌اش
 آوازهای مصنوعی می‌خواند
 و بچه‌های طبیعی می‌سازد
 او

هر وقت که به دیدن ما می آید
و گوشه‌های دامن‌اش از فقر باغچه آلوده می‌شود
حمام ادکلن می‌گیرد
او

هر وقت که به دیدن ما می آید
آبستن است.

حیات خانه‌ی ما تنه‌است
حیات خانه‌ی ما تنه‌است
تمام روز
از پشت در صدای تکه‌تکه شدن می آید
و منفجر شدن
همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هاشان به جای گل
خمپاره و مسلسل می‌کارند
همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشی‌شان
سرپوش می‌گذارند
و حوض‌های کاشی
بی آن‌که خود بخواهند
انبارهای مخفی باروتند
و بچه‌های کوچه‌ی ما کیف‌های مدرسه‌شان را
از بمب‌های کوچک
پر کرده‌اند.
حیات خانه‌ی ما گیج است.

من از زمانی که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم
من از تصویر بی‌هوده‌گی‌ی این همه دست
و از تجسم بیگانه‌گی‌ی این همه صورت می‌ترسم
من مثل دانش‌آموزی
که درس هندسه‌اش را
دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم
و فکر می‌کنم که باغچه را می‌شود به بیمارستان بُرد
و فکر می‌کنم...
و فکر می‌کنم...
و فکر می‌کنم...
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود

کسی که مثل هیچ کس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده‌ام
و پلک چشمم می‌پَرَد
و کفش‌های‌ام می‌جفت می‌شوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم
من خواب آن ستاره‌ی قرمز را
وقتی که خواب نبودم دیده‌ام
کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی دیگر
کسی بهتر

کسی که مثل هیچ کس نیست، مثل پدر نیست، مثل
انسی نیست، مثل یحیا نیست، مثل مادر نیست
و مثل آن کسی‌ست که باید باشد
و قدش از درخت‌های خانه‌ی معمار هم بلندتر است

و صورتش
 از صورت امام زمان هم روشن تر
 و از برادر سیدجواد هم
 که رفته است
 و رخت پاسبانی پوشیده است نمی ترسد
 و از خودِ خودِ سیدجواد هم که تمام اتاق های منزل ما
 مال اوست نمی ترسد
 و اسم اش آن چنان که مادر
 در اول نماز و در آخر نماز صدای اش می کند
 یا قاضی القضاات است
 یا حاجت الحاجات است
 و می تواند
 تمام حرف های سخت کتاب کلاس سوم را
 با چشم های بسته بخواند
 و می تواند حتا هزار را
 بی آن که کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد
 و می تواند از مغازه ی سیدجواد، هرچه قدر که لازم دارد،
 جنس نسیه بگیرد
 و می تواند کاری کند که لامپ «الله»
 که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود
 دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان
 روشن شود

آخ ...!

چه قدر روشنی خوبست

چه قدر روشنی خوبست

و من چه قدر دلم می خواهد

که یحیا

یک چارچرخه داشته باشد

و یک چراغ زنبوری

و من چه قدر دلم می خواهد

که روی چارچرخه ی یحیا میان هندوانه ها و خربزه ها

بنشینم

و دور میدان محمدیه بچرخم

آخ ...!

چه قدر دور میدان چرخیدن خوبست

چه قدر روی پشت بام خوابیدن خوبست

چه قدر باغ ملی رفتن خوبست

چه قدر مزه ی پپسی خوبست

چه قدر سینمای فردین خوبست

و من چه قدر از همه ی چیزهای خوب خوشام می آید

و من چه قدر دلم می خواهد

که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من این همه کوچک هستم

که در خیابان ها گم می شوم؟

چرا پدر که این همه کوچک نیست
و در خیابان ها گم نمی شود
کاری نمی کند که آن کسی که به خواب من آمده است،
روز آمدن اش را جلو بیندازد؟

و مردم محله ی کشتارگاه
که خاک باغچه هاشان هم خونی ست
و آب حوض هاشان هم خونی ست
و تخت کفش هاشان هم خونی ست
چرا کاری نمی کنند؟
چرا کاری نمی کنند؟

چه قدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله های پشت بام را جارو کرده ام
و شیشه های پنجره را هم شسته ام
چرا پدر فقط باید
در خواب، خواب ببیند؟

من پله های پشت بام را جارو کرده ام
و شیشه های پنجره را هم شسته ام

کسی می آید
کسی می آید

کسی که در دل‌اش با ماست، در نفس‌اش با ماست،
در صدای‌اش با ماست

کسی که آمدن‌اش را
نمی‌شود گرفت
و دست‌بند زد و به زندان انداخت
کسی که زیر درخت‌های کهنه‌ی یحیا بچه کرده است
و روز به روز
بزرگ می‌شود، بزرگ‌تر می‌شود
کسی از باران، از صدای شرشر باران، از میان پچ‌وپچ
گل‌های اطلسی

کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می‌آید
و سفره را می‌اندازد
و نان را قسمت می‌کند
و پپسی را قسمت می‌کند
و باغ ملی را قسمت می‌کند
و شربت سیاه سرفه را قسمت می‌کند
و روز اسم نویسی را قسمت می‌کند
و نمره‌ی مریض‌خانه را قسمت می‌کند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می‌کند
و سینمای فردین را قسمت می‌کند

درخت‌های دختر سید جواد را قسمت می‌کند
و هرچه را که باد کرده باشد قسمت می‌کند
و سهم ما را هم می‌دهد
من خواب دیده‌ام ...

تابستان ۱۳۴۵

تنها صداست که می ماند

چرا توقف کنم، چرا؟
پرنده ها به جست و جوی جانب آبی رفته اند
افق عمودی است
افق عمودی است و حرکت: فواره وار
و در حدود بینش
سیاره های نورانی می چرخند
زمین در ارتفاع به تکرار می رسد
و چاه های هوایی
به نقب های رابطه تبدیل می شوند
و روز وسعتی است
که در مخیله ی تنگ کرم روزنامه نمی گنجد

چرا توقف کنم؟
راه از میان مویرگ های حیات می گذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلول های فاسد را خواهد کشت

و در فضای شیمیایی بعد از طلوع
تنها صداست
صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد.
چرا توقف کنم؟

چه می‌تواند باشد مرداب
چه می‌تواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه را جنازه‌های باد کرده رقم می‌زنند.
نامرد، در سیاهی
فقدان مردی‌اش را پنهان کرده است
و سوسک... آه!
وقتی که سوسک سخن می‌گوید.
چرا توقف کنم؟
همکاری حروف سربی بی‌هوده‌ست
همکاری حروف سربی
اندیشه‌ی حقیر را نجات نخواهد داد.
من از سلاله‌ی درختانم
تنفس هوای مانده ملول‌ام می‌کند
پرنده‌یی که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر
بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید

و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیاب‌های بادی می‌پوسند
چرا توقف کنم؟
من خوشه‌های نارس گندم را
به زیر پستان می‌گیرم
و شیر می‌دهم

صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار ماده‌گی‌ی خاک
صدای انعقاد نطفه‌ی معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند

در سرزمین قد کوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می‌کنم
و کار تدوین نظام‌نامه‌ی قلبم
کار حکومت محلی‌ی کوران نیست

مرا به زوزه‌ی دراز توحش
در عضو جنسی‌ی حیوان چه کار؟
مرا به حرکت حقیر کرم در خلا گوشتی چه کار؟
مرا تبار خونی‌ی گل‌ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی‌ی گل‌ها می‌دانید؟

آذرماه ۱۳۴۵

پرنده مُردنی است^۱

دلم گرفته است
دلم گرفته است

به ایوان می‌روم و انگستانم را
بر پوست کشیده‌ی شب می‌کشم
چراغ‌های رابطه تاریکند
چراغ‌های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد

۱. فروغ فرخ‌زاد این شعر را مدت کوتاهی پیش از مرگ‌اش در منزل یداله رویایی نوشته است. به گفته‌ی رویایی: «در یکی از شب‌هایی که در خانه‌ی من جمع بودیم، فروغ شعری سرود و آن شعر را بر روی صفحه‌ی کاغذ نازک زرورقی نوشت و به من داد. فرخ‌زاد شعر را با سطر «کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد» به پایان می‌برد. آخر شب که از اتاق بیرون آمد و خداحافظی کرد که برود، ناگهان از میان پله‌ها برگشت و آن ورق کاغذ نازک را خواست. صفحه‌ی کاغذ پر شده بود و دیگر جایی برای نوشتن نداشت. فروغ در حاشیه‌ی کاغذ به صورت عمودی این دو مصرع را اضافه کرد: «پرواز را به خاطر بسپار / پرنده مردنی است». این بار خداحافظی کرده و به واقع رفته بود.»

کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد بُرد
پرواز را به خاطر بسیار
پرنده مُردنی ست.

چند شعر دیگر

و

منتشر نشده

در

پنج کتاب شعر فروغ فرخزاد

هفت شعری که در این بخش آورده شده، شعرهایی ست که در پنج مجموعه شعری که از فروغ فرخزاد به چاپ رسیده، نیامده‌اند. - این شعرها جهت اطلاع و آگاهی خواننده‌ها از تحول شعری و تطور شکلی و ذهنی شعر فروغ فرخزاد و زُودن غبار فراموشی از آنهاست و بس.

ا.م

به خواهرانم

خیز از جا، پی‌ی آزادی‌ی خویش
خواهرِ من! ز چه رو خاموشی
خیز از جای که باید زین پس
خونِ مردانِ ستم‌گر نوشی

کن طلب حق خود ای خواهرِ من!
از کسانی که ضعیفات خوانند
از کسانی که به صد حيله و فن
گوشه‌ی خانه تو را بنشانند

تا به کی در حرم شهوتِ مرد
مایه‌ی عشرت و لذت بودن؟
تا به کی هم چو کنیزی بدبخت
سرِ مغرور به پای‌اش سُودن؟

تا به کی در ره یک لقمه‌ی نان
صیغه‌ی حاجی‌ی صد ساله شدن؟
هووی دوم و سوم دیدن
تا به کی ظلم و ستم خواهر من!؟

باید این ناله‌ی خشم آلودت
بی‌گمان نعره و فریاد شود
باید این بند گران پاره کنی
تا تو را زنده‌گی آزاد شود

خیز از جای و بکن ریشه‌ی ظلم
راحتی بخش دل پُر خون را
جهد کن؛ جهد که تغییر دهی
بهر آزادی‌ی خود قانون را^۱

اهواز، دی‌ماه ۱۳۳۰

این شعر که تاریخ سرایش‌اش دی‌ماه ۱۳۳۰ و در اهواز سروده شده است، در چاپ اول اسیر آمده بود. نیز در مجله‌ی امید ایران در شماره‌ی ۱۲، ۳۱ دی‌ماه ۱۳۳۳ منتشر شده است. نکته‌ی دیگری که نسبت دادن این شعر را به فروغ فرخزاد تایید می‌کند؛ آوردن یک چارپاره از آن در نقدی است که سیروس پرهام (با نام مستعار دکتر میترا) با عنوان «نقد اسیر» در ماهنامه‌ی انتقاد کتاب شماره‌ی ۵، اردی‌بهشت ۱۳۳۵ به آن پرداخته است. هر چند در این نقد سیروس پرهام (دکتر میترا) سطر اول این شعر را چنین آورده است: «خیز از جای و طلب کن حق خود»
دیگر آن که این قطعه شعر - البته تحت عنوان «خواهر» - در دایره‌المعارفی درباره‌ی بانوان با عنوان «قدرت و مقام زن در ادوار تاریخ» دفتر سوم، تالیف غلام‌رضا انصاف‌پور، صفحه‌ی ۲۵۸ ثبت گردیده است.

سرودِ پیکار

تنها تو ماندی ای زن ایرانی!
در بندِ ظلم و نکبت و بدبختی
خواهی اگر که پاره شود این بند
دستی بزن به دامن سر سختی

تسلیم حرف زور مشو هرگز
با وعده‌های خویش منشین از پای
سیلی بشو ز نفرت و خشم و درد
سنگ گرانِ ظلم بکن از جای

آغوش گرمِ توست که پرورده
این مرد پُر زِ نخوت و شوکت را
لب‌خند شاد توست که می‌بخشد
بر قلب او حرارت و قوت را

آن کس که آفریده‌ی دستِ توست
رجحان و برتریش تو را ننگ است
ای زن! به خود بجنب که دنیایی
در انتظار و با تو هماهنگ است

زین بنده‌گی و خواری و بدبختی
خفتن به گورِ تیره تو را خوش‌تر
کو مردِ پر غرور...؟ بگو باید
زین پس به درگه تو بساید سر

کو مردِ پر غرور...؟ بگو بر خیز
کاین جا زنی به جنگِ تو برمی‌خیزد
حرفاش حق است و در ره حق هرگز
از روی ضعف اشک نمی‌ریزد^۲

اهواز، زمستان ۱۳۳۳

۲. شعر «سرودِ پیکار» در زمستان ۱۳۳۳ و در اهواز سروده شده است در چاپ اول اسیر آمده بود. نیز در ماهنامه‌ی «نبرد زنده‌گی» سال اول، شماره‌ی اول، فروردین ۱۳۳۴ منتشر شده است. همچنین در «تاریخ تحلیلی شعر نو» اثر گران‌سنگ محمد شمس لنگرودی، چاپ اول، نشر مرکز در جلد دوم، صفحات ۲۰۵ و ۲۰۶ آورده شده است.

عطر و توفان

بادها چون به خروش آیند
عطرها دیر نمی‌پایند
اشک‌ها لذت امروزند
یادها شادی‌ی فردایند

اگر آن خنده‌ی مهرآلود
بر لبم شعله‌ی آهی شد
سفر عمر چو پیش آمد
بهرِ من توشه‌ی راهی شد

عشق اگر غم به دلم می‌داد
یا خود از بند غمم می‌رست
گره‌یی بود که در قلبم
آسمان را به زمین می‌بست

عشق اگر زهر دورویی را
با میِ هستیِ من آمیخت
برگِ لرزان امیدم را
بر سرِ شاخه‌ی شعر آویخت

عشق‌ام اگر شعله‌ی دردی بود
که تن‌ام در تب آن می‌سوخت
سوزی بود که بر لب‌هام
لب سوزان تو را می‌دوخت

روزی از وحشت خاموشی
در دلم شعر غریوی شد
که پری‌زاده‌ی قلبِ من!
عاقبت عاشق دیوی شد

گرچه امروز تو را دیگر
با من آن عشق نهانی نیست
باز در خلوت من زان یاد
نیست نامی که نشانی نیست

دایم از عشقِ تو بگسستن
بر من خسته روا باشد

لیک در مذهبِ من دانی
گله از دوست خطا باشد؟

چنگ چون تار زهم بگسست
کس بر آن پنجه نمی‌ساید
گنه از شدت توفان‌هاست
عطر اگر دیر نمی‌پاید!۳

تابستان ۱۳۴۳

۳. تاریخ سرایش شعر «عطر و توفان» تابستان ۱۳۴۳ می‌باشد و در دفتر هنر، ویژه‌ی هنر و ادبیات، سال اول، شماره‌ی دوم، پاییز ۱۳۷۳ (سپتامبر ۱۹۹۴)، صفحه ۱۱۱ آمده است.

با کدام دست؟

خواب خواب خواب
او غنوده است
روی ماسه های گرم
زیر نور تند آفتاب

از میان پلک های نیمه باز
خسته دل نگاه می کند:
جویبار گیسوان خیس من
روی سینه اش روان شده
بوی بومی تن اش
در تنام وزان شده

خسته دل نگاه می کنم:
آسمان به روی صورت اش خمیده است
دست او میان ماسه های داغ

با شکسته دانه‌هایی از صدف
یک خط سپید بی‌نشان کشیده است

دوست دارم‌اش...
مثل دانه‌یی که نور را
مثل مزرعی که باد را
مثل زورقی که موج را
یا پرنده‌یی که اوج را
دوست دارم‌اش...

از میان پلک‌های نیمه باز
خسته‌دل نگاه می‌کنم:
کاش با همین سکوت و با همین صفا
در میان بازوان من
خاک می‌شدی.
با همین سکوت و با همین صفا...
در میان بازوان من
زیر سایبان گیسوان من
لحظه‌یی که می‌مکد تو را
سرزمین تشنه‌ی تن جوان من
چون لطیف بارشی
یا مه نوازشی،
کاش خاک می‌شدی...!

کاش خاک می شدی...!

تا دگر تنی

در هجوم روزهای دور

از تن تو رنگ و بو نمی گرفت

با تن تو خو نمی گرفت

تا دگر زنی

در نشیب سینهات نمی غنود

سوی خانهات نمی دوید

نغمه‌ی دل تو را نمی شنود

از میان پلک‌های نیمه باز

خسته دل نگاه می کنم:

مثل موج‌ها تو از کنار من

دور می شوی...

باز دور می شوی...

روی خط سربی افق

یک شیار نور می شوی

با چه می توان

عشق را به بند جاودان کشید؟

با کدام بوسه، با کدام لب؟

در کدام لحظه، در کدام شب؟

مثل من که نیست می شوم...
مثل روزها...
مثل فصل‌ها...
مثل آشیانه‌ها...
مثل برف روی بام خانه‌ها...
او هم عاقبت
در میان سایه‌ها غبار می شود
مثل عکس کهنه‌یی
تارِ تارِ تار می شود

با کدام بال می توان
از زوال روزها و سوزها گریخت؟
با کدام اشک می توان
پرده بر نگه خیره‌ی زمان کشید؟
با کدام دست می توان
عشق را به بند جاودان کشید؟
با کدام دست؟...

خواب خواب خواب
او غنوده است
روی ماسه‌های گرم
زیر نور تند آفتاب^۴

۴. شعر «با کدام دست؟» در «دیوان اشعار فروغ فرخ‌زاد» منتشر شده

وداع مکن

اگر تو باز به چشمان من،
نگاه کنی
اگر درنگ کنی
یک دم دگر مانی،
و گر که درنگشایی بر این شتاب سمج
من آن ترانه‌ی خود را که
روح آواز است،
که جان شعر و غم است،
فقط برای تو می‌خوانم‌اش
فقط یک‌بار!^۵

توسط انتشارات مروارید در سال ۱۳۷۱ و با مقدمه‌ی دکتر بهروز جلالی آمده است.

۵. دست‌خط منحصر به فرد این شعر فروغ فرخزاد، نزد نویسندگی از دست رفته بهرام صادقی است (بود) که تنها یک‌بار با همین عنوان در ویژه‌نامه‌ی ادبی «رستاخیز»، ۲۹ بهمن ماه ۱۳۵۴ به چاپ رسید. هم‌چنین پوران فرخزاد در مجموعه اشعاری که از فروغ فرخزاد با عنوان «سفری در خط زمان» در سال ۱۳۸۳ توسط کتاب‌سرای تندیس به چاپ رسانده، در صفحه‌ی ۶۷۲ این شعر را آورده است.

بی عنوان

افسوس من چه کور بوده‌ام از عشق
افسوس من چه دور بوده‌ام از درد
افسوس بر ستاره‌ی خاموش
افسوس بر جرقه‌ی دل‌سرد!
در پشت میله‌ها،
دیدم که آفتاب به زنجیر بسته بود
فریاد داشت زنده‌گی، از رنج زیستن
اما لبان پنجره، خاموش و خسته بود
چیزی در آن میان
درهم شکسته بود...
دریای چشم‌ها
آوای چشم‌ها
چشمان آشنا شده با خارهای مرگ
محصور در سیاهی‌ی دیوارهای مرگ
در پشت میله‌ها...
افسوس من چه بوده‌ام در باغ دوستی!

تک‌شاخه‌یی نداده به کس، تاج بار و برگ
 تندیس‌وار، با خود و بیگانه از همه
 استاده در گذرگه رگباری از تگرگ...
 در پشت میله‌ها،
 چون آتشی که در بر خورشید می‌نهند
 پا تا به سر ز شرم حقارت گداختم
 آری در آن دقایق کوتاه
 من عشق را و درد بشر را شناختم...
 بدروود با ستاره‌ی خاموش
 بدروود با جرقه‌ی دل‌سرد
 امید بر دریچه‌ی آتش
 امید بر ترانه‌ی شبگرد!۶

تهران / مرداد ۱۳۳۷ خورشیدی

۶. ...در ارتباط دو شاعر بزرگ معاصر، از دیداری می‌توان یاد کرد که در آن فروغ فرخزاد با سیاوش کسرایی برای دیدن زندانی‌های سیاسی رفتند حاصل این دیدار برای شاعر تولدی دیگر، شعری است که در مجموعه آثارش دیده نمی‌شود و تا کنون نیز اشاره‌ی بدان نشده است. این شعر که از روی یک دست‌نوشته نقل می‌شود، در مردادماه ۱۳۳۷ خورشیدی سروده شده است.
 مرجع تهیه‌ی رونوشت این شعر معتبر است؛ آرشیو شخصی زنده یاد سیاوش کسرایی.

بند چارپاره‌یی چاپ نشده از یک شعر

چه بسیار زن‌ها که با سیم و با زر
عیان بر تو سازند شوق نهان را!
ولی با گل و عطر شاید بجویی
دلِ ساده‌ی دختران جوان را!^۱

۳۴/۴/۳۱

۱. چهار مصرع (چارپاره‌ی) زیر یکی از بندهای شعرهای اولیه‌ی فروغ می‌باشد که شاید خود فروغ (یا دیگران!) از گنجاندن‌اش در متن شعر صرف نظر کرده (یا کرده‌اند!). البته طوی گفت‌وگویی که با جناب حسین منصوری _فرزندخوانده‌ی فروغ_ در این مورد داشتم، ایشان نیز بر همین عقیده بودند و تصدیق کردند که خط و امضای شعر، خط و امضای فروغ است. در بخش پایانی کتاب (طرح‌ها و دست‌خط‌های فروغ) این شعر را با امضا و دست‌خط و طرحی از فروغ آورده‌ام.

واژه‌گان

و

ترکیبات شعر

اسیر

شعله‌ی رمیده

وادی: سرزمین، بیابان، صحرا.
کو: مخفف که او، که وی (موصول + ضمیر). با ادات پرسش
اشتباه نشود.
بی‌هده: لحنی تخفیفی از بی‌هوده. بی‌نفع، بی‌فایده، بی‌حاصل.

رویا

کای: مخفف که ای (موصول + حرف ندا)

حسرت

پیچک: این نوع پیچک به دور تنه‌ی درخت یا تکیه‌گاهی دیگر
می‌پیچد و بالا می‌رود. برخی آن را همان عَشَقَه می‌دانند.
در باغ زرد ماه: منظور در نور مهتاب است.

یادی از گذشته

بر ماسه‌های ساحل و در سایه‌های نخل: فروغ با آوردن «نخل»
و «سایه»ی آن، به صورت جمع، اشاره به نخلستان‌های ساحل
شط‌العرب (اروند رود) دارد. شاعر در شهریور ۱۳۳۳ پس از آمدن
به تهران از روزهایی که با همسرش - پرویز شاپور - در اهواز
بوده یاد کرده است.

دیو شب

دیو: نام موجودی خیالی است که او را به شکل انسانی بلندقد
و درشت هیکل و زشت تصویر می‌کنند. گفته‌اند که دیوان از
نسل شیطان هستند. به خاطر وحشت‌ناکی‌ی شکل و شمایل
دیوها، مردم از دیرباز کودکان خود را از آن‌ها می‌ترسانند و
بدین وسیله کودکان را از انجام کارهای ناپسند باز می‌دارند.

یکی از رفتارهای شگفت‌آور دیوان، تنوره کشیدن است یعنی در حال نعره زدن می‌چرخند و به سوی آسمان بالا می‌روند. کامی: حاصل ازدواج فروغ فرخ‌زاد و پرویز شاپور پسری بود به نام کامیار که فروغ در شعرش از او به نام کامی یاد می‌کند.

عصیان

گلشن: گلستان، گلزار.

چشم به راه

هاله: حلقه‌ی نورانی‌ی سفید که گاهی گرد قرص ماه دیده می‌شود. نیز حلقه یا حاشیه‌ی تاب‌ناکی که در اطراف چیزی، به ویژه در اطراف سر مقدسین در نقاشی‌ها دیده می‌شود.

مهمان

کُنْدُر/ عود: عود درختی‌ست تنومند و گرمسیری که بر اثر فعالیت نوعی قارچ، غده‌ها یا گرده‌هایی آکنده از صمغی تیره رنگ بر روی شاخه‌های آن تولید می‌شود. چوب و صمغ عود را می‌سوزانند تا بوی خوش آن پراکنده شود. کُنْدُر نیز صمغ خوش‌بوی دیگری‌ست. کولی مست: رقص نرم و پیچنده‌ی کولی با برخاستن دود و عطر کندر و عود از آتش تناسب دارد.

دختر و بهار

چهر: چهره، روی، رخ، سیما، وجه
مَجْمَر: آتش‌دان، ظرفی که در آن آتش می‌ریزند.

یک شب

زهره: نام ستاره‌یی‌ست که بر طبق تقسیم‌بندی منجمان قدیم، رب‌النوع خنیاگری و موسیقی به حساب می‌آید. داستان مسخ زهره به صورت ستاره‌یی، معروف است؛ گفته‌اند که زهره،

زنی بسیار زیبا بود و توانست با حيله و افسون، دو فرشته‌ی معروف به هاروت و ماروت را فریب دهد و از ایشان، اسم اعظم را بیاموزد. آن‌گاه با خواندن اسم اعظم، به ستاره‌ی زهره تبدیل شد و به آسمان رفت. تشبیه زهره به الهه‌ی افسون‌گر ناظر بر این حکایت است.

صدایی در شب

روح نسیم: نسیم روح بخش.
گیسوی آشفته: کنایه از پریشانی‌ی فکر است.
اقاقی: اقاقیا یا اقاقی درختی‌ست کمابیش بلند با تاجی گسترده که گل‌های معطر آن که بوی تندی هم دارد به صورت خوشه‌های سفید آویخته از اواسط بهار تا اوایل تابستان ظاهر می‌شود. در کوچه‌های محله‌ی فروغ درخت اقاقیا بسیار بود، بیش از هر درخت دیگری، و بی‌سبب نیست که در شعرش او از اقاقیا بیش از هر گل و گیاه دیگر و بیش از هر شاعر دیگر نام برده است.
همان‌گونه که «سوسن» گل حافظ است و با غزل او جان و جلوه‌ی دیگری یافته و تبدیل به جوهره‌ی زبانی‌ی ویژه‌ی شعر او شده است، «اقاقیا» هم از دنیای فردی‌ی فروغ تشخص و تجلی یافته و تبدیل به گل فروغ شده است.

دیوار

رویا

شهرزاده: در داستان‌های عامیانه‌ی ایرانی از شاهزاده‌ی زیبا سخن می‌رود که در جست‌وجوی همسری ایده‌آل بر اسب سفید خود سوار می‌شود و کوه‌ها و دره‌ها را پشت سر می‌گذارد و سرانجام نیز به دختری پاک‌دل و فقیر برمی‌خورد و او را به همسری خود برمی‌گزیند. داستان این شاهزاده، بیان دیگری است از

مسالهی دخالت بخت و اقبال در زنده‌گیی انسان.
در این افسانه جان‌کلام آن است که ثابت کند در این جهان
کار به بخت است به کوشش سخت نیست. این شعر بر پایه‌ی
همین افسانه‌ی عامیانه نوشته شده است.
سُتُور: به هر جانور چهارپا گفته می‌شود؛ در این جا منظور
اسب است.

گم‌شده

کاین: که این (موصول + حرف اشاره‌ی نزدیک)

آرزو

سُودن: مالیدن، لمس کردن، حس کردن با تمام وجود. لب
سودن: بوسه زدن، ماچ کردن
هودج: چیزی چون سبیدی بزرگ و سایبانی بر سر آن، کجاوه‌یی
که در آن زنان نشینند.

آب‌تنی

نفس باد: منظور وزش باد است. (نفس باد صبا مشک‌فشان
خواهد شد... حافظ)

برگور لیلی

لیلی: لیلی بنت سعد، نام معشوقه‌ی قیس بن عامر معروف به
مجنون است. لیلی از قبیله‌ی بنی‌عامر و دختر عموی قیس بود.
این دو از زمان کودکی شیفته‌ی یک‌دیگر بودند؛ اما پدر و مادر
لیلی از ملاقات و دیدار آن‌ها ممانعت کردند و به عشق مجنون
وقعی ننهادند و سرانجام لیلی را وادار کردند تا با مردی به نام
ابن‌السلام ازدواج کند. در پی این عمل، قیس سر به بیابان نهاد
و همان‌جا در نهایت رنج و سختی درگذشت. زمانی که لیلی از
مرگ محبوب خود آگاه شد به کنار گور قیس رفت و آن‌جا

آن قدر گریه و زاری کرد که تا سرانجام به معشوق و محبوب خود پیوست و در کنار او به خاک سپرده شد. آن طور که از اشعار شاعران متقدم (به عنوان مثال در دفتر پنجم مثنوی مولانا) برمی آید، لیلی چهره‌ی زیبایی نداشته است اما از چشم‌های سیاه او در ادبیات فراوان سخن رفته است و شعرا بارها چشمان درشت و سیاه او را به چشمان آهو تشبیه کرده‌اند. در این شعر نیز قصه‌ی چشم سیاه لیلی از آن جهت به کار رفته است.

البته ناگفته نماند که لیلی در نهایت وفاداری به مجنون درگذشت و به خاطر علاقه به مجنون حتا تسلیم شوهر خود ابن‌السلام نیز نشد. بی‌وفا نامیدن لیلی در این شعر - و گاه در شعر معاصر - اساس تلمیحی ندارد و از مقوله‌ی دخل و تصرف شاعران معاصر در ساختار تلمیح‌های قدیمی است.

در چشم‌های لیلی اگر شب شکفته بود: شکفتن شب در چشمان لیلی از آن جاست که لیل به معنی شب است و تسمیه‌ی نام معشوقه‌ی مجنون بر وجه سیاهی‌ی موی او - و به تبع آن، چشمان او - بوده است. هم‌چنان که نظامی گنجوی در آغاز لیلی و مجنون می‌گوید:

در هر دلی از هواش میلی
گیسوش چو لیل و نام لیلی

شکوفه: شکوفه قبل از برگ پدید می‌آید؛ مانند شکوفه‌های سیب و شکوفه‌های بادام. و اگر بعد از برگ پدید آید «گل» نامیده می‌شود؛ مانند گل به و گل انار. گل ناشکفته را غنچه می‌نامند. در شعرهای فروغ، گاه جای شکوفه با غنچه و با گل مکرر عوض شده است. مراد از شکوفه در این جا غنچه است که بر لب و دهان بسته و خاموش اشاره دارد.

یاد یک روز

آکنده: سرشار، مملو، پر، انباشته.

شکست نیاز

به خدا سایه‌ی ابر و لبِ کِشت این جاست: اشاره به این بیت از
غزل حافظ دارد:
گدا چرا نزد لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه‌ی ابر است و بزمگه لب کشت؟

ستیزه

زنده‌گی سر می‌کشد چون لاله‌یی وحشی / از شکاف گور:
جوشش خون در رگ هر شاخه متناسب است با سرخی لاله
و سر کشیدن زنده‌گی از گور در اشاره به روییدن لاله از خاک
دارد. این دو مصرع شعر فروغ با این بیت حافظ قرینِ عجیبی
دارد:

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صدهزار لاله برآید
به بوی... : به خیال و آرزوی...

عصیان

عصیان (بنده‌گی)

قله‌های طور: طور به معنی کوه است و در این جا نام کوهی
است که در شبه جزیره‌ی سیناست. این کوه در دین‌های
ابراهیمی به ویژه یهودیت شهرت فراوانی دارد. در روایت‌های
سنتی این دین‌ها به این کوه اشاره‌ی بسیاری شده است.
در این کوه خداوند نخستین بار بر موسا و بعدها بر ایلای نبی
تجلی کرد (بنا به روایت تورات)

ورا ای: پشت، عقب، پس.

خَمْش: لحنی بسیار تخفیفی از خاموش.

قوم ثمود: ثمود نام قوم حضرت صالح است. اینان بت پرست
بودند. صالح به عنوان معجزه برای ایشان شتری سرخ موی

را از میان کوهی به در کشید که به ناقه‌ی صالح معروف شد؛ اما قوم ثمود، صالح را به ساحری و جادوگری متهم کردند و شتر وی را پی نمودند. در این هنگام از آسمان صدای ترسناکی برخاست و قوم ثمود همه‌گی از وحشت آن صدا نابود شدند. قوم لوط: منظور از لوط، لوط بن هامان بن آذر پیامبر معروف است که قوم‌اش به زشت‌کاری و به خصوص لواط مشهور بودند. سرانجام در نتیجه‌ی دعای لوط، شهر این قوم در اثر زلزله‌ی مهیبی ویران شد و با همه‌ی کافران به قعر زمین فرو رفت. (واقعه‌ی ویران شدن شهر لوط در تورات (سفر پیدایش، باب نوزدهم) آمده است.)

درخت زقوم: درختی است در قعر دوزخ که میوه‌ی بسیار تلخی دارد و خوراک دوزخیان است و میوه‌ی آن به سرهای ماران شباهت دارد.

حمیم: شرابی است آمیخته شده از چرک و خون برای دوزخیان. هاویه: در روایات اسلامی، دوزخ هفت طبقه دارد که به ترتیب عبارتند از: سَقَر، سَعِیر، لَظَى، حُطْمَه، جَحِیم، هاویه و دَرَك. هاویه ششمین طبقه‌ی دوزخ است.

هول: ترسناک، وحشت‌آور، ترس شدید و اضطراب ناشی از آن. سلسبیل: نام یکی از نهرها و جوی‌های بهشتی. درخت سدر / درخت طوبا: در قرآن در وصف بهشت از درخت‌ها و میوه‌های گوناگونی نام برده شده که از جمله‌ی آن‌ها درخت سدر و درخت طوبا است.

طوبا درخت معجزه‌آسای شاخ در شاخ سایه‌گستر عظیمی است و درخت سدر درختی است شبیه کاج. ز آن: مخفف از آن، برای، (حرف اضافه + صفت / ضمیر)

شعری برای تو

شکوفه‌های گل مریم: مریم گلی‌ست سپید و خوش‌بو که در شعر قدیم فارسی وجود ندارد. همان‌طور که پیش‌تر هم (دیوار / شعر بر گور لیلی / توضیح شکوفه) به آن اشاره شد؛ در

شعرهای فروغ، گاه جای شکوفه با غنچه و با گل مکرر عوض شده است. در این جا هم واضح است که مقصود شاعر، غنچه‌ها یا گل‌های باز نشده‌ی مریم بوده است.

دیر

می‌بویی آن شکوفه‌ی غم را: مقصود شاعر باید بوییدن گل یا غنچه باشد، نه شکوفه. (به توضیحات شکوفه‌های گل مریم رجوع شود)

بلور رویا

نالهی اسپند: اسپند یا سپند یا اسفند تخم گیاهی ست خودرو که برای دفع چشم زخم در آتش می‌ریزند و به اصطلاح دود می‌کنند. دود کردن اسفند با سر و صدا همراه است که آن را نالهی اسپند گفته‌اند.
قوس قزح: رنگین کمان

بازگشت

پیچک: منظور پیچک دیواری یا موچسب گیاهی ست زینتی و پایا که پای دیوار کاشته می‌شود؛ به سرعت رشد می‌کند، توسط چنگک مخصوص به دیوار می‌چسبد و به تدریج سطح دیوارها و مرز و درز بین دیوارها و خانه‌ها را می‌پوشاند. برگ آن شبیه برگ مو، به رنگ سبز تیره و گاهی رگه‌دار و مواج است. (با پیچک شعر حسرت، از مجموعه‌ی اسیر اشتباه گرفته نشود)

تولدِ دیگر

آن روزها

چشمم به روی هر چه می‌لغزید: لغزیدن استعاره از نگاه‌های تند

و سریع است.

پاکیزه برف... / آرام می‌بارید / ... / ... / ... / ... / حجم سفید لیز: نردبان چوبی و طناب رخت را در زیر بارش برف در زمینه‌یی که یادآور غربت و تنهایی است مجسم می‌کند. نردبان که تابستان مدام از آن به بام خانه می‌رفتند اینک در گوشه‌یی بی‌استفاده در زیر برف است و طناب رخت که در روزهای خوش آفتابی بر آن رخت می‌گستردند، در برف بی‌حرکت است. و این منظره آدمی را به خودش متوجه می‌کند که در پشت پنجره بی‌جنبش ایستاده است و خط دراز منجمد زمان را به یاد می‌آورد.

اجتماع ساکت و محبوب نرگس‌های صحرایی: نرگس گلی‌ست معطر که در بعضی مناطق در آغاز بهار در دشت و صحرا پدید می‌آید. دُم‌گل نرگس در محل اتصال به گل، خمیده است و به نرگس حالت سربه زیر داده که به حجب و حیا و فروتنی تعبیر شده است.

گل‌های قاصد: گل قاصد یا قاصدک گیاهی‌ست که دارای گل‌های گُروی، با گلچه‌های زرد رنگ، در انتهای دُم‌گل‌های بلند می‌باشد. این گل‌ها پس از تغییر رنگ و ماهیت در طول تابستان به صورت توپی بسیار سبک به رنگ سفید یا خاکستری از بوته جدا می‌شوند و به هوا و دور دست می‌روند. گلچه‌ها با مختصر تماس و برخوردی از هم می‌پاشند و غبارگونه بر زمین می‌نشینند.

آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می‌پوسند: خورشید سمبل زنده‌گی و حیات و امید و یادآور ایام خوش زنده‌گی (گذشته) است.

و دختری که گونه‌های‌اش را / با برگ‌های شمعدانی رنگ می‌زد: شمعدانی گلی‌ست که گل‌های بزرگ آن، بیش‌تر به رنگ سرخ، از اجتماع گلچه‌های بسیار تشکیل یافته است. گلبرگ‌های شمعدانی سرخ، با فشار، رنگ برجای می‌گذارد و دختران خردسال گونه‌های خود را با آن سرخاب می‌زنند. فروغ در این جا نقبی می‌زند به این نوشتالژی.

اکنون زنی تنها ست / اکنون زنی تنها ست: جالب است که
پایان این شعر (اولین شعر مجموعه‌ی تولدی دیگر) همان آغاز
شعر «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» است (و این منم / زنی
تنها ...)

آفتاب می‌شود

شراره: زبانه‌ی آتش، پاره‌ی آتش.
صُراحی: ظرف شراب، تنگ شراب، قدح، جام

روی خاک

هرگز از زمین جدا نبوده‌ام / ... / ... / ... / می‌مکد که زنده‌گی
کند: ستاره امیدهای واهی و خوشبختی کاذب، زمین زنده‌گی
حقیقی، ساقه‌ی گیاه خود شاعر و باد و آفتاب و آب، عناصر
زنده‌گی است.
روی زنبق تنم: زنبق گلی ست کمابیش درشت که بیش‌تر به
رنگ سفید دیده می‌شود. در این جا نیز به تناسب شب‌نم (مصرع
قبلی) و تقابل با خط سیاه (مصرع‌های بعدی)، زنبق سفید
مراد است؛ در پی رهگذرانی عشق‌باز که وجود هوس‌بازشان جز
شب‌نمی بر تن و یادگاری سیاه در خاطر، چیزی باقی نگذاشته،
شاعر دیگر در جست‌وجوی کسی و ماوایی نیست.

باد ما را با خود خواهد برد

باد با برگ درختان می‌عادی دارد: درخت به طور کلی در شعر
فروغ زنده‌گی (و گاه یکی از اجزای زنده‌گی) و گاهی رمز خود
شاعر است که باد آن را ویران کرده است.
ای سراپای‌ات سبز / دست‌های‌ات را چون خاطره‌یی...: در این جا
«دست» یادآور وجودی در متن خاطره‌هاست؛ وجودی عاشق در
گذشته‌های دور.

غزل

تو دره‌ی بنفش غروبی...: بنفش در ذهن شاعر نمونه‌ی زیبایی
آرمانی ست. (رجوع کنید: ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...در
معنی‌ی شعله‌ی بنفش)
بیت آخر غزل: در مقطع غزل استادانه بین فروغ و سایه با
ایهام، پیوند برقرار کرده است.

در آب‌های سبز تابستان

در آب‌های سبز تابستان: یادآور خاطره‌های خوش گذشته است.

بر او ببخشایید

مسحور: جادو شده، سحر شده، فریفته، مفتون.

دریافت

هُرم: گرمی‌ی آتش، حرارت و تف آتش، دَمِه، توده‌ی هوای گرم
که از چیزی یا جایی منتشر شود.
لِرد: ته‌نشست مایعات، رسوب، دُرد.
وقاحت: بی‌شرمی، بی‌حیایی.

وصل

دیدم که در وزیدن دستان‌اش / ... / تحلیل می‌رود: وزیدن
استعاره از حرکت مطبوع و فراگیر و تکان دهنده و قدرتمند
دست است و تحلیل شدن تسلیم شدن و بی‌قدرت شدن است.

عاشقانه

زرین شاخه‌های پر بار: بر خوشه‌های زرد و رسیده و پر دانه‌ی
گندم اشاره دارد.

ای دو چشمانات چمنزاران من: چمنزار رمز حیات و هستی و
زنده‌گی و آرامش و خاطره‌های خوش است.
اینست: مخفف تو را این، این تو را (ضمیر اشاره + ضمیر شخص)
طرّار: دزد، کیسه‌بُر، جیب‌بُر.

پرسش

اتاق بلور: منظور تنگ ماهی است.
ستاره‌های اکلیلی: در ارتباط با خیالات کودکانه به کار رفته
است.

دیوارهای مرز

تام‌تام: صدای طبل را تداعی می‌کند.
هوهو: حکایت آواز و صوت.
گهواره‌ی تولد عیسا: پس از تولد عیسا، یهودیان به مریم نسبت
زنا دادند اما حضرت عیسا، به‌طور معجزه‌آسایی در گهواره زبان
گشود.

عروسک کوکی

عروسک کوکی: منظور اجتماع از دست رفته است.
جعبه‌ی ماهوت: نوعی جعبه که اندرون آن با پارچه‌ی پشمینه‌ی
کلفت پُرزدار نفیسی پوشانده شده است.

تنهایی‌ی ماه

سیرسیرک: جانوری کوچک شبیه به ملخ که شب‌ها صدای
طولانی شبیه آواز از آن برآید. حشره‌بی نسبتا درشت با سر
پهن، چشمان برجسته و چهار بال بزرگ توری شکل و شفاف
که جنس نر آن با ارتعاش عضو صوتی خاصی که در زیر
شکم دارد، صدای تیز و بلندی تولید می‌کند؛ زنجره.
دقدقه: کرم چوب، موریانه

معشوق من

معشوق من / با آن ... / ... / چون مرگ ایستاد: معشوقی که برهنه است و بر ساق‌های نیرومندش ایستاده است و مانند مرگ است؛ همان‌طور که نمی‌توان از مرگ گریخت، شاعر نیز بی‌حرکت و متعجب در برابر معشوق خود مانده است. تاتاری: منسوب به تاتار؛ تاتار یا تتر یا تتر نام یکی از قبایل مغول است. تاتاران به وحشی‌گری معروف هستند. بربری: منسوب به بربر.

پاره‌های خیمه‌ی مجنون: مجنون از قهرمانان داستان‌های عاشقانه‌ی عرب و معشوقه‌ی لیلی است که در شعر فارسی نیز سرگذشت عشق و ناکامی او منعکس شده است. نام اصلی‌ی مجنون قیس و از قبیله‌ی بنی‌عمر بود. قیس از کودکی به دخترعمو و هم‌درس خود، لیلی بنت سعد، دل بست. پدر و مادر لیلی، عشق مجنون راوقعی ننهادند و از ملاقات این دو با هم ممانعت به عمل آوردند. لیلی سرانجام به اجبار، با مردی به اسم ابن‌السلام ازدواج می‌کند و قیس به خاطر این عمل، دیوانه شده و سر به بیابان می‌گذارد و با حیوانات هم‌نشین می‌شود. از این‌رو به او، مجنون (دیوانه) می‌گویند. سرانجام مجنون با ناکامی، دور از لیلی در بیابان‌ها جان می‌سپارد.

معبد نپال: نپال نام کشوری است در شمال هندوستان در دامنه‌ی کوه‌های هیمالیا. کشور نپال به خاطر وجود هندوان، دارای معابد متعددی است. (در این‌جا که فروغ از معبد نپال نام برده است؛ به ظاهر معبدی به این نام وجود ندارد و از معبد نپال، معابد آن کشور اراده شده است.)

در خیابان‌های سرد شب

صلیب سرنوشت / تپه‌های قتل‌گاه: در داستان عیسا آمده است: کاهنان یهودی تصمیم گرفتند که عیسا را به صلیب بکشند. صلیب نمودن در نزد رومیان بدترین مرگ‌ها و قبیح‌ترین

موت‌ها بود و آن‌را برای خیانت‌کاران نگاه می‌داشتند و مصلوب را ملعون می‌دانستند... و چون کسی را بدین قصاص می‌نمودند؛ می‌بایست او را برهنه نموده و بر میخی که ارتفاع‌اش تا تهی‌گاه می‌رسید ببندند و با چوب‌دستی یا تازیانه‌های چرمی که دارای دگمه‌های سربی یا استخوانی بود بزنند و اغلب اوقات از شدت درد و اذیت می‌مرد.

پس از این شکنجه‌ها، صلیبی را که قرار بود محکوم بر آن مصلوب شود به دوش او می‌گذاشتند تا به محل تعیین شده ببرد.

محکوم صلیب خود را برداشته و به قتل‌گاه که غالباً بر تلی (تپه‌یی) در خارج شهر بود می‌برد.

در غروبی ابدی

سیبی از شاخه فرو می‌افتد: افتادن سیب، به احتمال زیاد در اشاره به سیب نیوتن، هشدار و توجه است. تخم کتان: یا برزک، خوراک پرنده‌گان است. گل باقلا: باقلا گیاهی ست یک‌ساله با ساقه‌های علفی‌ی قائم. گل آن به رنگ سفید با لکه‌های نامنظم کبود است. اختلاط و درهمی‌ی دو رنگ سفید و تیره را در اصطلاح «گل با قلی» می‌نامند.

سُکر نسیم: نسیم روح‌بخش و مستی آور. و به آن کوچه‌ی باریک دراز / که پر از عطر درختان اقاقی بود: برای شناخت فروغ و شعرش باید به راز دو کلمه‌ی «کوچه» و «اقاقی» در شعرهای او نزدیک شد؛ چرا که در شعر فروغ کاربرد این دو کلمه بالا ست. اسم واقعی‌ی کوچه، خادم آزاد بود. اسم حقیقی‌ی آن اما، همان‌گونه که فروغ در شعرش اشاره می‌کند: «کوچه‌ی اقاقی». جای واقعی‌ی آن در خیابان مولوی، چهارراه گمرک امیریه. اما جای حقیقی‌ی آن در قلب پر تپش و پر عشق فروغ بود. کوچه‌یی غرق اقاقی‌ها و یاس‌های امین‌الدوله؛ کوچه‌یی غرق بوی اقاقی، زیبایی‌ی اقاقی، مزه‌ی اقاقی و تیغ اقاقی.

خلخال: حلقه‌ی فلزی که به مچ پا می‌بندند، پای‌بند.

نی‌نی‌ی چشم: مردمک چشم

تنی پر خون، چون خوشه‌یی از انگور: انگور میوه‌ی تاک یا رَز است که در شعر فارسی، سرخی‌ی آن را به خون تشبیه کرده‌اند. از این‌روست که انگور را آبستن شراب و شراب را دختر رَز دانسته‌اند. در این جا هم فروغ به آینده‌ی بهتر برای نسل بعد، با این امید که از تلاطم امروز به فردایی آرام دست یابد، می‌اندیشد. بدن گلگون و پر خون نوزاد به خوشه‌ی سرخ و پر آب انگور تشبیه شده و شاید به خون تازه‌ی نسل بعد اشاره دارد.

آیه‌های زمینی

جزو مطالعات فروغ متن‌های مذهبی قرار داشت. شعر آیه‌های زمینی «تورات گونه» است با زبانی بسیار روان عین یک گفت‌وگو، با صدایی آرام اما سریع و تند روایت می‌شود؛ روایت منشور شعر:

خورشید سرد شده و لاجرم برکت از زمین‌ها رفته بود. سبزه‌ها خشکیده بودند و ماهیان با آن که در دریا بودند، مرده بودند و خاک مرده‌گان را نمی‌پذیرفت (خورشید رمز حیات و امید و سعادت است و ایران زمانی سرزمین خورشید و خورشیدپرستی بود). در غیاب خورشید، شب بر همه جا مستولی شده بود و مانند ظن و خیالات تردیدآمیز و مشکوک مدام غلیظ‌تر و انبوه‌تر و سیاه‌تر می‌شد. در آن تاریکی‌ی غلیظ همه‌ی راه‌ها گم شده بودند (شب رمز نامرادی و بدبختی و سیه‌دلی و ناامیدی است). در چنین اوضاعی کسی به عشق و فتح که جای خود دارد به هیچ چیز نمی‌اندیشید. مردم در اعماق غارهای تنهایی خزیده بودند و با بی‌هوده‌گی‌ی خود تنها بودند. تنها مشغله‌ی آنان در این تنهایی بنگ و افیون بود. زنان کودکان مرده می‌زاییدند و گاهواره‌های خالی از خجلت به گورها پناه برده بودند.

چه روزگار تلخ و سیاهی بود! نان و امور مادی، نیروهای معنوی را به کلی تحت‌الشعاع قرار داده بود. پیغامبران (رمز دانایان

و عارفان و اهل معنویت) گرسنه و مفلوک بودند و دیگر نمی‌توانستند به وعده‌های الهی دل‌خوش دارند. انسان‌های گم‌شده و دربه‌در و بی‌پناه (بره‌ها) دیگر در پهنه‌ی زنده‌گی (دشت‌ها) صدای آرام‌بخش و هدایت‌کننده‌ی رهبران معنوی (چوپان) را نمی‌شنیدند.

آینه‌ها که باید همه چیز را راست و درست نشان دهند، معکوس و غیر حقیقی نشان می‌دادند. مثلاً بر فراز سرِ دل‌نوازان و فواحش (به جای پیامبران و اولیا) یک هاله‌ی مقدس نورانی بود. روشنفکران در مرداب‌های الکل - با آن بخارهای گس مسموم (گس: مزه‌یی که دهان را جمع کند، زُمخت) - غرق شده بودند. کتاب‌های ارزش‌مند که حاوی حکمت باستانی بودند بی‌خواننده مانده بودند و در گنج‌های کهنه، خوراک موشان شده بودند.

خورشید مدت‌ها بود که دیگر حضور نداشت و از این رو نسل جوان مفهوم فردا (رمز نور و روشنی و امید) را در نمی‌یافت. کودکان و نوجوانان تصویری را که از مفهوم فردا و خورشید داشتند (غُرابت: دور از ذهن بودن، غامض و پوشیده بودن) در مشق‌های خود با لکه‌ی سیاه مرکب یا جوهر نشان می‌دادند (یعنی خورشید و فردا در نظر آنان چیزی سیاه بود).

مردم دل‌مرده و ورشکسته، تنه‌های بی‌مصرف و مرده‌شان را از این‌جا به آن‌جا می‌کشانیدند. حس انتقام و جنایت هر لحظه در آنان قوی‌تر می‌شد و کم‌کم دست‌های‌شان را مشت می‌کردند. اما گاه‌گاهی جرقه‌یی و نور امید و روشنایی‌ی هر چند بس ناچیز سکوت این اجتماع مرده را به هم می‌زد. مرده‌های بی‌تفکر به هم هجوم می‌آوردند و گلوی یک‌دیگر را می‌دریدند و دیوانه‌وار در بستری از خون، با دختران نابالغ درهم می‌آمیختند. آنان در وحشت غرق شده بودند و حس گناه و جنایت روان‌های آنان را کاملاً فلج و بی‌حرکت کرده بود.

وقتی کسی را دار می‌زدند، مردم جمع می‌شدند و مراسم را تماشا می‌کردند. در خود فرومی‌رفتند و تماشای چشمان

محکوم که با فشار از کاسه‌ی چشم‌خانه بیرون می‌زد آنان را به خیالات شهوت‌ناکی فرومی‌برد. اما عجیب این است که همین جانیان کوچک گاهی در حواشی‌ی میدان‌ها می‌ایستادند و به ریزش فواره‌های آب (رمز زیبایی و زنده‌گی) خیره می‌شدند. آیا مگر آنان که به منظره‌ی اعدام خو گرفته بودند، آب و امید و زیبایی را نیز می‌فهمیدند؟

ممکن است، شاید هنوز هم در پشت چشم‌های کور و در عمق وجود مرده‌شان، قلبی (یک چیز نیم زنده‌ی مغشوش) بود که می‌کوشید به پاکی‌ی زنده‌گی و امید و زیبایی (آب‌ها) ایمان بیاورد. آری، شاید چنین باشد. اما دریغاً خورشید که سرچشمه‌ی نور و امید است مدت‌ها بود که مرده بود و آن بی‌چاره‌گان نمی‌دانستند که آن‌چه را که به کلی از دست داده‌اند، ایمان و باور داشتن به عشق و زیبایی و زنده‌گی است. آه ای صدایی که زندانی هستی و نمی‌توانی به گوش‌ها برسی (خطاب شاعر به خود) آیا این یاس شدید تو دیگر هرگز از میان این سیاهی‌ی غلیظ نقبی به سوی نور و روشنی نخواهد زد؟ (تنها صدایی که هست صدای شاعر است که آن هم زندانی است و به گوش کسی نمی‌رسد و آن آخرین صدای صداهاست. از خود می‌پرسد که آیا ممکن است از این شب تاریک منفور، نقبی به سوی نور زد؟ فضایی که فروغ در این شعر تصویر کرده است احتمال این را به صفر می‌رساند. به نظر نمی‌رسد که اصلاً نوری باشد تا بتوان به سوی آن نقبی زد. گاهی هم جرقه‌یی می‌تابد اوضاع را وخیم‌تر می‌کند) آه! ای صدای محبوس! ای آخرین صدای این جمعیت کور و لال!

هدیه

در مصرع سوم شعر؛ / و از نهایت شب حرف می‌زنم، «و» اول مصرع، واو قطعیت یا تأکید و به معنای باور کنید می‌باشد (باور کنید که از نهایت شب حرف می‌زنم). برخلاف «و» مصرع پنجم که تنها حرف ربط ساده است.

دیدار در شب

در این شعر سخن از گردشی شبانه است که تاملات و تفکرات بسیاری را دربردارد. به نظر می‌رسد که زمان این شبگردی مربوط به اواخر تابستان باشد، زیرا هم سخن از زنجره است و هم از سرما. کسی در دل شب تا حوالی سحر در خیابان‌های خلوت شهر پرسه می‌زند. او تنها نیست، سرگرم گفت‌وگویی رازآمیز با «چهره‌ی شگفتی» است که هر چند مرده است و زنده نمی‌نماید اما چون سایه‌یی به دنبال شاعر است و با او سخن‌ها دارد.

و چهره‌ی شگفت: این «چهره‌ی شگفت» بی‌گمان چهره‌ی شگفت درون خود شاعر است: چهره‌ی روح. هر کدام از ما یک چهره‌ی شگفت درونی و باطنی داریم (چهره‌ی روح و وجدان) که در اعماق ما مرده است یا در حال مردن است. او را فراموش کرده‌ایم و با او نه تنها هم‌دلی بل که هم‌سخنی هم نداریم. از آن سوی دریچه به من گفت: دریچه رمز و ذهن و ارتباط و نگرش و بینش و دریافت است.

حق با کسی ست که می‌بیند: حق با کسی است که به حقیقت رسیده است، دیده است و دریافته است. حق با توست که حقیقت مرا دیده‌یی، آری من مرده‌ام و فنا شده‌ام و وحشت‌آورم. من مثل ... / ... / ... / ... / ... / ... چیزی نبوده‌ام: چهره‌ی شگفت می‌گوید حق با توست من به ظاهر وحشت‌آورم، شکسته و خرد شده‌ام، در حال مرگم یا مرده‌ام، اما با این همه تو چه‌طور می‌توانی از من بترسی؟! زیرا تو مرا می‌شناسی و می‌دانی که من همان صفا و ساده‌گی‌ی دوران کودکی هستم.

آسمان در این جا رمز ذهن و خاطرات است که مه گرفته است؛ یعنی مغشوش و محو و دور است. بادبادک از لغات مورد توجه فروغ است و او را به دوران کودکی می‌برد. فروغ از پیری وحشت دارد. و عشق و میل و نفرت و دردم را: همه‌ی عواطف و احساسات‌ام را، همه‌ی چیزهایی را که نشانه‌ی زنده بودن است.

در غربت شبانه‌ی قبرستان: قبرستان در این جا به معنی‌ی

پهنه‌ی زنده‌گی آمده است.
 موشی به نام مرگ جویده است: مرگ رمز گذشت سال‌ها و
 پیری و شکسته‌گی است. موش می‌تواند اذیت‌ها و آزارها و انزوا
 و غربت باشد. موشی به نام مرگ یعنی ناامیدی و پوچی، وجود
 مرا جویده و پوک کرده است. (اکنون دیری است که دیگر
 حس و احساسی ندارم.)

و چهره‌ی شگفت / با آن خطوط نازک دنباله‌دار سست: از یک
 سو اشاره به چین و چروک و خطوط پوست و صورت است و از
 سوی دیگر اشاره به حدود جسمانی‌ی چهره‌ی شگفت در ذهن
 است که شکل مشخصی ندارد.

که باد ... / ... دگرگون می‌کرد: باد رمز ذهن و خیال و خاطره
 است و طرح جاری اشاره به طرح نامشخص و مبهم و در حال
 تغییر سیمای درون است. چهره‌ی شگفت از آن جا که چهره‌ی
 روح شاعر و سایه‌ی اوست، سیمای مشخصی ندارد و نمی‌توان
 در نور خود آگاه دقیقاً به او نگریست. مولانا درباره‌ی آن می‌گوید:

آه! چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم

کی ببینم مرا چنان که منم

کی شود این روان من ساکن

این چنین ساکن روان که منم

و گیسوان نرم و درازش / ... / ... می‌گشودشان: چهره‌ی شگفت
 مونث است؛ زیرا نخست آن که چهره‌ی شاعری زن است و دوم
 آن که روح به طور کلی جنبه‌ی مونث دارد.

هم‌چون گیاه‌های ته دریا: دریا رمز وجود است و گیاه‌های ته
 دریا، زنده‌گی‌ی نباتی‌ی پنهان و مرموز در اعماق وجود است.
 (فروغ در بسیاری از شعرهای خود، خود را در اعماق دریا دیده
 است.)

در آن سوی دریچه روان بود: دریچه رمز ذهن و خودآگاهی و
 دریافت است.

و داد زد: / باور کنید / من زنده نیستم: یعنی تو زنده نیستی و
 «داد زدن» به این اعتبار است که باید باور کنی که گذشته‌ات

را از دست دادی و دیگر تمام شده‌یی.
من از ورای او تراکم تاریکی را: روح همواره با مفهوم سیاهی و
ظلمت و تاریکی همراه است؛ به این معنی که همه‌ی زوایای
آن شناخته نمی‌شود.

و میوه‌های نقره‌یی‌ی کاج را هنوز: میوه‌های نقره‌یی‌ی کاج،
کورسوی امید و زنده‌گی در دل ظلمت است و اشاره به
خاطره‌یی روشن و شاد در وسعت گذشته‌یی فنا شده و تاریک
است.

می‌دیدم ... / ... می‌لغزد: در همه جا حضوری مرتعش و لیز
و محو و ناپیدار داشت. سایه‌ی او بر میوه‌های نقره‌یی‌ی کاج
(خاطرات کوچک شاد) می‌افتاد و آن‌ها را مکدر می‌کرد. کنایه
از این که خاطرات خوب و بد زنده‌گی‌ام را به سرعت مرور
می‌کردم.

و قلب بی‌نهایت... / ... درختان بود: کنایه از این که از مرور
خاطرات تلخ و شیرین، قلب او به تپش می‌افتاد و احساس
عطوفت و شادی و حرکت می‌کرد.
و چشم‌های‌اش تا ابدیت ادامه داشت: و همه‌ی زوایا و فنایا را
می‌دید و مرور می‌کرد.

حق با شماست / ... / ... بنگرم: شاعر اعتراف می‌کند که از نگاه
کردن به چهره‌ی شگفت خود می‌ترسیده است، حتا چهره‌ی
شگفت هم از نگاه کردن به خود بیم دارد: به واقعیت خود فکر
کنم و حقیقت را بپذیرم. (این‌ها سخنان چهره‌ی شگفت است و
باید با گیومه شروع شود. در پایان این بخش هم گیومه بسته
می‌شود.)

و آن قدر مرده‌ام / ... / ثابت نمی‌کند: زیرا چیزی برای اثبات این
همه مرگ وجود ندارد. مرگ‌های معمولی و متعارف را می‌توان
اثبات کرد. بیان نوینی در اغراق است.

آه / آیا... / ... / شنیدید؟: زنجره خود شاعر است که می‌خواهد
به سوی تنها روشنایی‌ی شب - هر چند دوردست و دست
نیافتنی است - یعنی ماه بگریزد و خود را نجات دهد. زنجره

نشانه‌ی تابستان است و اینک تابستان زنده‌گی به پایان رسیده است و زنجره در انتهای باغ تنهاست. در برخی جوامع دور شدن زنجره را علامت بدبختی می‌دانند و در برخی جوامع صدای آن اخطار مرگ و بدشگونی است.

من فکر می‌کنم ... / ... کوچ کرده‌اند: ستاره؛ رمز امید و شادی و زنده‌گی، و آسمان گم‌شده؛ دیار مرگ و تباهی و گذشته‌ها است. (ستاره نماینده‌ی نیروهای روانی است که با ظلمت می‌جنگند.)

و شهر... / ... مسیر خود: ادامه‌ی سخنان چهره‌ی شگفت است که همراه با شاعر - و در درون او - در خیابان‌های تاریک شب پرسه می‌زند. شهر می‌تواند رمز جامعه و زنده‌گی باشد. جز با گروهی از مجسمه‌های پریده رنگ: رمز انسان‌های مرده و مجسمه‌وار که فقط چهره‌ی انسان را دارند.

و چند رفتگر / که بوی خاکروبه و توتون می‌دادند: رفتگر رمز انسان‌های بدبختی چون شاعر هستند که در خرابه‌های ذهن به دنبال تکه‌پاره‌های خاطرات فرسوده و بی‌هوده‌اند. و گشتیان خسته‌ی خواب‌آلود: که دیگر نمی‌توانند گشت بزنند؛ رمز محافظان زنده‌گی و تمدن.

با هیچ چیز روبه‌رو نشدم: یعنی با چیزی که ارزش داشته باشد یا زنده باشد. (حوالی‌ی سحر است و چهره‌ی شگفت در تمام طول مسیر خود جز با مجسمه که زنده نیست و رفتگر که با خاک (مرگ) آلوده است و نیمه زنده و گشتیان که خواب (مرگ) آلود هستند و به سوی مرگ می‌روند، با چیزی که کاملاً زنده باشد برخورد نکرده است.)

افسوس / ... / ... / ... بیهوده است: چهره‌ی شگفت که درون شاعر با او مشغول تماشاست به یاد می‌آورد که او نیز در این شهر مرده در میان مرده‌گان، مرده‌یی بیش نیست و شب (اجتماع و محیط زنده‌گی) همان شب مرگ‌آور گذشته است که او در آن مرده بوده و اکنون دیگران می‌میرند و هیچ چیز تغییر نکرده است. این‌جا پایان سخن چهره‌ی شگفت است و گیومه بسته می‌شود.)

خاموش شد / ... / ... کدر کرد: چهره‌ی شگفت موقتاً لب از سخن می‌بندد و از درک حقیقت ناگزیری تلخ به گریه می‌افتد. پهنه‌ی وسیع چشم او یادآور مصرع «و چشم‌هاش تا ابدیت ادامه داشت» است. (یکی از تلخ‌ترین سطور شعر است که چهره‌ی شگفت گریه می‌کند و این گریه‌ی او گریه‌ی همه‌ی ماست.) آیا شما که ... / ... / مخفی نموده‌اید: خطاب چهره‌ی شگفت (و شاعر) به انسان‌ها و جامعه است. مرده‌ها خود را زیر نقاب زنده‌گی پنهان کرده‌اند.

گاهی به ... / ... / ... زنده نیستند؟: این جا چهره‌ی شگفت خطاب به شاعر - و خطاب به خود و همه‌ی انسان‌ها - می‌گوید اندوه‌گین مباش، این فقط تو نیستی که این گونه فنا شده‌یی، همه‌ی زنده‌های امروزی چیزی بیش از تفاله‌ی یک زنده نیستند. زنده‌های امروزی یعنی خود شما که صورت‌تان را در سایه‌ی نقاب غم‌انگیز زنده‌گی مخفی نموده‌اید.

گویی که کودکی / ... / پیر گشته است: یعنی زنده‌های امروزی مانند کودکی هستند که هنوز زنده‌گی نکرده، مرده باشد. آیا چنین آدمیانی در عین مصیبت و بدبختی، معصوم و بی‌گناه نیستند؟ فروغ این مردم را با همه‌ی شرارت‌ها و دغل‌کاری‌های‌شان دوست داشت.

و قلب ... / ... / ... نخواهد کرد: و قلب‌ها دیگر نمی‌توانند به خود مطمئن باشند. خطوط اصلی یعنی نقش و وظیفه‌ی اصلی قلب که مهربانی و احساس و عواطف باشد. اعتبار سنگی، سنگ‌دلی را به ذهن متبادر می‌کند. قلب به لحاظ این که حاوی خاطرات است کتیبه‌یی انگاشته شده است که داستان‌های کهن را در خود دارد و این بیانی بس زیباست. شاید که ... / ... / ... کشانده است: مردمی که به زنده‌گی (به هر نحو و طریقی که باشد) معتاد شده‌اند. امیال پاک و ساده‌ی انسانی همان خطوط اصلی کتیبه‌ی قلب است که مورد تحریف قرار گرفته است.

شاید که روح را / ... / تبعید کرده‌اند: روح همان صفا و صمیمیت

همان چهره‌ی شگفت است که به اعماق فراموش شده‌ی وجود تبعید شده است. گویی این سرنوشت آدمی است که سرانجام به جزیره‌ی نامسکون تبعید شود، چنان که حضرت آدم را هم به کوه سرانديب تبعید کردند!

شاید که من صدای زنجره را خواب دیده‌ام: چون آن زنجره زنده بود و امید داشت و می‌خواست از انتهای تاریک و تنهای باغ، به سوی روشنایی‌ی ماه بگریزد. او هنوز در کی از نور و رهایی داشت.

پس این... / ... تکیه داده‌اند: نیزه‌های چوبی استعاره از عصاست. انتخاب استعاره‌ی نیزه برای عصا معنی‌دار است؛ بر عصا باید تکیه داد و آن نشانه‌ی پیری است، اما با نیزه باید جنگید. (در این استعاره طنزی است که از خطوط بعد روشن می‌شود.) آن بادپا سوارانند؟ آیا می‌توان پنداشت که این مفلوکانی که بر عصا تکیه زده‌اند (و با این همه باید به فکر دفاع از خود باشند) یادگاری از آن سواران بادپای جنگاورند؟ یا باید اعتراف کرد که آن سواران بادپا برای همیشه در گرد و غبار قرون و ده‌ها گم شده‌اند و افسانه‌ی خوش آنان به پایان رسیده است. (بین پیاده‌گان و عصا و تکیه و پا تناسب و بین پیاده‌گان و سواران تضاد است.)

و این خمیده‌گان ... / ... بلنداندیش؟ و آیا این انسان‌های ضعیف افیونی خیال‌اندیش به هیچ تاویل، جانشین آن عارفان پاک بلنداندیش توانند بود؟ استفهام انکاری است؛ یعنی حاشا و کلا! (نتوانند بود)

پس راست است ... / ... ظهوری نیست: در شعر «ایمان بیاوریم...» می‌گوید: نجات دهنده در گور خفته است. (تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!)

و دختران عاشق / ... / ... دریده‌اند؟: Broderie واژه‌ی فرانسوی به معنی قلاب دوزی و مليله دوزی است (ترسیمات برجسته روی پارچه و به وسیله‌ی سوزن) و در فارسی در سه هجا تلفظ می‌شود: bo - rod - rii دختران عاشق چشم به راه قهرمانان

و بادپاسوارانند و چون از آنان خبری نیست یا پیاده‌گانی را به جای آنان گرفتند، چشمان خود را که زودباور بوده است و عمری آنان را فریب داده است، می‌دَرند.

اکنون طنین ... / ... / ... می‌آیند: اشاره به آغاز زنده‌گی و جنب‌وجوش در سحر است. چهره‌ی شگفت که در درون شاعر و در تاریکی‌هاست باید با پیدا شدن نور و سحر ناپدید شود. آینه رمز ذهن و چشم است.

و شکل‌های منفرد تنها: اشاره به انسان‌هایی که تک‌تک بیدار می‌شوند تا برای رفتن به کوچه و خیابان آماده شوند.

خود را به اولین کشاله‌ی بیداری: کشاله در لغت عضلات بدن را کشیدن و خمیازه است که معمولاً بعد از بیداری عارض بدن می‌شود. در زنده‌گی‌های امروزی اولین کشاله‌ی بیداری تقلاهای کسب و کار در کوچه و خیابان است.

و به هجوم مخفی‌ی کابوس‌های شوم / تسلیم می‌کنند: کابوس‌های شوم، تصور حوادث طی‌ی روز و دست و پنجه نرم کردن با مشکلات کار و زنده‌گی است.

افسوس / ... / ... / ... / ایستاده‌ام: اینک با تمام خاطره‌هایی که از وجود حماسه‌آفرین و غرور بلندم دارم به پایان راه رسیده‌ام. شب دیدار و دریافت در حال پایان است و سحر کابوس‌های شوم - که با حال من مناسب نیست - فرا رسیده است. («غرور» تکرار شده است. «زیستن» را که فعل لازم است به صورت بلاغی‌ی زیبایی در وجه متعدی به کار برده است.) و گوش می‌کنم ... / ... / ... / اشاره به لفظ «فروغ» که به معنی‌ی نور و روشنی است.

دیگر غبار ... / ... نمی‌زند: سخنان چهره‌ی شگفت که از «آیا شما که صورت‌تان را» شروع شده بود، در این جا به پایان می‌رسد. برهم زدن استعاره در فعل و به معنی‌ی پاک کردن و روشن کردن است. مقبره، درون شاعر و جایگاه چهره‌ی شگفت است. از مقابر بزرگان غبارروبی می‌کنند و به این اعتبار درون خود را پاک و مقدس خوانده است.

لرزید / و بر دو سوی خویش فرو ریخت: یعنی در حال از بین رفتن و محو شدن بود و از دو سو تبدیل به دو دست شد و از او جز دو دست باقی نماند.

و دست‌های ملتمس‌اش از شکاف‌ها: چهره‌ی شگفت در مقبره است، در اعماق وجود، دست‌های ملتمس‌اش را به امید نجات دراز می‌کند.

مانند ... / پیش آمدند: تشبیه زیبای عجیبی است؛ همان‌طور که نمی‌توان آه را گرفت، دست را هم نمی‌توان گرفت و از مقبره بیرون کشید. آه از دل بیرون می‌آید و چهره‌ی شگفت در مقبره است (مقبره = دل و درون).

سرد است / و باده‌ها خطوط مرا قطع می‌کنند: قطع کردن خطوط کنایه از محو کردن است. جسم از خطوط به وجود می‌آید. در روشنائی‌ی روز ارتباط با درون قطع می‌شود. قبلاً گفته بود: «و چهره‌ی شگفت / با آن خطوط نازک دنباله‌دار سست»

آیا در این دیار ... / ... / ... باشد؟: چهره‌ی شگفت خود را معنی می‌کند؛ چهره‌ی فنا شده‌ی افراد. در ابتدای شعر، چهره‌ی شگفت گفته بود: «اما خدای من / آیا چگونه می‌شود از من ترسید؟»

آیا زمان آن ... / ... باز باز: یعنی دریچه‌ی مقبره تا چهره‌ی شگفت از آن بیرون آید. مقبره همان درون و قلب است و به این اعتبار بین آن و دریچه تناسب است (دریچه‌ی قلب). وقت آن است که سفره‌ی دل را بگشاید و زارزار گریه کند. که آسمان ببارد: کنایه از گریه کردن.

و مرد، بر جنازه‌ی مرد خویش: مرد نخست در معنای انسان است اما مرد دوم، مُرده را متبادر می‌کند.

زاری کنان نماز گزارد؟: یعنی نماز میت، زیرا دیگر کاملاً کار از کار گذشته است و دیگر باید سخن چهره‌ی شگفت را که گفته بود: «باور کنید / من زنده نیستم» باور کرد.

در این جا سخنان چهره‌ی شگفت کلاً به پایان می‌رسد و دیگر

از او خبری نیست و پیداست که کسی دست‌های ملتمس‌اش را نگرفته و از شکاف قبر بیرون نکشیده است.

شاید پرنده بود ... / ... / ... / بالا آمد: اینک شاعر سخن می‌گوید؛ یعنی این صداهایی را که می‌شنیدم (سخنان چهره‌ی شگفت) شاید صدای پرنده یا باد یا خودم بود. هر لحظه تاسف و شرم و درد من بیش‌تر می‌شد. آب در مقابل بن‌بست و دریچه‌ی بسته بالا می‌آید. در «ایمان بیاوریم...» در معنای «بن‌بست قلب» می‌گوید: چه روشنایی بی‌هوده‌یی در این دریچه‌ی مسدود سرکشید.

و از میان ... / ... آن دو سرزنش تلخ: صنعت «بدل‌آوری» در شعر فروغ از مختصات سبکی است. آن دو سرزنش تلخ، همان دو دست است. دو دست را که رمز حیات و حرکت و زنده‌گی‌اند دو سرزنش تلخ می‌خواند که با او خداحافظی کرده‌اند.

در بینش فروغ متشخص‌ترین عضو بدن دست است؛ چون دست وسیله‌ی نوازش و قدرت است.

باز، هم‌چنان دراز به سوی دو دست من: قبلا گفته بود که چهره‌ی شگفت دست‌های ملتمس‌اش را مانند آه‌های طویلی به سوی من دراز کرده بود.

در روشنایی سپیده‌دمی کاذب / تحلیل می‌روند: قبلا گفته بود که چهره‌ی شگفت از دو سوی خویش فرو ریخته است. ارتباط با روح و درون و باطن در تاریکی و ابهام میسر است. در روشنایی دروغین روز نمی‌توان چهره‌ی شگفت خود را دید مگر آن که صبحی صادق باشد! (فعل ترکیبی «تحلیل می‌روند»، معادل «ویران شدن» است).

و یک صدا... / ... / خداحافظ: چهره‌ی شگفت در آغاز روز و غوغای زنده‌گی کاذب خداحافظی می‌کند و در اعماق درون پنهان می‌شود. کابوس‌ها و خیالات شب تمام می‌شوند و آیینه‌ها به هوش می‌آیند. اما به نظر می‌رسد که این خداحافظی، وداعی ابدی باشد.

وهم سبز

وهم سبز مروری بر خاطرات زنده‌گی‌ی شکست خورده‌ی شاعر و آرزوی بازگشت به یک زنده‌گی‌ی ساده‌ی خانواده‌گی است. تمام روز در آینه گریه می‌کردم: کسی (فروغ) در آینه‌ی ذهن و خاطرات غم‌انگیز خود («در محفل عزای آینه‌ها» که در ایمان بیاوریم... هم آمده است) مشغول تماشا و سیر و سفر است. آینه سمبل است؛ زیرا هم در معنای اصلی (روبه‌روی آینه گریه کردن) قابل فهم است و هم در معنای مجازی.

بهار پنجره‌ام را / به وهم سبز درختان سپرده بود: بهار چشم و ذهن او (فروغ) را به افق‌های سبز دوردستی برده است. در «وهم سبز درختان» صنعت جابه‌جایی‌ی صفت است؛ زیرا سبز را که صفت درخت است به وهم نسبت داده است. درخت به جاندار یا انسانی تشبیه شده که در حال توهم است و وهم او سبز است (حس‌آمیزی).

تنم به پیلای تنهایی‌ام نمی‌گنجید: تنهایی از نظر فراگرفتن و منزوی کردن به پیلای تشبیه شده است.

و بوی تاج کاغذی‌ام / ... / آلوده کرده بود: در آن قلمرو بی‌آفتاب که زنده‌گی‌ی گذشته‌ی اوست، بوی تاج کاغذی (تاجی که عروس بر سر می‌گذارد یا تاجی که کودکان در وقت بازی بر سر می‌گذارند) فضا را آلوده کرده بود.

نمی‌توانستم ... / ... / ... / ... / ... / ... / صعود می‌کردند: سپس دنیای پر سروصدا و زنده و پر از نشاط و جنبش کودکی در ذهن او تداعی می‌شود.

توپ ماهوتی: توپی که رویه‌ی آن از ماهوت (یکنوع پارچه‌ی پشمینه‌ی کلفت و ضخیم پُرزدار) است که در قدیم از آن برای بچه‌ها توپ و عروسک می‌ساختند. توپ‌های ماهوتی، توپ‌های دست‌ساز بچه‌هاست.

و باد... / ... / نفس می‌زد: باد که رمز آگاهی و دریافت و وسیله‌ی یادآوری است، دوران زنده‌گی‌ی زناشویی را به یاد شاعر می‌آورد که برای او جنبه‌ی منفی و تلخ دارد. (لحظه‌های هم‌خوابه‌گی

را تیره وصف کرده است.)

حصار قلعه‌ی ... / ... / ... به نام می‌خواندند: اعتماد به قلعه‌ی خاموشی تشبیه شده است که باد دیوارهای‌اش را می‌لرزاند و در حال ویران کردن آن است و از شکاف‌های قدیمی حصار قلعه، شاعر را صدا می‌زند.

تمام روز... / ... / ... / ... / ... پناه می‌آورند: زنده‌گی‌ی انسانی است که دو چشم مضطرب ترسان دارد و از نگاه کردن به چشم‌های شاعر خجالت می‌کشد، چون عمری به او دروغ گفته بود و از این رو چشم‌های خود را می‌بندد.

کدام قله ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... فریبنده‌تر نبود؟: برخی از نکات اوج و قوت زنده‌گی‌ی خود یا دیگران را به یاد می‌آورد؛ زیرا می‌گوید چه پیشرفتی؟ چه ترقی‌یی؟ مگر نه این که همه‌ی راه‌ها به گور ختم می‌شود؟ اگر به جای این تاج دروغین ازدواج، همواره مانند همان دوران دوشیزه‌گی، گل ساده‌یی به گیسوان خود می‌زدم، برازنده‌تر نبود؟ دهان سرد مکنده استعاره از گور است. تاج کاغذی شبیه گل است، اما گل واقعی نیست، قلبی است.

چگونه روح بیابان مرا گرفت: سرانجام روح بیابان یعنی رهایی از قید و بند و عطش آزادی جان او را تسخیر می‌کند (گرفتن به معنی‌ی تاثیر کردن و تسخیر کردن).

و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد: و جادوی ماه او را دیوانه‌وار و بی‌اختیار از ایمان کورکورانه‌ی گله (مردم عادی) دور می‌کند. (بر طبق اعتقاد عوام، ماه بر آدمی تاثیر می‌گذارد و ماه زده به معنی مسحور و مجنون است.)

چگونه ناتمامی‌ی قلبام بزرگ شد / و هیچ نیمه‌یی این نیمه را تمام نکرد: دیگر حاضر نیست مانند مردم عادی به زنده‌گی‌ی دروغین زناشویی ادامه دهد؛ در نتیجه برای همیشه ناتمام باقی می‌ماند و دیگر نیمه‌ی خود را نمی‌یابد. زنده‌گی‌ی خود را برهم می‌زند و در نتیجه تکیه‌گاه خود را از دست می‌دهد.

مصرع « و هیچ نیمه‌یی این نیمه را تمام نکرد » از تشریح

استوره‌ی مذکر و مؤنث بودن انسان گفت‌وگو می‌کند:

تفسیر استوره چنین است که در روزگاران قدیم چون انسان خلقت خلقت پوشید مرکب بود از دو موجود نر و ماده‌ی به هم چسبیده که دارای دو سر و چهار دست‌وپا و قدرتی فوق‌العاده و استکباری بیش از اندازه بود تا جایی که در سر، خیال تسلط بر خدایان را می‌پروراند و در صدد بود که در موقع مناسب به حریم آن‌ها حمله کند. خدایان از یک‌سوی می‌خواستند که غرور انسان‌ها را در هم بشکنند و از سوی دیگر نمی‌خواستند که آن‌ها را یک‌جا معدوم سازند. چه اگر چنین می‌کردند کسی باقی نمی‌ماند که آن‌ها را ستایش و به آستانه‌ی آن‌ها قربانی‌هایی مقدس بکنند، بنابراین خدایان مجلس آراستند و زئوس پیش‌نهاد کرد که هر کدام از آن‌ها را دوشقه کنند تا از قدرت‌شان کاسته شود. همه‌ی خدایان پسندیدند و به کومک آپولون انسان را دوشقه کردند و این موجودات توامان (نر و ماده) از هم جدا شدند. بر طبق نظریه‌ی افلاتون، انسان در آغاز هرمافرودیت بود، بعد به دو نیمه‌ی نر و ماده تقسیم شد و در این جهان هر نیمه به دنبال نیمه‌ی خود است تا کامل شود. ناف که در روی شکم انسان‌ها دیده می‌شود علامت زخمی است که از این تشریح و تقطیع باقی مانده است. از آن‌روز جدایی، هر نیمه اشتیاق داشت که به نیمه‌ی دیگر ملحق شود و بازو در بازو یک‌دیگر را در آغوش بکشند تا به هم پیوند بخورند و آرزومند بودند که دوباره به صورت اول درآیند و یگانه شوند. کدام قله ... / ... / ... / ... / ... تاب می‌خورد: به هر حال از این پیشرفت دروغین (یا پسرقت) راضی نیست. در آرزوی خانه‌های روشنی است که در آن خانواده‌ها زنده‌گی می‌کنند. در خانه‌هایی که زنان زنده‌گی ساده و آرام خانواده‌گی را می‌گذرانند، رخت می‌شویند و رخت‌ها را بر پشت‌بام کنار لوله‌هایی که از آن‌ها بوی غذا می‌آید، پهن می‌کنند. دود با دوده تبادر دارد که از لوله‌های پشت‌بام متصاعد می‌شود. صفت شاکاک برای نور خانه‌ها از این‌جاست که از سعادت درون خانه‌ها هم چندان

نمی‌توانستم ... / ... / ... / ... / ... / ... / تو فرو رفتی: دیگر کاملاً مایوس است و نمی‌تواند صبوری کند. پای او راه را انکار می‌کرد و صدای پای او همان انکار راه بود. راهی نمانده بود و یاس او بر صبوری‌اش پیشی گرفته بود. و آن وهم سبزرنگ که مجموعه‌ی

اوهام و خیالات اوست سرانجام به او می‌گوید تو همیشه اشتباه
رفته‌یی، تو هرگز نتوانستی قدمی به پیش برانی، تو همواره
فرورفته‌یی و کاش هیچ‌گاه سحر ماه تو را از ایمان گله دور
نمی‌کرد!

فتح باغ

کلاغ: در فرهنگ ایرانی کلاغ، پرنده‌ی خبرچین است. در این
شعر نیز، کلاغ سمبلی‌ست برای خبرکشی و سخن‌چینی.
باغ: کنایه از بهشت برین است.

سیب: سیب را میوه‌ی بهشتی گفته‌اند؛ اما در این شعر، سیب
در اشاره به میوه‌ی ممنوعه؛ فروغ افسانه‌ی آفرینش را رنگی
دگر می‌بخشد. حوا را در این جا هوای وسوسه‌ی آدم در سر
نیست. هردو با هم برای رسیدن به سیب وصل، با خودآگاهی
و بی‌واهمه، باغ را به روی خود می‌گشایند و وصلتی چنین را
نور و روشنائی بر جریده‌ی عالم به ثبت می‌رسانند.

چراغ و آب و آینه: می‌تواند ایهامی هم به آینه و چراغ و سفره‌ی
عقد است که عروس و داماد جلوی آن می‌نشینند.

سخن از پیوند سست دو نام / و هم‌آغوشی در اوراق کهنه‌ی
یک دفتر نیست: عشق و محبت لزوماً در گرو ثبت دو نام در
اوراق پوسیده‌ی محاضر ازدواج و طلاق نیست و به عبارت دیگر
عقدنامه ضامن بقا و حفظ عشق نیست.

با شقایق‌های سوخته‌ی بوسه‌ی تو: شقایق سوخته به شقایق
داغ‌دار و به بوسه‌های داغ عاشق دل‌سوخته اشاره دارد.

طراری: راهزنی، دزدی، کیسه‌بری، سرقت

سیمرغ: از آن جا که سیمرغ پرنده‌ی ست افسانه‌یی و هیچ‌کس
تا کنون نتوانسته است او را مشاهده کند، به معنای هرچیز
کمیاب و دست‌نیافتنی نیز به کار می‌رود. فروغ در این جا به
خواب سرد و ساکت سیمرغان ره می‌یابد.

که دو خورشید به هم خیره شدند: دو خورشید استعاره از دو
چشم است.

به چمن‌زار بیا / به چمن‌زار بزرگ: چمن‌زار رمز حیات و هستی
و زنده‌گی و آرامش و خاطره‌های خوش است.

گل سرخ

گل سرخ: همان گل عشق است.
او مرا بُرد به باغ گل سرخ: کسی که فروغ را به باغ گل سرخ
می‌برد، بی‌گمان معشوق اوست.
کبوترهای مفلوج: نماد آدم‌هایی هستند که ذاتا توانایی پرواز
دارند، اما بال و پر شکسته‌اند و نمی‌توانند به سوی جانب آبی
سفر کنند. اگر در قفس را هم باز کنند، کبوترهای مفلوج جرات
و قدرت پرگشودن به سمت آسمان را ندارند.
درختان بی‌تجربه‌ی یائسه: نماد همان آدم‌هایی هستند که
در خود رشد نکرده‌اند و از پوسته‌ی کهنه‌ی خویش، متولد
نشده‌اند و پس از عمری زنده‌گی، بی‌هیچ تجربه‌ی از وصل،
یائسه شده‌اند.
پنجره‌های کور: چشم‌هایی هستند که خود، حجاب خود شده‌اند
و نمی‌توانند ببینند.
زیر قلبم و در اعماق ... / ... / ... / ... / رستاخیز: فروغ از گل
سرخ (گل عشقی) حرف می‌زند که از قلب او روییده است
و این گل، شبیه پرچمی در رستاخیز است؛ رستاخیز لحظه‌ی
برانگیخته شدن انسان از خواب زنده‌گی است؛ لحظه‌ی مرگ
است؛ تولدی دیگر است. فروغ آبستن شده است؛ آبستن فروغی
دیگر و تولدی دیگر.

به علی گفت مادرش روزی...

بونه‌گیر: لحنی عامیانه از بهانه‌گیر
لال عباسی: یا همان لاله عباسی گلی‌ست که بعد از ظهر
می‌شکفت و بامداد بعد می‌میرد. در این جا، برگ به درستی به
گلبرگ اشاره دارد.
راغ: متضاد باغ، دامنه‌ی کوه، صحرا، مرغزار.

دسمال آسمون پر از گلابی: تشبیه بی سابقه‌ی گلابی به ستاره. زلفای بیدو می‌کشید: بید درختی ست سایه‌گستر که تاج آن شامل ترکه‌های باریک و بلند با برگ بسیار است و این شاخ و برگ ظریف و نازک و آویخته را به زلف و گیسوی پریشان تشبیه کرده‌اند. در این جا شاخ و برگ بید در باد چنان است که انگاری کسی گیسوی دیگری را می‌کشد. سیا کنن طلسمتو: طلسم از اصطلاحات جادوگران است و آن هم اشکال و صور عجیبی است که معتقدند می‌تواند موجب کارهای شگفت شود.

سیاه کردن طلسم اصطلاحی ست در جادوگری که معنای آن به خاک سیاه نشانیدن و بدبخت کردن است. شابدوالعظیم: این نام، کوتاه شده‌ی کلمه‌ی شاه عبدالعظیم و شاهزاده عبدالعظیم است و این خود، لقب عبدالله بن علی یکی از بزرگان خاندان علی (ع) در قرن دوم هجری است. از آن جا که مزار وی در شهر ری قرار دارد؛ از دیرباز این شهر، شاه عبدالعظیم و در لفظ عامیانه شابدوالعظیم خوانده شده است. شهر ری یکی از بخش‌های تابع تهران و از نظر جغرافیایی در قسمت جنوب شهر تهران واقع شده است. ماشین دودی: ماشین دودی نام عامیانه‌ی قطاری است که در قدیم از تهران به سمت شهر ری و بالعکس حرکت می‌کرده است.

پامنار: نام محله‌ی ست قدیمی در محدوده‌ی بازار فعلی تهران. علاوه بر این نام خیابانی نیز هست که یک سر آن به خیابان بوذرجمه‌وری (روبه‌روی بازار) و سر دیگر آن به خیابان امیرکبیر متصل شده است. در آن دوران جاهلان پامنار برای خود اسم و رسمی در کرده بودند.

قاچ زین: برآمده‌گی‌ی جلو زین اسب و سوارکار دست به آن می‌گیرد.

زکی: اسم صوت است و کلمه‌ی ست که در مقام تمسخر طرف یا انکار عقیده و مردود ساختن رأی او به زبان آید.

توپ‌خونه: لحن عامیانه‌ی توپ‌خانه؛ نام میدانی‌ست که تقریباً در مرکز شهر تهران واقع شده است. سابقاً رسم بر این بوده که مجرمان و محکومان به اعدام را در میدانی بزرگ و معروف به دار می‌کشیده‌اند. این نکته شامل میدان توپ‌خانه نیز می‌شود. قصه‌ی آقابالاخان: آقابالاخان شخصیت اصلی داستان‌ست به نام «آفت» که توسط حسینقلی مستعان نوشته شده است. حسینقلی مستعان (ح.م. حمید) [متولد ۱۲۸۳، متوفی ۱۳۶۱] نخستین پاورقی‌نویس ایرانی بود که سردبیری مجله‌ی تهران‌مصور را نیز بر عهده داشت. مترجم و داستان‌نویسی که با اسامی «حبیب»، «انوشه»، «ح.م.» و «حمید حمید» در مجلات داستان‌های پاورقی می‌نوشت. داستان «آفت» طی سال‌های ۳۶ - ۱۳۳۰ در بالغ بر ۳۰۰ شماره‌ی تهران‌مصور به چاپ رسید. مستعان در این داستان رمانتیک - که در سال‌های پس از جنگ جهانی اول می‌گذرد - عشق‌ها و هوس‌رانی‌ها، بیماری‌ها و بدبختی‌های سرتیپ فرنگ دیده‌یی به نام آقابالاخان را تصویر می‌کند. همبونه: همیان، انبان، کیسه
آلوچه: بند آخر شعر اشاره به یک سرود عامیانه است که کودکان در بازی‌های خود می‌خوانند.

ای مرز پرگهر...

۶۷۸: فروغ در این شعر، با این عدد با بار طنزآمیز عمیقی بارها تصویرسازی می‌کند؛ این عدد، به عنوان شماره‌ی شناس‌نامه‌ی فروغ، نماد هویت انسان معاصر است که انگار اگر شماره نداشته باشد، اصلاً وجود ندارد. در سرزمین شعر و گل و بلبل: کنایه به ایران است. هیات: در برابر ذات، شکل ظاهری، صورت و ساختار ظاهری هر چیز یا هر کسی که معمولاً ناشی از طرز قرار گرفتن اجزا یا اعضا است. ساعت ناوزر: نام برند نوعی ساعت مچی سوئیسی.

زنده رود: یا زاینده رود نام رود معروفی ست در اصفهان. زنده رود در گذشته پر آب تر از امروز بوده. فروغ در این شعر وقتی به این رود اشاره می کند در ظاهر به همین مساله توجه داشته است. چارشنبه: در دوران حکومت پهلوی، بعد از ظهرهای هر چهارشنبه، زمان قرعه کشی ی بلیت های بخت آزمایی بود. در این روز بسیاری از چشم ها به مراسم برگزاری قرعه کشی دوخته می شد تا معلوم شود که برنده ی خوش بخت هفته چه کسی است.

میدان باستانی اعدام: یا میدان محمدیه، نام میدانی ست در جنوب تهران. قدمت این میدان به زمان قاجاریه برمی گردد. در زمان قاجاریه به این میدان، میدان اعدام گفته می شد. هم اکنون مردم تهران به هردو نام از این میدان یاد می کنند. ابراهام صهبا: تغییر طنزآمیز نام «ابراهیم صهبا» شاعر معاصر است. وی بیش تر به نوشتن شعرهای طنزآمیز و فکاهی معروف است. از جمله ی این کارها می توان چاپ اشعاری با نام مستعار «شیخ سرنا» را در روزنامه ی بابا شمل نام برد.

با توجه به این که بیش تر کارهای این شاعر، بر محور هزل و طنز می چرخد؛ وی در شعر فروغ فرخزاد به عنوان سمبلی برای هر شاعر غیرجدی برگزیده شده است. فروغ هیچ گاه ابراهیم صهبا و شعرهای اش را قبول نداشت و در اظهار نظری در مورد وی می گوید: «... مهم نیست که ابراهیم صهبا از شعر من خوش اش بیاید؛ اصلاً اگر بیاید توهین است و دلیل بدی شعر.» صهبا نیز نظر چندان موافقی به فروغ نداشت.

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب ... / به جویبار... / به ابرها... / به رشد دردناک سپیدارها... / ... گذر می کردند: آفتاب امید و روشنی، جویبار حیاتی ضعیف و آرام و مترنم، ابرها افکار تاریک و ناامیدی و بدبینی و اندوه، سپیدار اندیشه ی حیات و ممات های پی در پی (چرا که سپیدار درختی است غیر مثمر، شبیه تبریزی با قامت راست و بلند

که جای آن بیش‌تر در کنار جویبار است)، و فصل‌های خشک
زنده‌گی ی‌تهی و دشوار را به ذهن متبادر می‌کنند.

تولد ی دیگر

همه‌ی هستی‌ی من آیه‌ی تاریکی ست: آیه باید روشن و مبین
باشد نه تاریک، مراد آیه‌ی غمگین و مایوس است؛ قصد فروغ
از آیه چیز فناپذیری بوده است.
که تورا ... / ... ابدی خواهد بُرد: این آیه تو را در خود تکرار
می‌کند و با این تکرار تو را تا ابد روینده و شکفته نگاه خواهد
داشت.

من در این آیه تو را آه کشیدم، آه: آه کشیدن کنایه از «در
حسرت بودن» است (در این مصرع مصوت «آ» تکرار شده
است).

من در این آیه ... / ... پیوند زدم: درخت و آب و آتش مظاهر
مختلف زنده‌گی هستند؛ درخت رشد و سرسبزی، آب روشنایی
و آتش گرمی و عشق را به ذهن متبادر می‌کند.
زنده‌گی شاید / یک خیابان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی
از آن می‌گذرد: حرف اضافه‌ی «مثل» حذف شده است (و
همین‌طور در مصرع‌های بعدی): زنده‌گی شاید مثل خیابان
درازی است که ... (در این مصرع صامت «ز» تکرار شده است)
زنده‌گی شاید / ریسمانی است ...: زنده‌گی شاید وسیله‌ی فنا
ست.

زنده‌گی شاید افروختن سیگاری ...: قصد فروغ از دو هم‌آغوشی
تولد و مرگ است و در نتیجه فاصله‌ی بین این دو یعنی عمر ما.
یا نگاه گیج ... / ... / ... می‌گوید: «صبح به‌خیر»: تعاریف مختلفی
از زنده‌گی می‌کند و آن را از جنبه‌های مختلف مورد دقت قرار
می‌دهد. تکیه‌ی اصلی بر تکرار و یک‌نواختی و عادت است.
زنده‌گی شاید آن لحظه‌ی مسدودی ست: لحظه‌ی مسدود
لحظه‌یی است که به لحظات دیگر مربوط نیست و از این رو
فانی نیست.

که نگاه من، در نی‌نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد: «نی‌نی» به معنی‌ی مردمک چشم، ویران ساختن استعاره از مضمحل شدن و کاملاً خود را غرق کردن است که منبعث از عشقی عمیق است؛ با نگاه کردن به چشم‌های تو، در تو پخش و مستحیل می‌شوم. وجود من محو می‌شود و خودم را از یاد می‌برم.

و در این حسی ست / که من آن را... در این مضمحل شدن در تو، آمیزه‌یی از حس نور و ظلمت، زنده‌گی و فنا ست (زیرا از یک‌سو حقیقت است و از سوی دیگر موقتی است). ماه روشن در آسمان تاریک است و بین آن‌ها تضاد است. می‌خواهد بگوید که در این عشق، جاودانه‌گی و مرگ، اتصال و انفصال را باهم می‌بینم. خود فروغ توضیح عجیبی درباره‌ی این مصرع می‌دهد: «توقف ما در دنیا به اندازه‌یی کوتاه است که چیز واقعا مهم در کی است که عناصر پایدارتری چون ماه و ظلمت از زنده‌گی‌ی ما می‌کنند و نه برعکس.»

در اتاقی که به اندازه‌ی یک تنهایی ست: اغراق لطیفی است؛ در اتاقی که مساوی‌ی تنهایی است. در اتاقی که مثل یک تنهایی است.

دل من / که به اندازه‌ی یک عشق است: دل من که مثل عشق است؛ یعنی در دل من فقط عشق است نه چیز دیگر، دل من فقط عشق را برمی‌تابد.

به بهانه‌های ساده‌ی خوش‌بختی‌ی خود می‌نگرد: چیزهایی که مرا شاد نگاه می‌دارند و باعث می‌شوند که احساس خوش‌بختی کنم، چیزهای ساده و معمولی‌یی هستند.

به زوال زیبای گل‌ها در گلدان: و یکی از آن چیزها که مرا شاد نگاه می‌دارند مثلاً زوال زیبای گل‌ها در گلدان است (و چند مورد دیگر را هم در مصرع‌های بعد نام می‌برد) حال آن که رشد گل زیبا ست نه زوال آن. گلدان مساوی‌ی اتاق و گل مساوی‌ی دل و وجود خود شاعر است.

به نهالی که تو در باغچه‌ی خانه‌مان کاشته‌یی: نهال رمز عشق

و حرکت و نشاط و سرسبزی است. به جای «خانه‌ی من»، «خانه‌مان» گفته است چون خود را با او یکی می‌داند. و به آواز قناری‌ها / که به اندازه‌ی...: اندازه معنای «به وسع» را می‌دهد. پنجره کوچک و محدود است و آواز قناری‌ها هم به اندازه‌ی همین وسع پنجره است: دل گیر و محدود! با این همه شاعر خشنود است و آن را جزو یکی از بهانه‌های ساده‌ی خوش‌بختی‌ی خود قلمداد می‌کند. قناری حکم خود شاعر و پنجره حکم اتاق (زنده‌گی‌ی شاعر) را دارد.

آه... / سهم من این است / ... / ... / ... از من می‌گیرد: در مصرع‌های قبلی زنده‌گی ساده و محدود کنونی‌ی خود را که از آن خشنود است شرح داده است و اینک به گذشته و مرور خاطرات می‌رود: با آن که قبلاً خود را خوش‌بخت خوانده بود (بهانه‌های ساده‌ی خوش‌بختی)، در این جا به سرنوشت خود معترض است. سهم او آسمانی صاف و بزرگ و آبی بود که با آویختن پرده‌یی بر پنجره، شاعر را از آن محروم کرده‌اند. فروغ خود را خوش‌بخت نمی‌داند.

سهم من پایین ... / ... واصل گشتن: پایین رفتن از پله‌ی متروک به ظاهر به طرف زیرزمین و انبار رفتن است که محل اشیا کهنه و قدیمی است. اما در زبان سمبل‌ها به معنی‌ی حرکت به سوی گذشته و خاطرات و اندوه است. در عوض زنده‌گی‌ی شاد در آسمان روشن (که با پرده شاعر را از آن محروم کرده‌اند)، سهم او پایین رفتن از پله‌ی متروک و رسیدن به چیزی در پوسیده‌گی و غربت، ورود به زمان‌های گذشته و مرور خاطرات کهن است. فروغ خود در این مورد می‌گوید: «پوسیده‌گی و غربت برای من مرگ نیست، یک مرحله‌یی است که از آن جا می‌شود با نگاهی دیگر و دیدی دیگر زنده‌گی را شروع کرد. خود دوست داشتن است منهای تمام اضافات و مسایل خارجی. سلام کردن است؛ سلامی بدون توقع و تقاضای جواب به همه چیز و همه کس. دست‌هایی که می‌توانند پلی باشند از پیغام عطر و نور و نسیم [که] در همین غربت سبز می‌شوند.

دست‌های‌ات را / دوست می‌دارم: در این‌جا دست اشاره به خود شاعر است.

دست‌های‌ام را در باغچه می‌کارم: خودم را در باغ خاطرات می‌کارم، در خاطره‌ها فرومی‌روم.

سبز خواهم شد، می‌دانم،...: و مطمئنم (فعل «می‌دانم» را سه بار تاکید می‌کند) که بدین وسیله خود را از فنا و نیستی نجات خواهم داد؛ یعنی در خاطرات خود زنده خواهم ماند.

و پرستوها در گودی انگشتان جوهری‌ام: پرستو رمز بهار و خاطرات خوش گذشته است. انگشتان جوهری، انگشتان دوره‌ی کودکی است (کودکان مشق می‌نویسند).

تخم خواهند گذاشت: خوشی‌های کوچک زودگذر و تیزپرواز در اعماق خاطرات دوران کودکی‌ام — یا در اعماق وجود مغشوش و تیره‌ام — بارور خواهند شد.

گوشواری به ... / ... / ... گل کوکب می‌چسبانم: در این بند به یک‌باره در اعماق دوران کودکی فرومی‌لغزد: بازی‌های دخترانه‌ی دوران کودکی را به یاد می‌آورد. از دو گیل‌اس که دم‌های آن‌ها به هم متصل است گوشواره می‌سازد و با برگ‌های سرخ گل کوکب ناخن‌های‌اش را لاک می‌زند. (در این مصراع‌ها صدای «گ، خ، ک» تکرار شده است.) فروغ چنان با خاطرات خود عجین شده است که به جای فعل ماضی از فعل مضارع استفاده می‌کند. فعل مضارع به جای فعل ماضی در نقل خاطرات و رویا مرسوم است.

پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز: این جمله فصیح نیست: پسرانی که عاشق من بودند. زبان این شعر، زبان عادی و متعارف امروزی است.

با همان موهای درهم و ...: تصویری از آن پسران نوجوان عاشق . به تبسم‌های معصوم دخترکی ...: دخترک، کودکی‌ی شاعر است. باد با خود بُرد: و دیگر نشانی از او نیافتند.

کوچه‌یی هست که ... / ... دزدیده است: دزدیدن استعاره از نگاه داشتن به صورت پنهان است، حفظ کردن در ضمیر پنهان؛ زیرا

به خاطرات عاشقانه مربوط می‌شود. (در این جا ذکر خاطرات دوران نوجوانی تمام می‌شود)

سفر حجمی در خط زمان: اینک به طور کلی خاصیت انسان را که موجودی است خاطره‌اندیش، بیان می‌کند. مراد از حجم، انسان است به اعتبار وجود ذهنی او و خاطره‌اندیشی‌اش. انسان خاطره‌اندیش که زمان‌ها و مکان‌ها را درمی‌نوردد و یا خود حضوری به صورت خاطره و خیال دارد. («حجمی» را هم با یای نکره می‌توان خواند و هم با یای نسبت، اما خود فروغ در نوار صدایی که از او به جا مانده، با یای نکره خوانده است). فروغ خود می‌گوید: «حجم در این جا ذهن و فکر آدمی است برعکس تصویر که جنبه‌ی جسمی و سطحی زنده‌گیی او ست، مدتی که آدم زنده است یعنی عمر او همان «مهمانی در آینه» است و در این میان چیز پایدار فکر است. یعنی فکری که بتواند مهر خود را بر چهره‌ی زمان بکوبد.»

و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن: و با خاطره‌ی زمان خشک سترون را بارور و شکوفا کردن. حجم و خاطره و تخیل و فکر و آبستن کردن بیدار کردن و بارور کردن زنده‌گی و ذهن است.

حجمی از تصویری آگاه / که ز مهمانی یک آینه برمی‌گردد: تصویر آگاه خود شاعر است که کاملاً در ناخودآگاهی مضمحل نمی‌شود و می‌تواند مرز بین توهم و واقعیت را تشخیص دهد. مهمانی اشاره به موقت بودن و خوش گذشتن است، مهمان باید بداند که آن جا خانه‌ی همیشه‌گیی او نیست و سرانجام باید بازگردد. آینه رمز ذهن و خاطرات است. از سفر خاطرات و تخیل و وهم، باید دوباره به جهان واقعیت بازگشت و پیام شعر در این جا ست: شاعر خود را در گورستان خاطرات مدفون نمی‌کند، نمی‌توان تا ابد در گذشته‌ها ماند، از این سفر خطیر به سلامت باز می‌گردد و دوباره از آن پله‌ی متروک خود را به سطح زنده‌گی می‌کشاند و بدین ترتیب زنده می‌ماند. حال آن که چه بسیار کسانی که در غربت و پوسیده‌گی می‌مانند و فنا

می‌شوند.

و بدین‌سان است / که کسی می‌میرد / و کسی می‌ماند: کسی که می‌میرد کسی است که از جهان توهم و گذشته باز نمی‌گردد و کسی که می‌ماند کسی است که خود را از سرزمین گذشته‌ها و خیالات، به حال و واقعیت می‌رساند.

هیچ صیادی در جوی... مصرع بی‌نهایت زیبایی است که جنبه‌ی ارسال‌المثل دارد. می‌گوید که خاطرات من جوی کوچکی بود که به گودال گذشته‌ها می‌ریخت. آب گودال ساکن و راکد است و نمی‌توان در این جوی و گودال به دنبال صید مروارید (چیز باارزش) بود.

من / پری‌ی کوچک غمگینی را / می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد: از این‌جا به بعد، زمان حال خود را، سرگذشت کسی را که می‌خواهد بماند و از مهمانی‌ی آینه‌ها بازگشته است، شرح می‌دهد: پری‌ی کوچک غمگین استعاره از خود شاعر است به اعتبار زن بودن‌اش و به اعتبار دوران کودکی و نوجوانی‌اش.

پری موجودی خیالی‌ست. بر طبق داستان‌های عامیانه در ادبیات فارسی، پریان به شکل زنان زیبایی هستند که وجود خارجی ندارند. بر طبق آن‌چه عوام بدان معتقدند و در داستان‌های عامیانه منعکس شده پریان بیش‌تر کنار چشمه‌زاران زنده‌گی می‌کنند. تصور پری یا حوری‌ی دریایی گرفته شده از ادبیات غربی است. در ادبیات غربی از Nymph و Siren سخن گفته شده است. سیرن‌ها گاهی به صورت زن - پرنده و گاهی به صورت زن - ماهی نموده شده‌اند. سیرن‌ها در اساطیر یونانی سه پری‌ی دریایی بودند که مسکن آن‌ها جزیره‌یی در اقیانوس بود. با آواز دل‌نشین خود دریانوردان را می‌فریفتند و به سوی جزیره می‌کشیدند که در آن‌جا کشتی‌های‌شان می‌شکست. پری دیده نمی‌شود و چون در اقیانوس زنده‌گی می‌کند صدای‌اش هم شنیده نخواهد شد. اقیانوس زنده‌گی‌ی شاعر است که تنهایی‌ی مطلق است (در اتاقی که به اندازه‌ی یک تنهایی است).

و دل اش را در یک نی لبک چوبین / می نوازد آرام، آرام: دل محل غم و نی لبک چوبین استعاره از شعر او ست. غم اش را در شعر می ریزد. نی لبک را در مقام استعاره از شعر، در ارتباط با پری که دیده نمی شود، می خواهد بگوید که خودش را در شعرش پنهان کرده است. (بر طبق نقل قول افسانه ها، پریان با سرود و موسیقی و رقص نیز در ارتباط هستند.)

پری ی کوچک غمگینی / ... / ... به دنیا خواهد آمد: بوسه استعاره از خیال و خاطرات خوش لطیف است. کودکان را شب به وقت خواب می بوسند و به این اعتبار مردن استعاره از خوابیدن است. می گوید که با خیال و خاطره ی خوشی به خواب می روم (گذشته) و با خیال و خاطره ی خوشی از خواب برمی خیزم (زمان حال). و این تولد در هر سحرگاه همان تولد دیگر است که اسم شعر و مجموعه است.

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

گاه در عالم هنر پدیده های غیر قابل توضیح پیش می آید. البته هیچ غیر قابل توضیحی نباید ما را به خرافه بکشاند. در این شعر، فضا زمستانی و سخن از مرگ است. گویی شاعر به پیش گویی ی مرگ خود نشسته و مرثیه می سراید.

شعر بلند «ایمان بیاوریم به آغاز...» شعری ست ناتمام، پراکنده وار و عصبی؛ شعری زخم خورده و متشنج که از پریشان خاطری حکایت ها دارد. تغزلی ست خونین که با شدت احساس، حجم سنگین عاطفی و مبالغه ی دراماتیک بیان می شود؛ تغزلی سیاسی - اجتماعی به معنای بسیار متوسع آن. این شعر البته بیانی زنده گی نامه وار دارد، حتا می توان آن را به «وصیت نامه» ی شاعر تعبیر کرد که زنده گی اش را مرور می کند و از لحظه های بطالت و شقاوت، و برکت و سعادت زنده گی اش با دریغ یاد می کند. و این منم / زنی تنها: شاعر از نظر نحوه ی بیان، زبانی ساده و

صمیمی را برگزیده است. نمی‌گوید: «اینک منم / زنی تنها...» تا زبان ادبی و فخیم و حماسی به نظر آید. فروغ می‌خواهد با زبان عادی، همان زبانی که با آن از دردها و خاطره‌ها سخن می‌گویند، باصمیمانه‌ترین عواطف با مخاطب و با خود سخن بگوید.

در آستانه‌ی فصلی سرد: آستانه رمز عبور و انتقال و تغییر موقعیت است. حرکت بین تاریکی و روشنی، گذشته و آینده. ایستادن در آستانه، ماندن در معبر یادها و خاطرات است و قرار گرفتن در معرض تغییر و از این رو برای روان آدمی خطرناک است و شاید به این سبب بود که قدما در آستانه نشستن را شوم می‌دانستند. مولانا در شعری که درباره‌ی دل سروده می‌گوید: شوم است بر آستانه مشین، خانه درآ زود تاریک کند آن که ورا جاش ستانه است

زیرا آدمی باید تکلیف خود را روشن کند، یا به خانه‌ی دل رود یا به خانه‌ی عقل؛ یا به تاریکی یا به روشنی؛ یا در گذشته بماند و یا از آستانه‌ی حال قدم به آینده نهد. در این شعر چنان که به تدریج روشن خواهد شد، فروغ در آستانه‌ی گذشته و حال ایستاده است. در سایه روشن حال ایستاده و به ظلمت گذشته‌ها نگاه می‌کند و بعد اندک اندک در اعماق گذشته‌های خود فرو می‌لغزد. او تاریکی را انتخاب می‌کند.

فصلی سرد (زمستان) سمبل مرگ و نیستی و جمود و بی‌حرکتی است. (هم‌صامتی «س/ص» در این مصرع شدت سرما را در ذهن تشدید می‌کند و چنان که بعد اشاره خواهد شد ماه اول زمستان است.)

در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین: به معنای مجازی زنده‌گیی آلوده‌ی ساکنان خاک که شاعر نیز یکی از آنان است.

و یاس ساده و غمناک آسمان: آسمان آغاز فصل سرما - مثل خود شاعر - یاس ساده و غمناکی دارد که اندک اندک پیچیده و بغرنج و عمیق می‌شود. بدین ترتیب شاعر پنهان و آشکار

خود را به لحاظ یاس ساده و غمناکی که در اوست و به تدریج عمیق خواهد شد با آسمان مانند یافته است. (لازم به ذکر است که عبارت «در ابتدای درک» هم در این مصرع و هم در مصرع بعدی به قرینه‌ی لفظی سطر چهارم از آغاز این دو سطر حذف شده است.)

و ناتوانی‌ی این دست‌های سیمانی: مراد از دست‌های سیمانی، دست‌های بی حرکت، خشک و ضعیف است. (ناگفته پیداست که هم حروفی «س» که همین‌طور در این شعر ادامه دارد، مفهوم سرما را در ذهن ادامه می‌دهد.)

زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت: در این شعر، عدد چهار، با چهارمین فصل سال (زمستان) پیوند خورده است و تبدیل به نمادی برای نقطه‌ی پایان شده است. شاعر متوجه می‌شود که سال و دوره‌ی او در حال اتمام است. چند سطر بعد شاعر این نماد را می‌گشاید و می‌گوید: «من راز فصل‌ها را می‌دانم». فصل سرد، چهارمین فصل سال است؛ بنابراین چهار با مرگ پیوند می‌خورد و با تکرار مفهوم چهاربار نواختن در سراسر این شعر تاکید بسیاری بر نماد چهار را به مخاطب القا می‌کند. (تکرار که یکی از مختصات ساختاری این شعر است؛ علاوه بر ایجاد موسیقی‌ی دل‌نشین، جنبه‌ی تاکید می‌دهد.)

امروز روز اول دی‌ماه است: تولد فروغ در روز ۸ دی‌ماه ۱۳۱۳ بود و مرگ‌اش در ۲۴ بهمن ۱۳۴۵. این شعر را یک هفته قبل از سال‌روز تولد خود و دو سال قبل از مرگ‌اش سروده است.

من راز فصل‌ها را می‌دانم: راز فصل‌ها از طرفی تکرار و از طرفی نابودی گذشته‌هاست و این معنی‌ی حیات و زنده‌گی است که هم نابود می‌شود و هم تکرار می‌شود. (تکرار صدای «آ / ا» به موسیقی‌ی درونی‌ی کلام افزوده است.)

و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم: حرف لحظه‌ها بیان فنای آن‌هاست. لحظه‌ی ناپایدار و مضمحل شونده است.

نجات دهنده در گور خفته است: در ادبیات مسیحی یکی از القاب مسیح، نجات دهنده است؛ نجات دهنده‌ی موعود. در وجه

تسمیه‌ی عیسا گفته شده عیسا از اصل کلمه‌ی عبری «یشوع» یعنی نجات دهنده است و این کلمه به صورت «یسوع» و بعد به صورت «عیسا» درآمده است. به این اعتبار شعر تلمیح دوری دارد به این نکته که مسیح در آسمان نیست و برای نجات ما باز نمی‌گردد بل که در گور خود نابود شده است. و خاک، خاک پذیرنده / اشارتی ست به آرامش: و مرگ و توقف و از حرکت به سوی آینده‌ی مغشوش باز ایستادن، شاید موجب آرامشی باشد. و راستی اگر مرگ نبود، آدمی چه سرنوشت دهشتناکی داشت! خاک و خاک پذیرنده هر دو در مجاز اشاره به گور است.

زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت: با تکرار این مصرع، تغییر فصل (دوره‌ی زنده‌گی) دوباره مورد تاکید قرار می‌گیرد. فروغ با آخرین زنگ ساعت، از آستانه به اعماق گذشته فرو می‌لغزد و در بهار زنده‌گی‌ی خود فرو می‌رود.

در کوچه باد می‌آید: یعنی در کوچه‌های کودکی و نوجوانی. به طور خلاصه می‌خواهد بگوید که ذهن من، خاطرات من، مرا به کوچه‌های نوجوانی‌ام برده است.

و من به جفت‌گیری گل‌ها می‌اندیشم: باد در لقاح گیاهان نقش اساسی دارد. پس از باد به جفت‌گیری گل‌ها می‌رسد. و حاصل این جفت‌گیری، غنچه است که در سطر بعد ذکر می‌کند.

به غنچه‌هایی با ساق‌های لاغر کم‌خون: غنچه را بدل از گل آورده است. غنچه استعاره از کودک و نوجوان است. ساق در معنی‌ی پا با انسان و در معنی‌ی ساقه (تنه) با غنچه مربوط است.

و این زمان خسته‌ی مسلول: زمان خسته‌ی مسلول همان زمان نوجوانی ست. (فروغ در ۱۶ ساله‌گی ازدواج می‌کند) مسلول لاغری را به یاد می‌آورد و بین آن و لاغری و کم‌خونی تناسب است. زمان به زنده‌یی تشبیه شده است که خسته و مسلول است. و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد: این مرد شخصیت دوم

شعر، طرف مقابل شاعر است که هیچ جا به صراحت موقعیت او را روشن نمی‌کند. درختان خیس اشاره به خاطرات گریه‌آور است. مردی که رشته‌های .../.../... بالا خزیده‌اند: یعنی مردی که رشته‌های آبی رگ‌های اش که از دوسوی گلوگاه‌اش بالا خزیده بودند مانند مارهای مرده بودند.

و در شقیقه‌های منقلب‌اش آن هجای خونین را...: هجای خونین استعاره از نبض است که در شقیقه‌های منقلب (سر پریشان) مرد می‌گذرد.

سلام / سلام / و من به جفت...: آن دو باهم آشنا می‌شوند و عشق به وجود می‌آید.

در محفل عزای آینه‌ها: آینه در این جا رمز چشم و نگاه و ذهن و یادبودها ست.

و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ: تجربه‌های پریده رنگ، خاطرات دور و محو است. «پریده رنگ» صفتی است که مورد علاقه‌ی فروغ است. در بیشتر شعرها از این صفت به نحوی استفاده کرده است.

و این غروب بارور شده از دانش سکوت: لازمه‌ی دانش، گفتن است و سکوت نیز حرف‌های ناگفته است. («در آستانه» به قرینه‌ی لفظی از آغاز این مصرع و مصرع پیشین حذف شده است: و در آستانه‌ی اجتماع سوگوار... و در آستانه‌ی این غروب...) چگونه می‌شود به آن کسی که می‌رود این سان: آن کسی که می‌رود آن مرد، آن نیمه‌ی دیگر وجود است که به سرعت به سوی مرگ و فراموشی می‌رود و در ذهن شاعر محو می‌شود. صبور / سنگین / سرگردان / فرمان ایست داد: این هر سه قید برای رفتن هستند. دیگر کسی را که بدین گونه به سوی فنا و نیستی و فراموشی پیش می‌تازد نمی‌توان از رفتن بازداشت؛ او باید فراموش شود. (باز هم صامتی «س / ص» شنیده می‌شود که سرمای آغاز شعر را در ذهن مداومت می‌بخشد.)

چگونه می‌شود به مرد...: یعنی نه در اکنون و نه در همان زمان، هیچ‌گاه در ذهن شاعر زنده نبوده است؛ حال آن که به

گواهی‌ی این شعر، آن مرد همیشه در ذهن شاعر حضور داشته است و این شاید یک عکس‌العمل زنانه باشد. در کوچه باد می‌آید: هم‌چنان خاطرات را به یاد می‌آورم. کلاغ‌های منفرد انزوا: انزوا (احساس تنهایی و گوشه‌گیری) به کلاغ تشبیه شده است.

در باغ‌های پیر کسالت می‌چرند: کسالت (بی‌حال و دل‌مُرده‌گی) به باغ‌های پیر (باغ‌های زمستانی) تشبیه شده است.

و نردبام / چه ارتفاع حقیری دارد: نردبام سمبل اتصال بین گذشته و حال و رمز انتقال است؛ رمز مرور خاطرات و دیدن؛ زیرا می‌شود از نردبام بالا رفت و دوردست یا پایین را نگاه کرد. نردبام از آن‌جا که به طرف بالا می‌رود با خاطرات خوش مربوط است در مقابل پله (اگر به طرف پایین در نظر گرفته شود) که با خاطرات غم‌انگیز مربوط است و این هر دو تصویر در شعر فروغ هست. می‌خواهد بگوید که در گذشته‌ی من چیز چشم‌گیری نبود. یاد آن مرد با خاطرات تلخ همراه است، در مرور گذشته درمی‌یابد که زنده‌گی‌ی موفقی نداشته است. (در شعر فروغ حرکت از پایین به بالا یا برعکس که رمز بلا تکلیفی و تردد بین گذشته و حال است، یکی از موتیف‌هاست.)

آن‌ها تمام ساده‌لوحی...: آن‌ها (به جای آنان که لفظ قلمی و ادبی می‌نماید)، کی‌ها؟ مرجع ضمیر را ذکر نکرده است اما مراد کسانی ست که در عالم کودکی و نوجوانی با شاعر ماجراهای عاشقانه داشتند.

و اکنون دیگر / دیگر چگونه یک نفر به رقص برخواند خاست: رقص کنایه از زنده‌گی‌ی شادمانه است در ارتباط با دوران نوجوانی.

و گیسوان کودکی‌اش...: آب‌های جاری، لحظات پاک زنده‌گی است که به جلو می‌رود. آب در ضمن با مفهوم تطهیر همراه است.

سیب را... زیرپا لگد خواهد کرد: سیب با توجه به استوره‌ی آدم و حوا، رمز گناه است. زیرپا لگد کردن سیب به زیرپا گذاشتن

عهد و پیمان گذشته اشاره دارد؛ یعنی دیگر کار از کار گذشته است؛ حوادثی اتفاق افتاده و گذشته‌ی او را تشکیل داده است. ای یار، ای یگانه‌ترین یار: خطاب به وجود متحد است؛ هم خودش و هم آن مرد، مردی که هر لحظه به فنا و نیستی نزدیک‌تر می‌شود و دیگر نمی‌توان به او فرمان ایست داد. (آن یگانه‌ترین یار نیز در ذهن شاعر در یاس غمناکی فرو رفته است.) چه ابرهای سیاهی...: ابرهای سیاه، اندوه و گریه است و خورشید چشم و امید است. ابرهای سیاه جلوی خورشید را می‌گیرند و احساس خوشبختی و نور را کدر می‌کنند.

انگار در مسیری از تجسم ...: « آن » در زبان ادبیات از ادات معرفه ساز است و انتظار بر آن است که خواننده اسم بعد از آن را بشناسد. در این جا نیز مراد آن یار، آن مرد است. فروغ می‌خواهد بگوید که خیالات و تصورات من حقیقت یافت و مردی را که در پرواز خود متجسم می‌کردم پیدا شد.

انگار از خطوط ... / ... در شهوت نسیم نفس می‌زدند: یعنی آن برگ‌های تازه که در شهوت نسیم نفس می‌زدند انگار از خطوط سبز تخیل ساخته شده بودند. برگ‌های تازه، دو زوج جوان و شهوت نسیم زنده‌گی و خطوط سبز تخیل، آرمان است. زنده‌گیی تازه‌ی آرمانی‌یی آغاز می‌شود، اما دریغ...!

انگار / آن شعله‌ی بنفش ...: شعله‌ی بنفش، نوری مخیل و آرمانی و استعاره از آرزوها و خیالات است. شعله از آن جا که به خورشید و نور ارتباط دارد می‌تواند به تنهایی رمز آرزو و امید باشد. پنجره استعاره از چشم و ذهن است. بنفش در ذهن شاعر نمونه‌ی زیبایی‌ی آرمانی ست. فروغ در غزل خود می‌گوید:

تو دره‌ی بنفش غروب‌ی که روز را

بر سینه می‌فشاری و خاموش می‌کنی

چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود: یعنی حقیقت نداشت بل که تصور معصومانه‌یی از نور و امید و خوشبختی بود نه خود آن. چراغ سمبل امید و خوشبختی و عشق و کانون خانواده‌گی است.

در کوچه باد می‌آید: هم‌چنان در کوچه‌های ذهن، باد مرور گذشته‌ها می‌وَزَد و برگ‌های خاطره را به این سو و آن سو می‌کشاند.

این ابتدای ویرانی ست: او (فروغ) در آستانه‌ی درک شکست قرار گرفته است. شعر حرکت از حال به گذشته و بالعکس است. آن روز هم که دست‌های...: او (یگانه‌ترین یار) را فقط با دست‌های‌اش که مظهر قدرت و وسیله‌ی نوازش و محبت و مهربانی است به یاد می‌آورد.

ستاره‌های عزیز / ستاره‌های مقوایی‌ی عزیز: ستاره‌های مقوایی اشاره به پولک‌های جامه‌ی عروسی دارد که دیری ندرخشید و فریبی بیش نبود. به هر حال با خاطره‌یی در دور مربوط است. درخششی در ذهن که بنیادی نداشت.

وقتی در آسمان، دروغ وزیدن گرفت: مراد از آسمان ذهن و آسمان صاف زنده‌گی است. آن‌چه زنده‌گی‌ی ایشان را نابود کرد دروغ و فریب بود. (فروغ چندین بار از دروغ و فریب در اشعارش سخن به میان آورده است).

دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سرشکسته پناه آورد؟: اشاره به عبارتی ست که در موقع عقد قرائت می‌شود. می‌گوید وقتی که پای دروغ به میان آمد دیگر نمی‌توانستم به سخنانی که مفاد آن‌ها پای‌بند کردن زن و شوهر به یکدیگر است، اعتماد داشته باشم. رسولان سرشکسته ایهام دارد و می‌تواند اشاره به کسانی باشد که بین آن دو رفت‌وآمد می‌کردند و در صدد ایجاد صلح و آشتی بودند. (هم‌صدایی «س» هم‌چنان ادامه‌ی سرما را در ذهن‌ها مستدام نگاه می‌دارد).

ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله.../... اجساد ما قضاوت خواهد کرد: مرده‌های هزاران هزار ساله در روز قیامت به هم می‌رسند و آن روز در حضور خورشید حقیقت، همه چیز معلوم خواهد شد، اما چه فایده! آن روزی است که آشکارترین حقیقت، تباهی‌ی اجساد است.

من سردم است / من سردم است و انگار هیچ‌وقت گرم نخواهم

شد: این خاطرات او را عذاب می‌دهد. سردی نشانه‌ی مرگ و فناست. او دیگر امیدی به گرمای زنده‌گی ندارد. (هیچ‌وقت به جای هیچ‌گاه - که جنبه‌ی ادبی دارد- شعر را در فضای محاوره و نقل خاطره باقی نگاه می‌دارد.)

...آن شراب مگر چند ساله بود؟: یعنی شرابی که آن همه مرا گرم می‌داشت چنان که از فقدان آن این همه احساس سرما می‌کنم. حرف تعریف «آن» شراب را در ذهن معرفی می‌کند. شراب به ظاهر باید استعاره از عشق و محبت باشد؛ شراب محبت. نگاه کن .../.../... گوشت‌های مرا می‌خورند: فروغ در اعماق یک دریای (رمز وجود) سرد در حال غرق شدن است. هزاران هزار سال گذشته است. ماهیان که رمز عبور و سفر هستند جسم او را می‌خورند.

ته دریا: که سردترین و تاریک‌ترین نقطه‌ی دریا است. من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم: گوشواره‌ی صدفی رمز کری و مرگ است زیرا صدف جز صدای مبهم اعماق دریاها را منتقل نمی‌کند. در اعماق دریا فرو رفته است و چون اجساد دریایی، مرجان‌ها بر استخوان‌های‌اش خانه کرده‌اند. زیستن در انزوای دریا (که رمز زنده‌گی و مرگ توامان است) از مضامین شعری فروغ است.

اوهام سرخ یک شقایق وحشی: فروغ آغاز فرایند مرگ خویش را می‌بیند و می‌داند که زنده بودن دیگر نه واقعیت که وهم است و حتا برای شقایق وحشی هم سرخ بودن توهم است و از تمامی آن جز چند قطره خون چیزی به‌جا نخواهد ماند. در واقع شقایق خود فروغ است که باید حقیقت فنا و نیستی را بپذیرد و به اوهام خود خاتمه بخشد.

خطوط را رها خواهم کرد: خطوط از ملایمات جسم و ماده است؛ بنابراین می‌خواهد بگوید که شکل جسمانی‌ی حیات را رها خواهم کرد.

و هم‌چنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد: حساب سال و ماه و هفته را نگاه داشتن که از علایم زنده‌گی است، رها خواهد کرد.

و از میان شکل‌های هندسی محدود: جسم، حیات و لوازم زنده‌گی.

به پهنه‌های حسی وسعت: به پهنه‌هایی از وسعت که محسوس هستند؛ به پهنه‌های محسوس وسیع از قبیل تخیل، خاطرات و یادها.

من عریانم، عریانم، عریانم: این تکرار این تاکید را می‌رساند که من بی‌پیرایه صادق هستم و در این لحظه‌های حقیقت، در من دروغ و فریبی نیست.

مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم: مثل فواصل کلمات محبت‌آمیز و عاشقانه- که موجز و مقطع هستند- از فریب و ریا تهی هستم، صادق و بی‌پیرایه هستم.

و زخم‌های من همه از عشق است: و به دلیل همین عریانی (صداقت) زخم‌های بسیاری بر من وارد شده است، یا این زخم‌ها را در عریانی من می‌توانید ببینید. زخم عشق و نشان عشق را بر چهره داشتن پسندیده و نیکو ست؛ چنان که حافظ می‌گوید: نشان مرد خدا عاشقی است، با خود دار

که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

از عشق، عشق، عشق: تکرار از مختصات این شعر (و به‌طور کلی همه‌ی اشعار فروغ) است که علاوه بر ارتقای موسیقی کلام، از عوامل تاکید در مفاهیم است.

جزیره‌ی سرگردان: استعاره از دل و وجود خود شاعر است که پناه‌گاه عشق بود

از انقلاب هستی: از حوادث و کشاکش زنده‌گی، اقیانوس و دریا رمز هستی ست.

و انفجار کوه گذر داده‌ام: یعنی در همه‌ی حالات یا به هر نحوی که بود جزیره‌ی سرگردان یعنی دلم را و عشق و محبت را حفظ کردم.

و تکه تکه شدن،.../... آفتاب به دنیا آمد: راز آن وجود متحد این بود که می‌بایست تکه تکه بشود. وجود متحد، زنده‌گیی آن زن و مرد (فروغ و شاپور) است که نپایید و تکه تکه شد

یا وجود متحد معادل همان جزیره‌ی سرگردان یعنی دل شاعر است. به هر حال در این تکه تکه شدن هم حکمتی و موهبتی بود زیرا از هر تکه، آفتابی (آیا شعرهای خود را می‌گوید؟) پدید آمد. یعنی این شکست هم، بارآور بود.

سلام ای شب معصوم! /.../... ایمان و اعتقاد بدل می‌کنی: سلام ای شب ابدی‌ی زنده‌گی که سرانجام چشم گرگ‌های پر شر و شور را هم تبدیل به حفره‌هایی از ایمان و اعتمادی ناگزیر می‌سازی؛ یعنی آدمی به ناچار می‌باید به گرگ‌ها نیز اعتماد کند. (شب تاریک است و در آن فقط چشم‌های نورانی‌ی گرگ دیده می‌شود نه خود گرگ!)

در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها / ارواح مهربان تبرها را می‌بويند: بید درختی‌ست که جای آن بیش‌تر در کنار شهر و جویبار است. بید که باید از تبر متنفر باشد به ناچار او را مهربان می‌یابد. دیگر شاعر در موقعیتی (شبی) است که به ناچار باید به گرگ و تبر دل خوش کند. گناهان را بخشیده است و از تبر نفرتی ندارد بل که در تنهایی و انزوای شب ابدی‌ی خود در آن فصل سرد به یاد اوست. تمامی‌ی این بند شعر حامل این معنی‌ست که هم‌چون شب تاریک که در آن گرگ‌ها دیده نمی‌شود و بیدها خطر تبرها را نمی‌بینند و باور ندارند که کارد دسته‌ی خودش را ببرد، در این جهان نیز مردمانی مار صفت، زهر دشمنی‌ی خود را در زیر خط و خال خوش پنهان می‌دارند. من از جهان بی‌تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می‌آیم: من از جهانی می‌آیم که در آن فکرها و حرف‌ها و صداها اهمیتی ندارد. (هجای «ها» تکرار شده است)

و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است: و این جهانی که من از آن می‌آیم به لحاظ نیش و زخم زبان و کنایه زدن‌های مردمان مانند لانه‌ی ماران است. مردم را به مار تشبیه کرده است.

و این جهان پر از .../.../... می‌یافتند: کنایه از نفاق و ریا و دورویی‌ی مردم است. با این همه چاره‌یی جز اعتماد بر آنان نیست، چنان که قبلا به گرگ و تبر نیز اعتماد کرده بود!

سلام ای شب معصوم! که این سخنان خطاب به او بوده است. میان پنجره و دیدن / همیشه فاصله‌یی ست: پنجره از لوازم دیدن و دریافت است اما به شرطی که از آن نگاه کنند، وگرنه پنجره خود به خود به معنی دیدن نیست. پنجره زمانی نشان می‌دهد که از آن ببینند، پس بین مفهوم پنجره و دیدن فاصله (فرق) است و پنجره لزوماً به معنی دیدن نیست. اما اگر پنجره رمز چشم و نگاه باشد دیدن به معنی فهمیدن است؛ یعنی دیدن به معنای دریافتن نیست.

چرا نگاه نکردم؟ چرا دقت و بررسی کافی نکردم؟ این جمله چندین بار در شعر تکرار می‌شود و از جملات کلیدی است. فروغ نمی‌تواند از سرزنش خود باز ایستد. (شاعر از روی ساده‌لوحی، صرف وجود پنجره (چشم) را کافی دانسته بود).

مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می‌کرد: مانند وقتی که عبور مرد از کنار درختان خیس محتاج تامل و بررسی بود اما من دقت نکردم. قبلاً گفته بود: «و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد» و آن شرح زمان حال بود در گذشته؛ زیرا شاعر خود در گذشته قرار گرفته بود و به یاد می‌آورد. اینک شاعر به زمان حال آمده و به گذشته نگاه می‌کند.

انگار مادرم گریسته بود آن شب: تمامی این بند از شعر در توصیف شب عروسی و زفاف و آبستن شدن است. فروغ خود را ملامت می‌کند که چرا آن شب متوجه نگرانی مادر و آینده‌نگری او نشده است.

آن شب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم: کنایه از گل و زیور که به عروس و لباس او می‌بندند. خوشه‌های سفید و معطر اقاقیا با گل و زیور لباس عروس تناسب دارد.

آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود: کنایه از زیبایی و آرامش است. رنگ آبی کاشی‌های مساجد و ابنیه‌ی کهن موجب آرامش‌اند. طنین کاشی آبی به صدای اذان سحر از مسجد اشاره دارد. اما این که اصفهان در زنده‌گی و خاطرات فروغ چه نقشی داشته است، معلوم نیست. نیز آبی به نحو

دوری یادآور رشته‌های آبی رگ‌های آن مرد هم هست.
و آن کس که نیمه‌ی من بود، به درون نطفه‌ی من بازگشته بود:
ایهام دارد؛ هم می‌تواند کنایه از آبستن شدن باشد و هم کنایه
از وصلت و کامل شدن و یا هر دو. نیمه‌ی من: منظور فرزند یا
جنین من است. (نیمه‌ی دیگر از پدر است)

من در آینه می‌دیدم‌اش: یعنی آینده‌اش را مجسم می‌کردم.
آینه رمز ذهن و درون است.

چه روشنایی بی‌هوده‌یی در این دریچه‌ی مسدود سرکشید:
دریچه‌ی مسدود زنده‌گیی بسته یا قلب اوست که نور امیدی
بی‌ثمر، چندی بر آن تافت و نیز می‌تواند چشمان او باشد که
بسته بود و نگاه نکرده بود؛ در نتیجه روشنایی بی‌هوده همان
«شعله‌ی بنفش» سطور قبلی ست.

تمام لحظه‌های سعادت می‌دانستند / که دست‌های تو ویران
خواهد شد: همه می‌دانستند و همه چیز گواهی می‌داد که این
سعادت دیری نخواهد پایید (ازدواج فروغ و شاپور با مخالفت‌های
خانواده‌ی هر دو طرف صورت گرفت).

و من نگاه نکردم / ... / ... چهار بار نواخت: و من نفهمیدم تا
آن که زمانی (چهار فصل، یک سال) گذشت. قناری غمگین
استعاره از پاندول ساعت است.

و من به آن زن کوچک برخوردم / ... سیمرغان بودند: زن کوچک
اشاره به خودش است (به اعتبار سن کم و درمانده‌گی‌اش)
که سیمرغ افسانه‌یی امید و شوکت از چشم‌های‌اش پریده‌اند.
سیمرغ بزرگ است؛ یعنی چشم‌های‌اش کاملاً گود رفته بود.
از طرف دیگر سیمرغ مرغی افسانه‌یی است؛ یعنی خواب و
خیال‌ها و آرزوهای دروغین از چشم‌اش پریده بود.

و آن چنان که... / ... / ... بستر شب می‌برد: و آن چنان که به
سرعت دور می‌شد امیدها و آرزوهای مرا با خود به سوی ظلمت
و تیره‌گی می‌برد. آغاز فاجعه را توصیف می‌کند؛ دست‌های مرد
ویران شده است. چشم‌های زن از پریشانی و جنگ اعصاب گود
رفته است. او تصمیم می‌گیرد که از مرد جدا شود. از خود

می پرسد که آیا می توانم دوباره خوشبخت شوم و به زنده گی طبیعی خود برگردم؟ و جواب این است که نه! نه! نمی توانی! آیا دوباره گیسوان ام را / در باد شانه خواهم زد؟؛ شانه زدن گیسوان نشانه ی آرامش و آرایش و خوشبختی است، اما تردیدی که در این مساله دارد (جمله ی سوالی) باعث ایجاد پارادوکس شده است: در باد شانه زدن! زیرا باد گیسوان را پریشان می کند. شانه زدن گیسو در باد کاری بی هوده است و حامل این معنی باشد که آیا با وجود وضع نامساعد، به افکار و احوال اش نظم و ترتیبی ببخشد.

آیا دوباره باغچه ها را بنفشه... / ... / ... خواهم کاشت؟؛ بنفشه گلی ست زینتی که در آغاز بهار در باغچه کاشته می شود. بنفشه کاشتن بیش تر کنایه از فرا رسیدن بهار است و بهار نشانه ی آغازی دیگر: آیا بهار را دوباره خواهم دید؟ همه ی این ها کنایه از آرامش و سعادت و بازگشت به زنده گی ی دوران نوجوانی و خانه ی پدری است. شمعدانی بعد از خوشه های ااقیا از گل های مورد علاقه ی شاعر است.

آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید؟؛ استعاره از شستن و برق انداختن لیوان ها که لازمه ی آن خوش بودن و حال و حوصله داشتن است.

آیا دوباره زنگ در...: مانند همان دوران نوجوانی که در انتظار مرد رویاهای ام بودم.

تمامی جملات سوالی این بخش مفید شک و تردیدند، از این که بتواند دوباره زنده گی ی ساده ی خوشبختانه یی را ترتیب دهد، مطمئن نیست.

به مادرم گفتم... / ... / ... تسلیتی بفرستیم: به هم خوردن زنده گی ام را به مادرم اطلاع دادم و گفتم که سریع و غافل گیرانه بود و گفتم که باید آن را علنی کنیم و به همه بگوییم (اعلان تسلیت در روزنامه) و هم چنین ایهام به این دارد که به او گفتم من دیگر مرده ام.

انسان پوک پر از اعتماد: اشاره به نوع انسان است که رفتارهای

متضاد دارد (بین پوک و پر تضاد است) و خود فروغ را هم دربرمی‌گیرد که مثلاً در کمال تنفر از خاطره‌یی به آن دل‌بسته است. نگاه کن که دندان‌های‌اش / چگونه وقت جویدن سرود می‌خوانند: آواز شادمانی می‌خوانند، حال آن که دارند گوشت کسی را می‌جویند.

و چشم‌های‌اش / ... می‌دَرند: به زیبایی خیره شده‌اند، حال آن که دارند می‌دَرند و پاره می‌کنند.

و او چگونه ... / صبور، / سنگین، / سرگردان: هم می‌تواند قید برای فعل گذشتن محسوب شود و هم صفت برای او.

آیا تو / هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را / بوییده‌یی؟: رنگ آبی قرینه است که لاله، در معنای گل به کار نرفته است (هر چند با بوییدن تناسب دارد). مراد لاله‌های (چراغ‌های) مراسم عروسی است، در این صورت مراد این است که آیا هیچ‌گاه خوشبختی را احساس کردی؟ و نیز ایهامی دارد به لاله یعنی چراغی که در اتاق مرده در گورستان می‌نهند: آیا مرگ و تباهی‌ی ما را احساس کردی؟

زمان گذشت / ... و شب روی شاخه‌های لخت اقاقی افتاد: یک لحظه در آغاز شب، به زمان حال برمی‌گردد و چنین روایت می‌کند؛ درخت اقاقیا خزان‌پذیر است و شاخه‌های آن در فصل سرما لخت و بی‌برگ می‌شوند. به نظر می‌رسد که اقاقی خود فروغ و زنده‌گی‌ی او ست که از خوشبختی و برگ و بار تهی مانده است. فروغ در این جا نوعی سمبولیزم نیمایی به کار برده است. شب پشت شیشه‌های ... / ... / ... به درون می‌کشد: تصویری عاطفی و درونی از غروب و اوایل یک شب زمستانی. همه جا را شب گرفته است و بقایای امید و خوشبختی‌ی او را فرو می‌بلعند. شب موجود زنده‌یی تصور شده که سُر می‌خورد و زبان سردی دارد (جاندار انگاری). شب سمبل یاس و بدبینی و مصیبت است. هنوز خاک ... / ... جوان را می‌گوییم: هنوز خاطرات‌اش کهنه نشده است. در آخر شعر خواهیم دید که به تدفین همین دست‌ها اشاره می‌کند و امیدوار است که آن دست‌ها روزی دگرباره

شکوفه شوند. (صدای «ز» و «س» درهم آمیخته است و کمی از برودت سرما کاسته نشده است.)

چه مهربان... / ... دروغ می‌گفتی: قبلاً به این دروغ اشاره کرده بود: «وقتی در آسمان دروغ وزیدن می‌گیرد» به نظر می‌رسد که دروغ چیزی از قبیل «تو را دوست دارم» و امیدهای واهی آفریدن برای زنده‌گیی خوش آینده بوده است. چه مهربان بودی وقتی که پلک‌های آینده‌ها را می‌بستی: چشم‌های‌ات را می‌بستی تا بتوانی راحت‌تر یا زیباتر دروغ بگویی. آینه استعاره از چشم است.

و چلچراغ‌ها را / از ساقه‌های سیمی می‌چیدی: استعاره از چراغ را خاموش می‌کردی. بین چیدن و ساقه تناسب است. سیم برق را به ساقه‌ی درختی تشبیه کرده است که میوه‌ی آن چراغ است. و در سیاهی‌ی ظالم... / ... خواب می‌نشست: فروغ زبان استعاری فوق‌العاده زیبایی را آفریده است؛ چراگاه عشق استعاره از بستر، بخار گیج استعاره از رخوت و خسته‌گی و عرق، حریق عطش استعاره از میل شهوی است. ماحصل معنی: تا گنجی و رخوت و خسته‌گی مطبوعی که نتیجه‌ی عطش ما به هم بود مرا به دیار سرسبز خواب می‌برد.

و آن ستاره‌های مقوایی / به گرد لایتناهی می‌چرخیدند: ستاره‌های مقوایی استعاره از خیالات خوش واهی است که قبلاً نیز به کار برده بود (ستاره‌های مقوایی عزیز). آن نورهای دروغین و آن امیدهای زیبای واهی در آسمان بیکران ذهن من می‌درخشیدند و من غرق در شغف بودم.

چرا کلام را به صدا گفتند: چرا باید سخن حتماً به گفت درآید؟ زیرا اگر کلام و فکر به تلفظ در نمی‌آمد، امید آن بود که فروغ دروغ بودن آن‌ها را دریابد. وانگهی سخن عشق، سخن بی‌زبان است، چنان که مولانا می‌گوید:

با تو سخنان بی‌زبان خواهم گفت
از جمله‌ی گوش‌ها نهان خواهم گفت
یا

من با تو حدیث بی‌زبان گویم
وز جمله‌ی حاضران نهان گویم
در خواب سخن نه بی‌زبان گویند؟
در بیداری من آن‌چنان گویم
چرا نگاه را به خانه‌ی دیدار میهمان کردند؟ چرا چشم باید ببیند
تا ناراستی‌ها را دریابد؟ یادآور این بیت حضرت حافظ است:
رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست
کرم نما و فرود آ که خانه‌ی توست
فروغ می‌خواهد بگوید اگر نگاه عاشقانه نبود، فریب نمی‌خوردم.
چرا نوازش را / به حجب گیسوان باکره‌گی بردند؟ چرا گیسوان
نوجوان محجوبی را نوازش کردند تا از او دل بُربایند و او را
بی‌قرار سازند؟ در مجموع یعنی اگر کلام و نگاه و نوازش نبود
من فریب نمی‌خوردم و عاقلانه تصمیم می‌گرفتم.
نگاه کن که... / ... / ... / ... / مصلوب گشته است: به خود
اشاره می‌کند که او هم کلام‌های محبت‌آمیز گفت و نگاه‌های
محبت‌آمیز کرد و با نوازش شدن آرام یافت، اما اکنون به تیر
شک و تردید آویخته شده است زیرا نمی‌داند که آیا واقعا عشق
و محبتی در میانه بود یا نیرنگ و دروغی؟ یا تو درباره‌ی او دچار
توهم هستی.
که مثل پنج حرف حقیقت بودند: کلمه‌ی «حقیقت» پنج حرف دارد.
و جای پنج شاخه‌ی ... / ... گونه‌ی او مانده است: و جای سیلی‌ی
تو که مثل حقیقت تلخ بود بر چهره‌ی او مانده است.
سکوت چیست،... / ... حرف‌های نگفته؟: تعریف زیبایی است از
سکوت؛ سکوت هم نوعی گفتن است منتها گفتن حرف‌هایی
که نگفته می‌مانند، سکوت حرف نگفته است.
من از گفتن می‌مانم، اما زبان گنجشکان: فروغ نمی‌خواهد
یا نمی‌تواند آرزوها و امیال خود را برای یک زنده‌گیی
شاد بر زبان آورد، تلخی‌ی زنده‌گیی او را در این زمینه به
سکوت کشیده است، ولی چه فرق می‌کند این حرف‌های
نگفته‌ی او را گنجشک‌ها بر زبان می‌آورند. زبان گنجشک

در ضمن «زبان گنجشک» را که از درختان جنگلی است به ذهن متبادر می‌کند.

زبان زنده‌گیی جمله‌های جاری جشن طبیعت است: هم‌صامتی «ج» یادآور جیک‌جیک گنجشکان است. زبان گنجشکان یعنی: بهار. برگ. بهار. / زبان گنجشکان یعنی: نسیم. عطر. نسیم. تکرار «بهار» و «نسیم» نشانه‌ی تکرار و چرخش زنده‌گیی است.

زبان گنجشکان در کارخانه می‌میرد: کارخانه رمز دنیای صنعتی و زنده‌گیی جدید پرهیاهو است اما به تبادر «کارخانه» را به ذهن می‌آورد. ماحصل کلام این که من در یاس خود به سکوت رسیده‌ام اما این طبیعت من نیست، همه‌ی ذرات وجود من با بهار و برگ و نسیم و عطر پیوند دارد. من و گنجشک از یک نظر مانند همیم و از یک نظر با هم فرق داریم؛ من از عشق خود به زنده‌گیی و بهار نمی‌گویم اما گنجشک می‌گوید، اما گنجشک هم چون من سرانجام خاموش می‌شود.

این کیست... / ... توحید می‌رود: به خود (و مطلق انسان) اشاره می‌کند که به سوی فنا و اتحاد با هفت‌هزار ساله‌گان در سفر است. و ساعت ... / ... کوک می‌کند: تفریق به معنی‌ی کم کردن و تفرقه به معنی‌ی پراکنده شدن است. به سوی مرگ می‌رود و کوک ساعت او از فنا و پراکنده‌گیی است که در آن مسامحه و گذشتی نیست.

این کیست... / ... ناشتایی می‌داند: مراد از آغاز قلب روز، آغاز تپش قلب روز، یعنی کار و فعالیت است. فروغ می‌خواهد بگوید که در انزوا و یاسی که او را فراگرفته است، روز با صبحانه شروع می‌شود نه با کار.

این کیست ... / ... عروسی پوسیده است: اشاره به خود است و برای نخستین بار با آوردن واژه‌ی «عروسی» معانی مبهم سطور پیشین شعر را روشن کرده است. بین تاج و عروس تناسب است زیرا بر سر عروس تاج می‌زنند. پس آفتاب سرانجام / ... / ... ناامید نتابید: دو قطب ناامید دو

طرف عشق هستند. قطب سردترین و منزوی‌ترین مکان‌های روی زمین است. دو قطب روبه‌روی همند و از هم دور دور! وقتی در یکی از قطب‌ها روز باشد در قطب دیگر شب است و از این رو باهم متضادند.

تو از طنین کاشی‌ی آبی تهی شدی: یعنی تو از زیبایی و آرامش و پاکی خالی شدی.

و من چنان پرم که روی صدای‌ام نماز می‌خوانند: نماز با کاشی‌ی آبی یعنی مسجد تناسب دارد. روی صدا نماز خواندن قابل تامل است؛ صدا را به سجاده تشبیه کرده است. معمولاً پشت کسی نماز می‌خوانند. فروغ می‌خواهد بگوید که من چنان از طنین پرم که در طنین‌ام نماز می‌خوانند، مثل مسجد که از طنین اذان پر است، در این صورت مراد از طنین، گریه یا شعر است و نماز خواندن استعاره از صفا و خلوص یافتن است. جنازه‌های خوشبخت / جنازه‌های ملول / جنازه‌های ساکت متفکر/ جنازه‌های خوش برخورد،...: در این‌جا اطلاق جنازه به آدمی ریش‌خند است اما در این ریش‌خند و طنز جهانی اندوه پنهان است و به اصطلاح این لب‌خند، لب‌خندی از سر درد است. تیپ‌های مختلفی از جنازه‌ها (آدمیان) را معرفی می‌کند؛ خوشبخت: مردم عادی، ملول: خودش، ساکت متفکر: روشنفکر، خوش‌برخورد، خوش‌پوش، خوش‌خوراک: اداری.

در ایست‌گاه‌های وقت‌های معین: انتظار در صف‌های اتوبوس یا مکان‌های مشخصی برای رفتن به اداره، محل کار و ...

و در زمینه‌ی مشکوک نورهای موقت: اشاره به مکان‌های تاریک خیابانی و نور ماشین و روسپی‌گری است.

و شهوت خرید میوه‌های فاسد بی‌هوده‌گی: بی‌هوده‌گی به لحاظ فساد به میوه تشبیه شده است؛ خرید میوه‌های فاسد هرزه‌گی و فحشا.

چه مردمانی در چارراه‌ها نگران حوادثند: چهارراه رمز بلا تکلیفی و وقوع حوادث است.

و این صدای سوت‌های توقف / ... / ... / ... خیس می‌گذرد: بین

چارراه و سوت و توقف و چرخ و له شدن تناسب است. تکیه بر «باید» است (سه بار تکرار می‌کند) سوت توقف وقتی زده می‌شود که دیر شده و مرد باید در زیر چرخ‌های زمان نابود شود. دیگر فایده‌یی ندارد و کار از کار گذشته است. مرد باید برای همیشه از زنده‌گیی شاعر خارج شود و در خاطرات او بمیرد. من از کجا می‌آیم؟ بقیه‌ی آن را که قبلاً گفته بود، ذکر نکرده است: «که این چنین به بوی شب آغشته‌ام». یعنی سراپای‌ام را ظلمت و یاس فراگرفته است.

به مادرم گفتم ... / ... / ... تسلیتی بفرستیم: در این جا بخش دوم شعر تمام می‌شود و این تکرارها در حقیقت برای القای این اختتام است.

سلام ای غرابت تنهایی! / اتاق را به تو تسلیم می‌کنم: اکنون به خود و دنیای تازه‌ی خود خطاب می‌کند. اتاق رمز وجود و هستی و زنده‌گیی شاعر است.

چرا که ابر ... / تازه‌ی تطهیرند: ابرهای تیره، اندوه است و آیه‌های تازه‌ی تطهیر، گریه که باعث تصفیه و تزکیه می‌شود. بین پیغمبران و آیه تناسب است و بین تطهیر و آن‌ها ایهام تناسب، زیرا آیه‌ی ۳۳ از سوره‌ی احزاب که در باب تطهیر خاندان پیغمبر است به آیه‌ی تطهیر^۱ معروف است. و در شهادت یک شمع: شمع سمبل خود شاعر است که سوخته است و تمام شده است.

راز منوری ... / ... خوب می‌داند: معروف است که چراغ در هنگام خاموشی، شعله‌یی می‌کشد و خاموش می‌شود. فروغ به خود امید می‌دهد که در پایان کار دست کم یک اوج هست (و شاید همین شعر خود را می‌گوید). در عمق بحران و بدبختی، یک اوج پاک است.

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد: پس فصل شکست و بدبختی و انزوا را بپذیریم و باور کنیم.

۱. همانا خداوند می‌خواهد که از شما اهل بیت بدی را ببرد و کاملاً پاک گرداند شما را.

ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ تخیل: باغ تخیل نابود شده و از آن جز ویرانه‌هایی نمانده است؛ یعنی خاطرات مغشوش و پریشان. به داس‌های واژگون شده‌ی بیکار / و دانه‌های زندانی: باغ ویران شده و داس‌ها را آویزان کرده‌اند، زیرا دیگر گیاهی رشد نمی‌کند تا احتیاج به داس باشد. و دانه‌های امید در دل خاک مدفون مانده‌اند و زمستان است.

شاید حقیقت آن دو دست... / ... مدفون شد: به انسان زنده و متحرک با دست که مختصه‌ی آن حرکت و کار است، اشاره می‌کند. دودست جوان اشاره به خود شاعر دارد و جوانی او یا آن مرد: شاید حق با آن مرد بود که دیگر از او دور شده است. و سال دیگر، وقتی بهار / با آسمان پشت پنجره هم‌خوابه می‌شود: استعاره از رسیدن بهار و فصل رشد و تجدید حیات (بهار و آسمان پشت پنجره هر دو جاندار انگاشته شده‌اند). آوردن لغات اروتیک - حتا به صورت ناخودآگاه - از مختصات سبکی فروغ است.

و در تن‌اش فوران می‌کنند: در تن بهار یا آسمان پشت پنجره فرقی نمی‌کند.

فواره‌های سبز ساقه‌ی سبکبار: ساقه‌های سبکبار به فواره‌های سبز تشبیه شده‌اند. و ممکن است جابه‌جایی صفت باشد: فواره‌های ساقه‌های سبز سبکبار. و بین سبکبار و یار در سطر بعد، قافیه است. (هم‌صامتی «س» که قبلا یا آور سرمایه زمستن بود در این‌جا به سبزی بهار منتقل شده است.) شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه‌ترین یار: آن دو دست شکوفه خواهد داد؛ یعنی خاطرات او دوباره در ذهن من به صورت مثبتی تجدید خواهد شد.

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد: مرور خاطره‌یی (هر چند دردناک) است در زمستان. فروغ در زمستان به دنیا آمد و در زمستان از دنیا رفت.

بعد از تو

عروسک خاکی: استعاره از کودکی خود شاعر است.
لاله‌ی آبی: منظور چراغ لاله است؛ چراغی که در اتاق مرده در
گورستان می‌نهند.

پنجره

مهربانی‌ی مکرر آبی رنگ: استعاره از آسمان است.
از آینه بپرس / نام نجات دهنده ات را: بیان ناامیدی فروغ صریح
می‌شود؛ نجات دهنده خود او ست؛ یعنی از خودت بپرس.
شبدر چهارپیر: شبدر گیاهی ست علوفه‌یی که نام جنس آن
به معنی سه برگچه‌یی ست و مشاهده‌ی نوع نادر چهار
برگچه‌یی آن یا شبدر چهارپیر به فال نیک گرفته می‌شود.
فروغ، جوانی‌ی خود را بی‌ثمر و از دست داده شده می‌بیند، ولی
به آینده‌ی روشن و امیدبخش دل می‌بندد.

دلم برای باغچه می‌سوزد

باغچه: در بیش‌تر شعرها باغچه زنده‌گی‌ی خانواده‌گی و
زنده‌گی‌ی خود شاعر است؛ در این جا نماد جامعه می‌باشد که
فروغ نگران اضمحلال و زوال آن است. (با طنزی ظریف و بیانی
کنایی فضای اجتماعی‌ی آن زمان را منعکس می‌کند: جامعه‌یی
بیمار)

حقوق تقاعد: حقوق بازنشسته‌گی

کسی که مثل هیچ کس نیست

ستاره‌ی قرمز: این ستاره مظهر خون و خشم و مبارزه و به
تلویح سمبل مبارزی با سلاح آتشین است.
پلک چشم پریدن / کفش‌ها جفت شدن: در باورهای مردمی و
عرف عوام پریدن پلک چشم و جفت شدن کفش‌ها نشانه‌ی
آمدن کسی (مهمان) است.

سیدجواد: احتمال دارد که چنین شخصی، وجود خارجی نداشته باشد و سمبلی باشد برای هر خرده ثروتمندی که به زیردستان خود ستم می‌کند. فروغ در این شعر سیمای کم‌رنگی از این سیدجواد ترسیم می‌کند:

سیدجواد مغازه‌دار بوده است، صاحب فرزند دختری نیز می‌باشد، برادر سیدجواد به پاسبانی اشتغال داشته و سرانجام این که سیدجواد، صاحب خانه‌یی بوده که تمام آن‌را به اجاره می‌داده است.

می‌تواند هزار را/ بی‌آن که کم بیاورد از روی بیست‌میلیون بردارد: تاریخ سرایش شعر ۱۳۴۵ می‌باشد و جمعیت ایران در آن دهه چیزی حدود بیست‌میلیون نفر بوده؛ آن قهرمان رهایی‌بخش که خواهد آمد، می‌تواند شرّ «هزار» فامیل سلطنتی‌ی شاه را از سر این «بیست‌میلیون» مردم ایران کم کند.

مسجد مفتاحیان: نام مسجدی بوده است در حوالی میدان اعدام در جنوب شهر تهران.

میدان محمدیه: یا میدان اعدام. (به توضیحات شعر «به علی گفت مادرش روزی...»/ میدان باستانی‌ی اعدام مراجعه شود) باغ ملی: سابق باغ ملی نام عامی بوده است برای گردش‌گاه‌های عمومی که توسط شهرداری‌ها در شهر ایجاد می‌شده. باغ‌های ملی کمابیش برابر بوده است با پارک شهر در روزگار حاضر. اما باغ ملی به‌طور خاص نام باغی بوده است در مرکز تهران قدیم در محل میدان مشق. این باغ از گردش‌گاه‌های عمومی تهران قدیم بوده است.

سینمای فردین: اشاره است به محمدعلی فردین. وی از هنرپیشه‌گان فیلم‌های فارسی‌ی سابق است. سینمای فردین که در زمان خود، بین مردم شهرتی به هم زده بود. محله‌ی کشتارگاه: نام یکی از جنوبی‌ترین محلات تهران است. چون سازمان مربوط به کشتار دام‌های اهلی - برای تهیه‌ی گوشت مصرفی‌ی مردم تهران - در این قسمت شهر واقع است، محلات اطراف آن نیز به اسم کشتارگاه معروف شده است.

پچوپچ گل‌های اطلسی: اطلسی، گلی زینتی با گل‌های شیپوری، رنگارنگ و خوش‌بوی که در باغچه می‌کارند. پچوپچ یا نجوا از فضای بسته و نبودن آزادی بیان حکایت می‌کند و به تراکم گل‌های شیپوری اطلسی و سر در هم گذاشتن آن‌ها اشاره دارد.

تنها صداست که می‌ماند

سلاله: نسل، فرزند، نطفه، خلاصه.
خوشه‌های نارس گندم را زیر پستان گرفتن: خوشه‌ی گندم پس از بارور شدن به تدریج دانه می‌بندد؛ ابتدا فضای هر دانه از ماده‌ی سفیدی پر می‌شود و چنین دانه‌ی نارسیده را «شیری» می‌نامند، و بعد دانه سفت و سخت می‌شود. فروغ اما، خود به بارور کردن خوشه‌ها برخاسته، و به جای آب و خاک و هوا یک‌تنه و از وجود خویش دانه‌ها و خوشه‌ها را پر می‌کند، گویی خود مادر طبیعت است که مردمان را شیر می‌دهد و قوت‌شان را فراهم می‌کند.

پرنده مردنی نیست

گنجشک: نماد معصومیت از دست رفته است و در تضاد با دنیای ماشینی و صنعتی.

منابع،
مراجع
و
مآخذ

کتاب‌ها

- اسیر، فروغ فرخ‌زاد، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۴۶
- دیوار، فروغ فرخ‌زاد، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۴۷
- عصیان، فروغ فرخ‌زاد، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۴۷
- تولدی دیگر، فروغ فرخ‌زاد، انتشارات مروارید، ۱۳۵۰، چاپ اول ۱۳۴۲
- ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...، فروغ فرخ‌زاد، انتشارات مروارید، چاپ اول ۱۳۵۲، ۱۳۶۰ و ۱۳۶۳
- از نیما تا بعد (با انتخاب فروغ فرخ‌زاد)، انتشارات مروارید، چاپ سوم، ۱۳۵۷
- زیباترین اشعار فروغ فرخ‌زاد (با مقدمه‌ی فروغ فرخ‌زاد)، به کوشش سید هادی (کوروش) حایری، انتشارات آرمان، ۱۳۳۴
- گزینه اشعار فروغ فرخ‌زاد، به کوشش دکتر بهروز جلالی، انتشارات مروارید، ۱۳۷۲
- دیوان اشعار فروغ فرخ‌زاد، به کوشش دکتر بهروز جلالی، انتشارات مروارید، ۱۳۷۱
- برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۴
- مجموعه اشعار فروغ فرخ‌زاد، انتشارات نوید، آلمان غربی، چاپ اول ۱۳۶۸ (آوریل ۱۹۸۹)
- از گم‌شده‌گی تا رهایی، محمود نیک‌بخت، انتشارات مشعل، چاپ اول ۱۳۷۲
- نام‌آوران سینما در ایران (ویژه‌ی فروغ فرخ‌زاد)، حمید شعاعی، ۱۳۵۶
- شعر و شاعران، محمد حقوقی، انتشارات نگاه، ۱۳۶۸
- فروغ... و غروب!، انتشارات گل‌سرخ، چاپ اول ۱۳۴۶ (به مناسبت اولین سالگرد درگذشت فروغ فرخ‌زاد)
- جاودانه فروغ فرخ‌زاد، امیر اسماعیلی و ابوالقاسم صدرات، انتشارات مرجان، چاپ سوم ۱۳۴۷
- مرگ من روزی... (مجموعه‌ی از: نمونه‌های آثار شاعران آلمان در نیمه‌ی اول قرن بیستم، ترجمه‌ی فروغ فرخ‌زاد / دکتر امیرمسعود فرخ‌زاد)، انتشارات ایران جام، چاپ اول ۱۳۷۷
- سخنوران نامی معاصر (حاوی شرح‌حال و زبده آثار ۹۴ شاعر معاصر) [۳ جلدی]، محمدباقر برقی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۶

- پری شادخت شعر، محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)، انتشارات ثالث، چاپ اول ۱۳۷۶
- در غروبی ابدی (مجموعه‌ی آثار منشور، مصاحبه‌ها، نامه‌ها، مقالات و...)، به کوشش دکتر بهروز جلالی، انتشارات مروارید، ۱۳۷۶
- یادی از فروغ فرخ‌زاد، جاودانه زن شعر امروز، نشر آپادانا، ۱۳۴۷
- فروغ، یاغی مغموم، روح‌انگیز کراچی، انتشارات راهیان اندیشه، چاپ اول ۱۳۷۶
- ادبیات نوین ایران (سیری در سروده‌های فروغ)، گرداری لعل تیکو، ترجمه و تدوین یعقوب آژند.
- قاصد روزان ابری، کاظم سادات اشکوری، انتشارات بزرگ‌مهر، ۱۳۶۶
- حرف‌هایی با فروغ فرخ‌زاد، متن اصیل و ارزان، به اهتمام سیروس طاهباز، انتشارات دفترهای زمانه، ۱۳۵۶
- حرف‌هایی با فروغ فرخ‌زاد [چهار گفت‌و شنود]، انتشارات مروارید و خانه‌ی کتاب، ۱۳۵۶
- حرف‌هایی با فروغ فرخ‌زاد، انتشارات خاوران، پاریس، مهرماه ۱۳۶۸
- یادنامه‌ی فروغ فرخ‌زاد، زنی تنها، به کوشش حمید سیاه‌پوش، انتشارات نگاه، چاپ اول ۱۳۷۶
- فروغ فرخ‌زاد و سینما، غلام حیدری (عباس بهارلو)، انتشارات علمی، چاپ اول ۱۳۷۷
- من و فروغ، فردین نظری، انتشارات نگاه سبز، چاپ اول ۱۳۷۹
- چشم‌انداز نوی فارسی، حمید زرین‌کوب، انتشارات توس، چاپ اول ۱۳۵۸
- فروغ جاودانه، عبدالرضا جعفری، انتشارات تنویر، چاپ اول ۱۳۷۸
- جاودانه زیستن در اوج ماندن، به کوشش دکتر بهروز جلالی، انتشارات مروارید، چاپ دوم ۱۳۷۵
- فروغی دیگر، ضیالدین ترابی، انتشارات دنیای نو و نشر مینا، چاپ اول ۱۳۷۵
- شعر زمان ما (۴)، محمد حقوقی، انتشارات نگاه، چاپ دوم ۱۳۷۱
- همه‌ی بزرگان (درباره‌ی فروغ فرخ‌زاد)، امیر اسماعیلی، نشر گوهرین، چاپ اول ۱۳۷۸
- ادای دین به فروغ فرخ‌زاد (قصه‌ی فروغ)، جلال خسروشاهی، انتشارات نگاه، چاپ اول ۱۳۷۹
- زنی تنها (زنده‌گی و هنر فروغ فرخ‌زاد)، سیروس طاهباز،

- انتشارات زریاب، چاپ اول ۱۳۷۶
- نگاهی به فروغ فرخزاد، دکتر سیروس شمیسا، انتشارات مروارید، چاپ اول ۱۳۷۲
- بازخوانی دومنظومه («ایمان بیاوریم به آغاز...» فروغ فرخزاد و «مسافر» از سهراب سپهری)، عنایت سمیعی، انتشارات نشانه، ۱۳۷۶
- تا سیاهی در دام شاه، پروین غفاری، نشر کتاب، چاپ اول ۱۳۷۶
- تنهاتر از یک برگ (زنده گی و شعر فروغ فرخزاد)، کامیار عابدی، انتشارات جامی، چاپ اول ۱۳۷۷
- شناختنامه ی فروغ فرخزاد، شهناز مرادی کوچی، انتشارات قطره، چاپ اول ۱۳۷۹
- پری ی کوچک غمگین، محمدرضا حسن بیگی، انتشارات کوشش، چاپ اول ۱۳۷۹
- من از کجا، عشق از کجا (نمایش نامه)، به روایت پری صابری، انتشارات قطره، چاپ اول ۱۳۸۳
- آیه های آه، ناصر صفاریان، انتشارات روزنگار، چاپ اول ۱۳۸۱
- شعر و زنده گی ی بیست شاعر نوپرداز، گردآوری و تدوین: میترا افشار، نشر سُرایش / صدای معاصر، ۱۳۷۸
- طلا در مس (۳ جلد)، رضا براهنی، انتشارات زریاب، ۱۳۸۰
- یاد بعضی نفرات، سیمین بهبهانی، نشر البرز، ۱۳۷۸
- شعرنو از آغاز تا امروز (۲ جلدی)، محمد حقوقی، نشر ثالث، بهار ۱۳۷۷
- از سکوی سرخ (مسایل شعر)، به اهتمام حبیباله رویایی، انتشارات مروارید، ۱۳۵۷
- شعر بی دروغ، شعر بی نقاب، عبدالحسین زرین کوب، سازمان انتشارات جاویدان، ۲۵۳۶
- گزارش شعرنو ایران طی ۹۰ سال، محمدعلی سپانلو، نشر قطره، ۱۳۷۸
- کسی که مثل هیچ کس نیست، پوران فرخزاد، نشر کاروان، ۱۳۸۰
- روشن تر از خاموشی، گردآوری: مرتضا کاخی، انتشارات نگاه، بهار ۱۳۷۷
- تاریخ تحلیلی شعرنو (۴ جلد)، شمس لنگرودی (محمّدقی جواهری گیلانی)، نشر مرکز، ۱۳۷۷

- انسان در شعر معاصر، محمد مختاری، انتشارات توس، ۱۳۷۱
- هفتاد سال عاشقانه، محمد مختاری، انتشارات تیراژه، تابستان ۱۳۷۸
- شعر و شناخت، ضیاء موحد، انتشارات مروارید، ۱۳۷۷
- جاودانه فروغ فرخزاد، منصوره عسگری، انتشارات ساحل، چاپ اول ۱۳۷۷
- نمونه‌های شعر آزاد (۴۸ اثر از ۱۷ شاعر نو)، سازمان کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۰
- دایرةالمعارف مصور دانش و هنر (۳جلد)، اسدی‌زاده، اشرف‌الکتابی، محمودی، نشر کلمه، چاپ اول ۱۳۷۳
- گلزار جاویدان (۳جلد)، محمود هدایت، انتشارات فرهنگ و هنر، ۱۳۵۵
- سیر سخن (شامل شرح احوال معروف‌ترین نویسندگان و شاعران ایران از قدیم‌ترین ازمه تا عصر حاضر و برگزیده آثار آنان)، احمد احمدی و حسین رزمجو، انتشارات باستان مشهد، ۱۳۴۵
- تذکره شعرای معاصر ایران (۲ جلد) [حاوی ی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی‌وپنج تن از گوینده‌گان نامی ایران در عصر حاضر]، عبدالحمید خلخالی، انتشارات طهوری، ۱۳۳۳
- چهارصد شاعر برگزیده ی پارسی‌گو (حاوی ی شرح احوال و معرفی ی بهترین اشعار درباره ی حکمت عملی ی زنده‌گیی انسان‌ها)، میرابوطالب رضوی‌نژاد صومعه سرایی، انتشارات تهران، ۱۳۶۹
- شخصیت‌های نامی ی ایران، محمدرضا زهتابی، انتشارات پدیده، ۱۳۴۷
- احساس و اندیشه، مهرداد شکوری، انتشارات صائب، ۱۳۴۶
- فروغ فرخزاد و ژرف‌کاوی ی هویت زنانه در شعر فارسی، علی‌اصغر حقدار، انتشارات باشگاه ادبیات، چاپ اول ۱۳۹۵
- اولین تپش‌های عاشقانه ی قلبم (نامه‌های فروغ فرخزاد به همسرش پرویز شاپور)، به کوشش کامیار شاپور و عمران صلاحی، انتشارات مروارید، ۱۳۸۱
- نمونه‌های شعر نو فارسی، تدوین: عباس سرمدی، انتشارات آسیا، ۱۳۵۳
- گفت‌وگوی شاعران، ترجمه، ویرایش و تنظیم: مرتضا کاخی، انتشارات زمستان، چاپ اول ۱۳۴۸

- شهر آشوب، مریم جعفری، نشر شادان، چاپ اول، اردی بهشت ۱۳۴۸
- آسمان روشن شعر (واژه گان و ترکیبات اشعار فروغ فرخزاد)، محمد عبدعلی، انتشارات فکر روز، ۱۳۷۷
- این جا منم (روایتی از زنده گیی فروغ فرخزاد)، زهرا عرب پور، ۱۳۸۸
- بررسی شعر و زنده گیی فروغ فرخزاد، شهره یوسفی، انتشارات آفرینش، ۱۳۸۶
- پرواز را به خاطر بسپار...، زهره نیلی، نشر ورجاوند، ۱۳۸۱
- پری کی کوچک غمگین، عبدالعلی دستغیب، انتشارات آمیتیس، ۱۳۸۵
- خداباوری در شعر فروغ، عبدالعظیم صاعدی، انتشارات نگاه سبز، ۱۳۷۸
- در جست و جوی جانب آبی، سعید یوسفنیا، انتشارات معیار، ۱۳۷۴
- صور خیال در شعر فروغ فرخزاد، مریم عاملی رضایی، نشر شور، ۱۳۸۲
- فروغ فرخزاد، روح انگیز کراچی، انتشارات داستان سرا، ۱۳۸۳
- فروغ در میان اشباح، منوچهر آتشی، انتشارات آمیتیس، ۱۳۸۴
- مسیری از تجسم پرواز (درباره ی زنده گیی فروغ فرخزاد)، محمد لوطیج، انتشارات نوید شیراز، ۱۳۹۰
- اوهام سرخ شقایق: برگزینی از اشعار زنان زمان، پوران فرخزاد، نشر ناژین، ۱۳۷۶
- نیست انگاری و شعر معاصر، یوسف علی میرشکاک، انتشارات روزگار نو، چاپ اول ۱۳۹۳
- اگر تو شاعر باشی، ناصر یوسفی، انتشارات کاروان، چاپ اول ۱۳۸۶
- عروس خاک، شهره یوسفی، نشر روزگار، ۱۳۷۹
- در کوچه باد می آید، بهروز جلالی، نشر روزگار، ۱۳۸۰
- در محفل عزای آیینه ها، کامران زمانی نعمت سرا، انتشارات بیان دانش، ۱۳۸۰
- تنها صداست که می ماند، فرشید احمدی، نشر آصف، ۱۳۸۱
- فریاد درمه، افسانه کی نژاد، انتشارات آفرینش، ۱۳۸۱
- اسیر سیاست، محمدطاهر شیرواند، انتشارات آرادمیان، چاپ اول ۱۳۹۶
- برگستره ی شعر امروز، محمود معتقدی، انتشارات ثالث، چاپ اول ۱۳۹۵
- فروغ فرخزاد (زنده گیی نامه ی ادبی) / همراه با نامه های چاپ

نشده)، فرزانه میلانی، نشر پرشین سیرکل (تورنتو- کانادا)، چاپ اول، تابستان ۱۳۹۵ (سپتامبر ۲۰۱۶)

نشریات

- آدینه، شماره ی ۳۲، اسفند ۱۳۶۷
- آدینه، شماره ی ۳۳، نوروز ۱۳۶۸
- آدینه، شماره ی ۹۹ و ۱۰۰، اسفند ۱۳۷۳
- آدینه، شماره ی ۱۱۷ - ۱۱۶، نوروز ۱۳۷۶
- آرش، دوره ی دوم، دفتر یکم، شماره ی ۸، تیر ۱۳۴۳
- آرش، شماره ی ۱۳، اسفند ۱۳۴۵
- اطلاعات، دخترک موطلائی سیپدرویی را به یاد می آورم
- که...، پوران فرخ زاد، ۲۷ بهمن ۱۳۵۵
- اطلاعات بانوان، شماره ی ۷۶۳، ۲۰ بهمن ۱۳۵۰
- اطلاعات بانوان، شماره ی ۹۶۸، بهمن ۱۳۵۴
- امید ایران، شماره ی ۳۱، ۱۲ دی ۱۳۳۳
- امید ایران، شماره ی ۷۹۵، ۴ آذر ۱۳۴۸
- انتقاد کتاب نیل، سوگنامه ی فروغ فرخ زاد، دوره ی سوم، شماره ی ۱۰، آذر و دی ۱۳۴۵
- اندیشه ی آزاد، درباره ی شعر فروغ، ۲۶ بهمن ۱۳۵۸
- اندیشه و هنر، شماره ی دهم، تیرماه ۱۳۳۹
- اندیشه و هنر، دوره ی چهارم، شماره ی ۸، مهرماه ۱۳۴۲
- بازار رشت (ویژه ی هنر و ادبیات)، مهر ۱۳۴۴ و ۲۸ اسفند ۱۳۴۵
- و سال هجدهم، فروردین ۱۳۴۶
- بامشاد، فروغ در سخنان دیگران، شماره ی ۹۰ - ۸۹، ۱۲ شهریور - ۱۴ آبان ۱۳۴۷
- بامشاد، ۲ مهر ۱۳۴۷ و ۷ آبان ۱۳۴۷
- بررسی ی کتاب ویژه ی هنر و ادبیات، دوره ی جدید، سال سوم، شماره ی ۱۲، لوس آنجلس، زمستان ۱۳۷۱
- پیام آزادی، دوره ی جدید، دوشنبه ۲۵ بهمن ۱۳۸۱، شماره ی ۱۴۶ و ۱۴۷
- پیام نوین، سال هفتم، شماره ی ۹، فروردین ۱۳۴۶

- تلاش، شماره ی ۸، ۶ بهمن ۱۳۴۶
- تلاش، شماره ی ۱۰، خرداد ۱۳۴۷
- تماشا، پرسیه ی در شعرهای دیروز فروغ، منوچهر آتشی، سال اول، شماره ی ۴۷، ۲۱ بهمن ۱۳۵۰
- تماشا، با یاد شاعری که...، منوچهر آتشی، سال دوم، شماره ی ۹۹، ۲۶ بهمن ۱۳۵۱
- تماشا، شورش و شعر فروغ، منوچهر آتشی، سال سوم، شماره ی ۲۰۱، اسفند ۱۳۵۳
- جوانان رستاخیز، شماره ی ۱۳۰، ۲۷ بهمن ۱۳۵۶
- چیست، سال هفتم، شماره ی ۵ (شماره ردیف ۶۵)، بهمن ۱۳۶۷
- خوشه، با یاد فروغ، سال دوازدهم، شماره ی ۵۱، یکشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۴۶
- دفترهای زمانه، شماره ی اول، بهمن ۱۳۴۶
- دفترهای زمامه، حرفهایی با فروغ فرخزاد، مصاحبه با م. آزاد، تابستان ۱۳۴۳
- دفترهای زمانه، حرفهایی با فروغ فرخزاد، مصاحبه با سیروس طاهباز و غلامحسین ساعدی، بهار ۱۳۴۳
- دفترهای زمانه، فروردین ۱۳۵۲
- دفتر هنر (ویژه ی هنر و ادبیات)، ویژه ی فروغ فرخزاد، سال اول، شماره ی دوم، آمریکا (ویرجینیا) پاییز ۱۳۷۳ (سپتامبر ۱۹۹۴)
- دنیای سخن، شماره ی ۲۴، بهمن ۱۳۶۷
- دنیای سخن، شماره ی ۳۴، مهر ۱۳۶۹
- دنیای سخن، شماره ی ۴۰، فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۰
- رودکی، شماره ی ۵، بهمن ۱۳۵۰
- رودکی، سال دوم، شماره ی ۲۸، بهمن ۱۳۵۲
- رودکی، سال چهارم، شماره ی ۳۹ و ۴۰، دی و بهمن ۱۳۵۳
- روشن فکر، سال یازدهم، شماره ی ۵۳۸، ۲۶ دی ۱۳۴۲
- روشن فکر، سال یازدهم، شماره ی ۵۴۳، اول اسفند ۱۳۴۲
- روشن فکر، شماره ی ۶۸۴، ۴ اسفند ۱۳۴۵
- روشن فکر، دختری با انگشتان جوهری، فریدون مشیری، چهارم اسفند ۱۳۴۵
- زنان، (فروغ فرخزاد به روایت پری صابری)، سال اول، شماره ی اول، بهمن ۱۳۷۰

- زنان، سال سوم، شماره ی ۱۶، بهمن و اسفند ۱۳۷۲
- زنان، سال سوم، شماره ی ۲۰، مهر و آبان ۱۳۷۳
- زنان، سال سوم، شماره ی ۲۵، مرداد و شهریور ۱۳۷۵
- زنان، سال چهارم، ویژه ی فروغ سینماگر، شماره ی ۲۵، مرداد و شهریور ۱۳۷۴
- زن روز، شماره ی ۴۹، ۹ بهمن ماه ۱۳۴۴
- زن روز، زندگی نامه ی فروغ فرخ زاد، شماره ی ۱۰۴، ۶ اسفند ۱۳۴۵
- ستاره ی سینما، شماره ی ۳۶۰، ۸ اسفند ۱۳۴۱
- ستاره ی سینما، شماره ی ۳۶۱، ۱۵ اسفند ۱۳۴۱
- ستاره ی سینما، شماره ی ۸۳۰، ۱۴ مهر ۱۳۵۲
- سپید و سیاه، سال چهاردهم، شماره ی ۷۰۱، پنجم اسفند ۱۳۴۵
- سپید و سیاه، سال چهاردهم، شماره ی ۷۰۲، ۱۲ اسفند ۱۳۴۵
- سپید و سیاه، سال پانزدهم، شماره ی ۷۵۱، ۲۴ بهمن ۱۳۴۶
- سروش، شماره ی ۴۱، ۴ اسفند ۱۳۵۸
- طرفه، شماره های ۱۰ و ۱۱، دی و بهمن ۱۳۴۵
- فردوسی، در دیاری دیگر (خاطرات سفر اروپا)، فروغ فرخ زاد، سال نهم، شماره های ۳۲۰-۳۱۳، ۹ مهر تا بهمن ۱۳۳۶
- فردوسی، داستان کوتاه «کابوس»، فروغ فرخ زاد حذف شود، سال نهم، شماره های آبان، آذر و دی ۱۳۳۶
- فردوسی، شماره های ۸۰۴ و ۸۰۶، اسفند ۱۳۴۵
- فردوسی، شماره ی ۸۰۹، ۲۲ فروردین ۱۳۴۶
- فردوسی، شماره های ۸۴۸ و ۸۴۹، اسفند ۱۳۴۶
- فردوسی، ماه بهمن با یک دنیا غم، پوران فرخ زاد، ۲۷ بهمن ۱۳۴۸
- فردوسی، سال های آشنایی با فروغ و شعرهای اش، دکتر رضا براهنی، شماره ی ۱۱۰۷، سال بیست و چهارم، ۲۰ فروردین ۱۳۵۲
- کارنامه، شماره ی ۱۶ و ۱۷، بهمن ۱۳۷۹
- کتاب هفته، شماره ی ۳۶، ۲۴ تیرماه ۱۳۴۱
- کتاب هفته، شماره ی ۴۲، ۴ شهریور ۱۳۴۱
- کلک، شماره ی ۳، خردادماه ۱۳۶۹
- کلک، شماره ی ۵، مردادماه ۱۳۶۹
- کلک، شماره ی ۱۲ - ۱۱، بهمن و اسفند ۱۳۶۹
- کلک، شماره ی ۱۶، تیر ۱۳۷۰
- کلک، شماره ی ۴۰، تیرماه ۱۳۷۲

- کلک، شماری ۷۲ - ۷۱، بهمن و اسفند ۱۳۷۴
- کیهان، خواهرم فروغ آن پری‌زاد شعر، فریدون فرخزاد، شماری ۷۳۶۴، ۲۴ بهمن ۱۳۴۶
- کیهان، شماری ۷۳۷۰، اسفند ۱۳۴۶
- کیهان، شماری ۷۴۳۵، ۲۲ اردی‌بهشت ۱۳۴۷
- کیهان، پدر و مادر و فضای خانه در ساخت روحیه‌ی فروغ، پوران فرخزاد، شماری ۸۵۷۴، ۲۱ بهمن ۱۳۵۰
- کیهان، فروغ، در شعر، عشق، هیجان و تنهایی زیست...، مینا اسدی و بهنام بهروز، ۲۴ بهمن ۱۳۵۳
- کیهان شب جمعه (ویژه‌ی هنر و ادبیات)، شماری ۱۰۰۸۹، ۲۱ بهمن ۱۳۵۵
- گردون، سال پنجم، شماری ۴۳، آذر ۱۳۷۳
- گردون، سال پنجم، شماری ۴۵-۴۴، بهمن و اسفند ۱۳۷۳
- گیل‌هوا (ویژه‌ی هنر و اندیشه)، دوره‌ی جدید ۲، بهار ۱۳۷۹ (ضمیمه‌ی شماری ۵۶)
- ماه‌نامه‌ی سینمایی‌ی فیلم، سال شانزدهم، شماری ۲۲۷، ۲۰ آبان ۱۳۷۷
- معیار، شماری ۵، بهمن ۱۳۷۱
- معیار، شماری ۱۹، خرداد ۱۳۷۶
- معیار، شماری ۲۹، بهمن ۱۳۷۷
- نگاه نو، دوره‌ی جدید، شماری ۷ (شماری پی در پی ۵۱)، بهمن ۱۳۸۰
- نگین، سال دوم، شماری ۹، بهمن ۱۳۴۵
- نگین، سال دهم، شماری ۱۱۷، بهمن ۱۳۵۳
- نگین، سال یازدهم، شماری ۱۲۹ و ۱۳۰، بهمن ۱۳۵۴ و نوروز ۱۳۵۵
- نگین، سال سیزدهم، شماری ۱۵۶، اردی‌بهشت ۱۳۵۷
- هنر و سینما، شماری ۱۱، ۲۳ مرداد ۱۳۴۰
- هنر و سینما، شماری ۲۸، ۲۱ خرداد ۱۳۴۱
- هنر و سینما، شماری ۵۲، ۹ خرداد ۱۳۴۲

چند دست خط و طرح از فروغ فرخ زاد

















جیبِ دروغه، بسمِ دلیزر
عینِ بیدار انداختنِ خواب را !
دلیلی در دهنِ دهنِ بیخوش
دلِ سده زخمِ جهان را !

دوغِ دُغِ زاد

فرخزاد



مَدَنِی
بَنَانِ آنِ رَهْنَه هُ سَم
بَر مَاهِ نَرَهْنَه شِ
جَرَنِ رَهْ آبِ د

حَلَا حَلَا مَرَدِ رَهْ
اَمَدَا هُ عَاقِبِ دَرَا
بِر طَرَحِ اَسْتَرِ مَن
بَعَالِ مَكْنَه

مَدَنِی
مَهْمُونِ مَسْکِ
مَدَنِی دَر دَمَاکِ مَرِکِ دَر دَر
رَوَا شِکَرِ مِ
تَا نَرَنِ حَا دَمَاکِ مَدَنِی
تَا سِه مَكْنَه

دلم ز مته است
دم ز مته است
- اران درم دلمت م را
رویت کفیه و لب مکتم
چراغ یاقوت را به تار مکت
جوان می را به تار مکت
~~دلم ز مته است~~
~~دم ز مته است~~
~~دلم ز مته است~~
کی مراد به گشت
سوی تو نه گشت
کی مرا به سوی تو نه گشت

سکاه شنی
اشعار

۱

کب پنجه برای دین
کب پنجه برای حسین
کب پنجه که فل حلقه چاهی
در آفتاب خود به قلب بر من برسد
باز بشود دسری در سنت این عربانی مکرر آی سنگ
کب پنجه که دست های کوچک شیطانی را
از بخشش شبانه عطا شده نمی کریم
سرتار میکند
دشمن از آغوشی
خودش را به غربت نمی حای شمه می رسان کرد
کب پنجه برای من کافیت

وقتی که اقامت در رستوران هست به است ادبیان بود
 و در تمام شهر
 قلب چراغ های را که که می سوزد
 وقتی که چشم های که دکانه عشق را
 با دستمال تیره تان می بستند
 و در سقیه های مضطرب آلودگی می
 قراره ای خن به سوزن می داشتند
 وقتی که زندگانی می گذشت
 غریب بود ، هیچ چیز ، تکیه تاک و تکیه بودی
 در یاقتم که بای بای بای
 و در آنه وار دوست به ادم

سفر محبی در خط زمان
و به محبی خط فکر زمان را آبتن کردن
محبی از تصور آگاه کن
که زمان یک آینه بر مگر
و بدین سال است
که کی میبرد
و کی میزد

۲

زیر آرد
چون بر آید
نویافته

شکرده سفرنامه ام را
از آقا - درهم

در کوه های ~~پاکستان~~ بارز

درگاه های می زن

نقد و عروب را به خانه ای اورا
نقد و عروب را به خانه ای اورا
نقد و عروب را به خانه ای اورا

نیم راد

کعب پنجه

س

کعب پنجه برای دین
کعب پنجه بران شمشیر
کعب پنجه که من عقد پارس
در آتشی خود را ملک از من نیکه
و باز خیزد صدی و صنعت این مدای سر آبی رنگ
کعب پنجه که دست های که کعب تنگ را
از شمشیر شانه فلک تا ده های کرم
سرت را بکشد
در خیزد از آتشی
فردنیه را به تربت لعل های شمشیر به کرم
کعب پنجه بران من که صفت .

می از دیار و ملک حاشیام
در هر صایه های درختان که مدی
در به کعب شمس تقدر
فردنیه که کعب خمر های قلم و دلی رلق
در کعب های کعبی مسعودت
در سال های دشت حوب پرده لب و لعل
در پشت خمر های در سینه مدل
از لحظه ای که بکعب ها تر آینه
بر کعبه حرف کعبه به کعبه

نخج راز

نیم نهم . . . ۳

پیدا رهای سرا سیم از درخت کفان پرده
 نی اریان رله جانان دوستدار سیم
 و منفرش غنچه
 لزم از مداه رخت پر و اندالت دورا
 در دشتی به منی آبی
 صعب کرده دونه

x x x

دستی که آقا دهن در رسین سست مدالت کونیا بود
 دانه مهر
 قلب جراح های مرا که گزیده
 دوستی که جنبه های که رگانه شکر مرا
 به دستان تیره که دهن می بسته
 دانه سفیدی که غلطی آردنی می
 فدای دانه خون به بردن می باشد
 دستی که تیره کان می گریه
 پیروی غلبه به بیج غیر بجز یک کاک صحت دلداری
 در دانه که به

۸۴

۸۴

۸۴

... در دانه دانه دوست دارم

x x x

کعبه خرم

در خانه

مهمان خواب ها

در آستان ساد و دلی خود برت بندید و پیید

من شکر در جوار پری را میسریم

که در روزگار ما هم کینه در دنیا هست

آه زنی که در نفس انتظار و صفت خود خاک شده و جانی بی درد !

آه دوداره من از بدبختی کنی که خود را با خود نام داشت

آه فدای من که در پشت هم تمام تمام نیرید سلام کردم !

۷ ۷ ۷

من سیم - وقت لذت است

من سیم - نظم سیم من از یک من قدم است

من سیم که من را مندا که از صفت در میان کسوف من و دست های من عریضه من

حرف - من من

حرف - من من

آه کسی که صوفی من هم زنده و داندی من

فر یک من من درون آتش من من خواهد ؟

حرف - من من

من در میان من

آه کتاب را خط و دلم

۷ ۷ ۷

تو لوی دیر

همه اهي من آيه تارکيت
که ترا در خود تنگ داران آن
به سحر و جادو کشتن کورستان کور ابدی خواه در
من در این آیه ترا آه کشیدم ، آه
من در این آیه ترا
به رخت و آب و آتش میوزدم

زندگی شایسته
یک میان دراز است که هر روز زلفی باز بینی لاله میگذرد
زندگی شایسته
ریشه است که مدرسه آه خورا لایحه همه آواز
زندگی شایسته طغیان است که لاله مدرسه بر میگردد

یادگیری و علم را گذراند و شد ~~مستعد~~
که کلمه از سر بر میدارد
و نیک را گذراند و نیک را ~~بمعنی~~ میگوید "صبح بخیر"

زنگش بد که لطمه میدود به آفت
که گفتم من در ~~خون~~ خونی من همچنان تو خور را و مرا می زرد
و در این ~~خون~~ خونی است
که من آه را با دراک ماه و با زینت ظلمت خواهم آید

رآه قی که با دانه یک تنهایی است
دل من +
که با دانه یک عشق است
به به نه تار ~~آه~~ آه خونی خونی خورده می گردد
به دال زینت گلها در گلستان
به درختی که تو در ~~خون~~ خونی اسفانه مانده است
و به آواز قناری
که با دانه یک ~~آه~~ آه می خوانند

آه !
سهم من نیست
سهم من نیست
سهم من
آسانی است که آونجی پرده در آن را از من بگیرد

سہمِ منی با لہنِ رفتی از کفِ پیمِ مَرود است
 و بہ ہنرِ در پوسدگی و عورتِ وامد گشت
 سہمِ منی گردشِ خونِ آلودہ در رخِ حلاوتِ کاست
 و در آلودہ صدایِ مہمانِ دارن کہ صحنی بگرید
 کجاست دستِ راز
 دوستِ سدا م

دستِ ہم را در ہفتِ بکارم
 سزِ ملامتِ سدا م ، سدا م ، سدا م
 و در سدا م گردشِ گشتِ و عمری ام
 تنہم خواہد گذشت

گر سدا م بہ گردشِ ہی کہ دیرم
 از ہم گشتِ سرخِ ہزار
 و بہ ہنرِ ہامِ برگِ گلِ کربِ ہی چہ ہم
 کجاست ارسیت کہ در اینجا
 لیرانہ کہ لہنِ عاشقِ لوبد ہند
 با مہمانِ مودہ در ہم و گردنِ کارِ بارک و با کارِ لاعر

به چشم من معصوم ز غم که ای اندیشه که لب او را
 در باغ خود برد
 که در رفت که قلب من آه را
 از محله کار کرد که ام زردیت

—
 هیچ صبر در در غم حقیر که بگودا می میرد در در صبر صبر خواهد کرد

من
 بر که حکمت نمایی را
 می شناسم که در اقدوسی ممکن دارد
 و دل را در یک نمی لبت چو چمن
 می نوازد آرام آرام
 بر که حکمت نمایی
 که شب از یک نوبت می میرد
 و سحرگاه از یک نوبت بین خواهد آمد

سما ہے است کہ بیانہ

چرا توقف من، چرا!

پرندہ من، جستجوی جانبِ آبی رفته اند

انقِ محمدی است

انقِ محمدی است و حرکتِ فزادہ دار

در صدرِ پیش

سیرہ ای نذرانی پیمرخند

ز سنی در ارتفاع چو تگرہ میرسد

و جامِ لای - لای

بِلقبِ لای رابطہ پہلی میونہ

دو روز دسپی است

کہ در خفقانِ سلبِ کرم روزنہ - نیمیند

چرا توقف کنم!

* — *

راہ از میانِ مریرِ ماهِ حیاتِ مفلد

لیقیتِ میملد کشتیِ مردمانِ ماه

مللِ مایِ نانہ را خرامہ کشت

و در فضا سببی تیِ دہانِ ملام

تہا ہے است

صائمہ جذبِ ذرہ مایِ زمانِ خرامہ

چرا توقف کنم!

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد.»
گفتم: «همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

سلام ای غرابت تنهایی!
اتاق را به تو تسلیم می کنم
چرا که ابرهای تیره همیشه
پیغمبران آیه های تازه تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوری ست که آن را
آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب می داند.

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ های تخیل
به داس های واژگون شده ی بیکار
و دانه های زندانی .
نگاه کن که چه برفی می بارد...

